

هو

۱۲۱

ھیلاج نامه

فریدالدین ابو حامد محمد بن ابوبکر ابراهیم بن اسحق
عطار کدکنی نیشابوری

به کوشش: جهانبخش اقبال

فهرست

۴	بسم الله الرحمن الرحيم.....
۸	در نعت حضرت سید المرسلین صلی الله علیه و آله.....
۹	در معراج حضرت خاتم صلی الله علیه و آله.....
۱۲	در مناقب حضرت امیرالمؤمنین سلام الله علیه.....
۱۳	در مناقب حضرت امام حسن و امام حسین علیهما السلام.....
۱۴	در اسرار عشق الهی فرماید.....
۱۹	در اسرار عشق و نموداری هیلاج فرماید.....
۲۱	در سؤال کردن از هیلاج و جواب دادن او را.....
۲۳	جواب دادن منصور شیخ جنید را از حالات.....
۲۵	در فنا و در یافتن بقای کل فرماید.....
۳۰	جواب منصور در خطاب حق سبحانه و تعالی.....
۳۲	در نموداری اعیان و خورشید جان فرماید.....
۴۰	در نموداری جان در اعیان فرماید.....
۴۱	در اعیان جان و در اعیان آن فرماید.....
۴۳	در کشف اسرار حق عزوجل.....
۴۶	در حقایق و توحید کل فرماید.....
۵۰	در ذات و صفات و عین الیقین فرماید.....
۵۴	در بیخودی و مستی و کشف ذات فرماید.....
۵۴	هم در این معنی بنوع دیگر فرماید.....
۵۷	در سلوک و وصول فرماید.....
۶۱	در گوهر عقل و عشق گوید.....
۶۲	در نموداری عشق به هر انواع گوید.....
۶۷	در معنی و سقا هم ربهم شراباً طهوراً فرماید.....
۷۲	در آنچه شریعت و حقیقت مراد یکی است.....
۷۶	در کشف حجاب و وصول دوست.....
۷۹	در نموداری یقین میان جان و دل و فرق در میان اینها.....
۸۰	قال النبی صلی الله علیه و آله موتوا قبل ان تموتوا.....
۹۱	در خلوت و عزلت و دیدار الوهیت گوید.....
۹۵	در هدایت یافتن در شریعت فرماید.....
۱۱۶	در اسرار دل و تفسیر قرآن مجید گوید.....
۱۱۷	حکایت.....
۱۲۳	در صفت دل و اسرار توحید و حقایق فرماید.....
۱۲۶	در حقیقت سرّ منصور و دریافتن اعیان گوید.....

۱۳۳	سؤال کردن شبلی از منصور.....
۱۳۳	جواب دادن منصور شبلی را.....
۱۳۹	سؤال دیگر شبلی از منصور.....
۱۴۲	جواب دادن منصور شبلی را.....
۱۴۶	در کشف اسرار و توحید کل گوید.....
۱۵۱	سؤال کردن سلطان بایزید از منصور از جان و جانان.....
۱۵۴	جواب گفتن منصور سلطان بایزید را قدس سره.....
۱۵۹	در نموداری سر توحید به هر نوع.....
۱۶۵	در نموداری سر توحید حقیقت.....
۱۶۷	جواب دادن منصور بایزید را.....
۱۷۰	در اسرار گفتن منصور بر سر دار.....
۱۷۰	سخن گفتن شیخ جنید و شیخ کبیر در کار منصور.....
۱۷۱	جواب دادن شیخ کبیر مر شیخ جنید (قس) را.....
۱۷۲	راز گفتن شیخ کبیر پاسخ جنید از کار منصور.....
۱۷۴	نکوهش کردن جاهل منصور را.....
۱۷۴	جواب دادن منصور مدعی را.....
۱۷۸	جواب دادن شیخ جنید شیخ کبیر را.....
۱۸۴	در عین العیان توحید گوید.....
۱۹۲	سؤال کردن شیخ جنید از منصور در حقیقت شرع.....
۱۹۵	جواب منصور شیخ جنید را (قس).....
۲۰۰	تحسین کردن جنید منصور را در اسرار عشق.....
۲۰۲	سخن گفتن منصور با شیخ کبیر قدس سره.....
۲۰۵	اسرارگفتن منصور با شیخ کبیر در اعیان.....
۲۰۶	در سر صفات بعیان عین الیقین فرماید.....
۲۰۸	راز گفتن شیخ کبیر با شیخ جنید(قس) از هواداری منصور.....
۲۰۹	جواب دادن جنید شیخ کبیر را در نموداری منصور.....
۲۱۱	اسرارگفتن عبدالسلام در حضور منصور.....
۲۱۱	اسرار گفتن عبدالسلام با شیخ جنید از حقیقت منصور.....
۲۱۴	پرسیدن عبدالسلام از حقیقت منصور.....
۲۱۴	جواب دادن شیخ جنید عبدالسلام را.....
۲۱۶	پرسیدن عبدالسلام از خضر از سر منصور.....
۲۲۰	در نموداری شیخ کبیر با منصور.....
۲۲۱	سخن گفتن شیخ کبیر با منصور از نموداری قصاص.....
۲۲۴	شیخ فریدالدین عطار قدس سره در نموداری خود و اسرار منصور فرماید.....
۲۲۷	حکایت منصور و ختم کتاب.....

بسم الله الرحمن الرحيم

که ما را از عدم آورد بیرون
نهاد اسرار خود را در کف خاک
ز عشق خویش آورد او پدیدار
زمین ساکن فلک گردان نمودار
چو خورشید و چو مه پنهان و پیدا
به ذات خود بود پیوسته قایم
دمیده از دم خویش اندرو دم
درو دیدار خود پیدا نموده
ازو پیدا نموده آفرینش
اگر دیدار خواهی کن سجودش
وصالش یافتی از وصل برخوردار
که بی شک این جهان و آن جهانی
جمال خویش در آینه می بین
ازین پیوسته از تو شور و غوغا
طلسم گنج پر اسرار کرده
طلبکار تو و تو در دل و جان
ز دیدار تو عالم پر ز غوغا است
ندیده هیچکس کل صفات
ز عزت این جهان آورده در پیش
خودی و خویش در پرده نشسته
صفات خویش بر خود نقش بستی
ز تو حیران اگرچه بسته پرده
اگر گویم نشان بی نشانی
صفات کرده هستی تو معبود
تو ناپیدا و در جمله هویدا
نه بر جایی نه بیجایی همیشه
توئی خود عالم و از تو نشانه
ابا خورشید تو تابنده گشته
ز خود گوئی و بر خود بار بستی
که شد دیوانه از سودای رویت
که جانم از صفات اوست آباد
اگرچه خویش در آفات دیده است
هزاران قصه بی او گفته باز

بنام کردگار فرد بی چون
خداوندی که جان بخشید و ادراک
علیمی کاینهمه اسرار و انوار
ذات خویش چار ارکان نمود او
همه هستی ذات اوست اینجا
دو عالم در سجود اوست دایم
ز چار ارکان نمود اجسام آدم
ز خاکی اینهمه معنی نموده
ز نور اوست پیدایی بینش
وجود تست اینجا که ز جودش
دو عالم در تو پیدا کرده بنگر
سراسر در تو پیدا می ندانی
توئی آینه در آینه می بین
زهی صانع که چندین از تو پیدا
زهی از تیرگی دیدار کرده
ترا خورشید و مه رخشان و گردان
حقیقت شیب و بالا از تو پیداست
همه ذرات در تسبیح ذاتت
تمامت در تو حیران و تو در خویش
حجاب صورت آنجا باز بسته
کسی جز تو که باشد آن تو هستی
طلبکار تو عقل و ره نبرده
کجا عقلت بیابد زانکه جانی
نشان بی نشانی از تو موجود
همه ذات تو می جویند پیدا
حقیقت آشکارائی همیشه
منور از تو عالم در میانه
چهارت عنصر اینجا بنده گشته
تو خود می جوئی و با خویش هستی
کجا آتش تواند یافت بویت
کجا رویت تواند یافتن باد
صفات عشق هم آیات دیده است
حقیقت خاک اینجا یافته راز

تو خورشیدی میان خاک و خونی
تو شاهی عکس خود در ذات دیده
چه نور است اینکه در جانها فکندی
هزاران قطره هر یک آفتابی
ز هر قطره عیان عکسی پدیدار
تو وئی بحر و توئی جوهر چه جویم
وصالت هر که جوید سر بیازد
تو شمع مجلس کون و مکانی
ز تاب روی تو عالم منیر است
ز نور روی تو خورشید خیره
مه از شرم تو در هر ماه بگداخت
فلک مدهوش و از شوق تو حیران
همه گلهای رنگارنگ زیبا
شود ریزان درین ره ز اشتیاق
بنفشه خرقه پوش مست کویت
شده نرگس ز بویت مست و مدهوش
فتاده در زبانست سوسن از راز
ثنا و حمد تو گویند مرغان
چو بلبل روی گل در عشق تو یافت
حقیقت فاختره طوق تو دارد
همه در غلغل عشق تو هستند
تعالی الله کمال صنع بی چون
چه چیزی کاینهمه از تست پیدا
چو از دیدار تو دیدار کرده
تو خود دانای خویش و نیزکس نیست
یکی ذاتی که اول می نداری
یکی بودی و هم آخر یکینی
زبان عاقلان شد الکن تو
نیارد کرد عقلت وصف اینجا
که باشد عقل طفلی در ره تو
بسی وصف تو کرد و هم بسی خواند
چنان کاینجا توئی آنجا تو باشی
تو در پرده برون پرده غوغا
زهی از تو شده پیدا دو عالم
ز تو پیدا همه تو ناپدیدار

مگر ذرات عالم رهنمونی
سوی خورشید جان دیگر رسیده
که در هر ذره طوفانها فکندی
ز عکس هر یکی نوری و تابی
تو اندر وصل خود جان را خریدار
توئی خورشید من دیگر چگویم
چو شمع آنگاه هر دم سرفراز
تو جوهر می ندانم گرچه کانی
کز آن یک لمعه در سیر مسیر است
شده پنهان و گشته لعل تیره
چو رویت دید خود در خاک انداخت
بسر در خاک راهت گشته پویان
که می گردد ز صنع تو هویدا
فنا آمد مرایشان را فراق
فکنده سر بر درهای هویت
گشاده دیده ها و گشته خاموش
ریاحین گفته نیز اسرارها باز
به هرگونه میان باغ و بستان
از آن نزد سلیمان خویش بو یافت
بگردن جان دراز شوق تو دارد
گاهی هشیار و گاهی نیم مستند
که جان بنموده اندر خاک در خون
تو در جانی و جان از تست پیدا
ز مستی جمله را بیدار کرده
بجز تو فوق و تحت و پیش و پس نیست
که در اول در آخر می بر آری
بنزدم قل هو الله پیشکینی
فرو ماندند در ماه و من تو
که پر کرده است او هر نقش اینجا
که افتاده است در خاک ره تو
ولی در آخر از راز تو درماند
به کل در علم خود دانا تو باشی
همه نادان توئی بر جمله دانا
ز یکتائی تو پیدا شد آدم
ز تو آدم شده اینجا پدیدار

کمال صنع تو آدم نموده
دم آدم ز تو بود ورنه آدم
تمامت انبیا حیران دیدت
تو پیغام خود اینجا بازگفتی
دو عالم پر ز نور فر و زیت
خروش عشق تو در عالم افتاد
ز بالا سوی شیب آمد ز عزت
تو دادی رفعتش در روی ذرات
اساس علم الاسماش کردی
نهادی گنج خود اندر دل او
نفخت فیه من روح آشکاره
ز تست آدم هویدا و از تو برخاست
اگر پنهان شوی پیدا تو باشی
توئی یکتا دوئی شد از میانه
ز یکتائی خود جاننا نمودی
دل عشاق تو پر خون بماند
جهان جان شده از تو پدیدار
بگفتی سر خود جاننا با آخر
که باشد کو نداند و بدانند
ندانند جز تو کس در عشقبازی
برافکن پرده جاننا تا بدانیم
ز عزت عاشقان را شادگردان
چنان دیدار تو در جان ما شد
چو جان ما فنا شد در ره تو
حقیقت یافت شد آخر خبردار
خبردار است جان و از تو گوید
ز صنع ذات تو جانست آگاه
وصالش کرده هم روزی در اینجا
دل اینجا نیز عین اصل دارد
ز تو بازار دنیا پر حضور است
منور از تو روی کاینات است
عجب خورشید رویت در تک وناب
ز تو پیدا ز تو پنهان شود باز
ندانم با که و اندر کجائی
ندانم با که و صفت باز گویم

ابا او گفته و از خود شنوده
کجا هرگز زدی اینجا گه دم
فرستادست بی گفت و شنیدت
ابا احمد حقیقت رازگفتی
فرازی کرده از بهر نشیبت
از اول در نهاد عالم افتاد
تو بخشیدی مرا ورا عز و قربت
فرستادی مرا دو اسفل آیات
ز ذات خویشتن پیداش کردی
دمیده از دم خود در گل او
ز تست و هم توئی بر خود نظاره
یکی اسمست وین پنهان و پیداست
دوئی محو است کل یکتا تو باشی
تو خواهی بود با خود جاودانه
جمال خویش هم با ما نمودی
ندانند هیچکس تا چون بماند
ابا عشاق تو می گوید اسرار
ابا منصور رازت گشت ظاهر
چو تو در دید خود حیران بماند
که با ما هر یکی چه عشق بازی
یقین گردان که در عین گمانیم
وزین بند بلا آزادگردان
که جان یکبارگی از خود فنا شد
از آن شد در حقیقت آگه تو
برون آمد بکل از عجب و پندار
تو می بیند وصال می نجوید
ستاده بهر خدمت سوی درگاه
که دید و بخت و پیروزی در اینجا
که با جان در قیامت وصل دارد
سراسر از تو دلها پر ز نور است
همه عالم پر از خورشید ذاتست
فتاده این زمان در قطره آب
سوی خورشید تو رخشان شود باز
چه کردستی تو و چه مینمائی
نمی بینم کسی تا راز گویم

چه بینم چون بجز تو دیگری نیست
ز هر وصفی که کردم بیش از آنی
ز تو جان زنده و اندر گفتگویست
نهان از شوق گریانیم و خاموش
همی گرید چو ابر از شرمساری
توئی بیرون ولی در اندرونی
عطا دادی تو در آخر کریمما
عطا بخشی تو بیش از گناه است
صفات انبیا چون دیده باشد
ز وصف ذات تو جانست آگاه
اگرچه کرد خدمت مریسی او
که باشد جان که تا باشد بر تو
ترق دارد ز دیدار تو ای دوست
توی او را به هر حال و به هر کار
حقیقت چون دل و جان هم تو باشی
بقای جاودانی هم تو بخشی
همه از تست اینجا چه بد و نیک
بدی از ما و نیکی از تو پیداست
تو دانائی و علام و خبری
تو ستاری و سر جمله پوشی
تو بخشائی مر آخر هر گنه را
قلم رانندی و خرسندیم مانده
اسیر و ناتوان افتاده تو
تورا در راه معنی راه داده
چو داغ عشق تو ما راست در دل
چو افتادیم اینجا همچو خاکت
کریمما قادا را پروردگارا
عظیمما صانع کون و مکانی
سمیعا خود بخود می رازگفتی
زهی سرت زبان خاموش گشته
زهی صنعت نموده عشق عطار
زهی انعام و لطف و کارسازی
نهادم گردن تسلیم اینجا
طلبکارت بدم در اول کار
منم افتاده در خاک رخت خوار

خبرداری و کس را مخبری نیست
که وصف خویش کردن هم تودانی
به تست اینجا که هم جستجویست
سر خود را نهاده بر بنا گوش
که گر بد کرده او را در گذاری
همه ذرات خود را رهنمونی
برحمت عفو کردستی رحیما
ولیکن جان بنزدت عذر خواهست
ز تو گفته ز تو بشنیده باشد
ستادم بهر خدمت سوی درگاه
شناسد خویشتن را تا کسی او
که واماند حقیقت در خور تو
حقیقت مونس و هم ناپدیدار
فکنده دمدمه هم دم تو باشی
نهانی هم نهانی هم تو بخشی
ولی ما خون خودریزان درین ریگ
که ذات پاک تو در کل هویداست
که مر بیچارگان را دستگیری
حقیقت عذر موری می نیوشی
که می دانیم ما تو پادشه را
ترا پیوسته در بنیدیم مانده
درین نه طاق ایوان زاده تو
ز شوق داغ بر دلها نهاده
از آن اینجا مراد آمد به حاصل
مکن از ما دریغ آن نور پاکت
بفضل خود ببخشی این گدا را
گدا را داده راز نهانی
همه بشنیده هم خود بازگفتی
تن و جان در رخت بیهوش گشته
که چندین جوهر افشانده است و اسرار
بفضل خویش ما را می نوازی
بماندستم عجب پر بیم اینجا
به آخر آمدی جاننا پدیدار
مرا از خاک ره ای دوست بردار

چنان حیرانم و هم راز دیدم
 قلم رانندی مرا در آخر ای دوست
 بدان قولم که گفتمی درالستم
 تو ما را کرده جاننا بزندان
 مرا خوشد از اینجا آشنادار
 یقین میدان که اندر آخر کار
 بیامرزد با آخر دوستان را
 گر آمرزد بیک ره جمله را پاک
 همه در حضرتش یک مشت خاکست
 چه باشد نزد او این جمله عالم
 چه باشد گر ببخشاید بیک بار
 نه چندانست انعام الهی
 کمال لطف تو بی منتهایست
 بفضل خود ببخشی ناتوان را
 نمائی بیشکی راه نجاتم
 تو می بینم تو می دانم دگر هیچ

خودی در بیخودی من باز دیدم
 که تا بیرون کنی این مغز از پوست
 با آخر این صدف جاننا شکستم
 درین زندان تو هستیم مهمان
 مرا در قید زندان با صفا دار
 بیامرزد حقیقت کل بیک بار
 دهدشان مر بهشت جاودان را
 نیامرزیده باشد جز کف خاک
 ببخشاید به آخر ز آن چه باکست
 حبابی دان و نقشی دان در این دم
 کجا آید در این دریا پدیدار
 سر مو نیست از مه تا بماهی
 گدا امیدوار اندر دعایست
 ز بس بنمای از خود جان جان را
 رسانی آخر از دل سوی ذاتم
 نیاید جز تو دیگر در نظر هیچ

در نعت حضرت سید المرسلین صلی الله علیه و آله

ز بعد خالق کون و مکان را
 حقیقت صدر بود از آفرینش
 محمد آنکه نور شرع بنمود
 ز ایزد جزء و کل را پیشوا اوست
 کمال شرع او در عالم آمد
 چراغ آسمانها و زمین است
 طلبکاریست گردون در بر او
 ندیده چشم عالم همچو او نور
 طفیل خنده او آفتابست
 جلال و رفعت او بیش از آنست
 گرفته نور شرعش قاف تا قاف
 اساس شرع او آفاق بگرفت
 ندیده انبیا این عزت و ناز
 سرافراز دو عالم اوست اینجا
 به هر اندیشه او نغز آمد
 شب معراج با حق گفته او راز
 بسوی ذات خویشش راه بخشید

ثنا بر خاتم پیغمبران را
 که او آمد حقیقت نور بینش
 در اینجا عین اصل و فرع بنمود
 حقیقت نور چشم انبیا اوست
 دل مجروح جمله مرهم آمد
 ازیرا رحمة للعالمین است
 بسرگردنده بر خاک در او
 درون جزو و کل اویست مشهور
 غم او کارفرمای سحاب است
 که گویم از زمین تا آسمانست
 فکنده غلغلی در نون و در کاف
 در اینجا گه دل مشتاق بگرفت
 که از حق یافت اینجا آن سرافراز
 حقیقت مغز بد با پوست اینجا
 از آن در آفرینش مغز آمد
 برفته سوی او کل آمده باز
 مر او را عز و قرب و جاه بخشید

نیابد هیچکس چون او دگر عز
زهی بگرفته تیغت ملک عالم
بتو آدم مشرف در زمانه
حقیقت آدم آمد طفل راهت
خلیل از شوق تو شد سوی آتش
توی شاه و همه آفاق خیل اند
دو عالم بهر تو کرد دست پیدا
طفیلت آفرید ای شاه جمله
تو آگاهی میان جمله ای دوست
نیابد چشم دنیا چون تو سرور
وصال دوست دیدستی حقیقت
ره وصل تو دیگر هر که بیند
یقین حق را بچشم سربدیدی
غم تو بهرامت بود اینجا
زهی سرور که چرخ مهر و افلاک
کف خاکست نزدت آفرینش
تمامت انبیا را پیشوائی
زهی معراج تو اسرار بیچون

نباشد مثل او در دهر هرگز
ز تو دیده شرف ابنای آدم
ز ذات او تو اصلی در میانه
از آن پیوسته باشد در پناهت
از آن شد گلستان آتش بر و خوش
توی شاه و همه عالم طفیل اند
چه نور و ظلمت و چه زشت و زیبا
که تا گشتی یقین آگاه جمله
جدا کردی حقیقت مغز از پوست
نه بیند نیزکس همچون تو مهتر
ازو آمد یقین عین شریعت
دگر مانند تو رهبر که بیند؟
ابا او گفتی و با او شنیدی
طلب شان کردی از معبود اینجا
بنزد همتت آمد کف خاک
توی اندر میان اسرار بیانش
تو بیشک در میان نور خدائی
که دیدی حق تو بی مثل و چه چون

در معراج حضرت خاتم صلی الله علیه و آله

شبی جبریل پاک آمد سوی خاک
که ای مهتر ازین زندان برون آی
ستاده انبیا و مرسلین اند
ز ماهی تابمه جوش و خروش است
در امشب چون سوی حضرت شتابی
بخواه از حق تعالی امت خود
شب امشب ترا عین وصال است
براق آورد آنگه پیش احمد
چه گویم وصف او چون کس ندیده است
نه چندان بودش آنجا اشتیاق او
ز چار و پنج و شش آنجا برون شد
علم زد بر فراز هفت افلاک
به هر چیزی که آمد سوی او باز
گذر می کرد و می شد تا رسید او
تمامت انبیا را دید آنجا

بنزد مصطفی سلطان لولاک
در امشب انبیا را رهنمون آی
به هر جانب جهانی حور عین اند
همه کروبیان حلقه بگوش است
مراد خود در آن حضرت بیابی
که تا بخشد مرایشان را همه بد
وز آن حضرت تجلی جلال است
عنان او گرفته در کف خود
بگفتا بهر تو حق آفریده است
نشست آنگاه بر پشت براق او
همه کون و مکان را رهنمون شد
برون بنهاد پا از عرصه پاک
حقیقت محو می کرد آن سرافراز
مقام انبیا در سدره دید او
سلامش کرد آدم گفت انبیا

شب آنست ای فرزند میمون
یکایک در سلامش رازگفتند
همه بشنفت از ایشان راز ایشان
بسی می‌دید اندر ره عجایب
چو رفرف سد ره را بگذشت از دور
ازو جبرئیل معظم دور افتاد
همی شد تا بجائی کان نه جا بود
چو از نه پرده نیلی گذر کرد
به هر پرده که می‌شد راز می‌جست
طلب می‌کرد طالب عین مطلوب
چو نور ذات آمد در صفاتش
چو میم احمد آنجا محو آمد
حجاب صورت آنجا محو مانده
خطابی کرد با وی صاحب راز
منم تو تو منی داری ز من هان
بگو کامشب چه می‌خواهی بگویم
بگویم تا چه می‌خواهی کنون تو
ترا من برگزیدم از مقامت
ترا کردم کنون بر جمله سالار
خطاب ما شنو هر لحظه از جان
تو از مائی و ما از تو بدیدم
توی سلطان و هر جمله گدایت
در امشب حضرت ما یافتستی
طلب کن تا ترا ای مهتر راز
جوابش داد آن شب شاه جمله
تو میدانی که دانائی در اسرار
ترا زبید که راز جمله دانی
تو دانائی که در خاطر چه دارم
بفضل خود ببخشا امت من
ببخشی امتم چون پرگناهند
چه باشدگر ببخشائی کف خاک
گناهانشان بمن بخشی سراسر
چو فضل و رحمت تو بشمار است
چه باشدگر برحمت دست گیری
نه چندانست فضل و رحمت تو

که آری جمله را ز اندیشه بیرون
غم دیرینه خود بازگفتند
نهاد آنگاه رخ را سوی جانان
گذر می‌کرد از چندان غرایب
حقیقت جبرئیلش ماند مهجور
محمد در میان نور افتاد
که آنجا گاه جای مقتدا بود
ورای پرده غیبی سفر کرد
نمود بود خود را باز می‌جست
که کلی بازیند روی محبوب
حقیقت کشف شد اسرار ذاتش
احد شد در میانه اسم احمد
حقیقت مصطفی ز آن صحو مانده
چرا در خویش ماندستی چنین باز
ترا زبید ز ذات حق برهان
که بیشک سرور و شاهی چگویم
که کردم در میانه رهنمون تو
بتو بخشم همه روز قیامت
مر آن چیزی که می‌گویم نگهدار
میان اهل دنیا خود مرنجان
حقیقت خلق از تو آفریدم
بر من بهتر آمد خاکپاییت
ز ماهی تا بمه بشتافتستی
چه بایستت آن با ما بگو باز
چه گویم من توی آگاه جمله
توی از خاطر موری خبردار
مراد ما بر آوردن توانی
بنزدیک تو چون پاسخ گذارم
تو افزودی تو از خود حرمت من
درین حضرت ستاده عذر خواهند
کف خاکند پیش صانع پاک
نیندازی مرا ایشان را در آذر
ترا بخشایش بیچاره کار است
که تو افتادگان را دستگیری
که داند هیچکس از قربت تو

توی اول توی آخر چه گویم
همه امت بتو دارند امید
بیامری مرایشان آخرکار
بمیرانی بایمانشان تو جمله
ترا دانند چیزی می ندانند
خطاب آمد بدو از حضرت پاک
مخور غم سیدا اندیشه بگذار
بتو بخشیدم ایشان را که دانند
لقای خود کنم روزی ایشان
محمد شاد شد از وعده دوست
نودالف سخن با حق بیان کرد
حقیقت سی هزارش گفت برگو
مگو این سی هزار دیگر ای دوست
دگر سی گفت اگر خواهی بگو تو
حقیقت وعده او راست آمد
چو احمد رازها بشنید از یار
چو نزد دوست صاحب رازگردید
چنان در سیر عزت با خبر بود
به هر پرده که دیگر در نظر بود
حقیقت ذات پاکش بیشکی بود
چو باز آمد سوی دنیا حقیقت
همه یاران بر احمد شده باز
بعزت نزد احمد خوش نشستند
زبان بگشود شاه آنگاه آنجا
بگفت آن سرها کو بود دیده
امیرالمؤمنین حیدر که جان بود
چنین گفتا مبارک بادت ای جان
از این پس هم توی هم میرو هم شاه
ترا این لحظه باید سوی دولت
ز درد امت خود یاد میدار
منه بیرون زحد شرع خود پای
سر بدخواه خود را کاستی تو
ترا بخشند اینجا راستی باز
زهی مهتر که قرب تو فزونست
ترا بر رهنمونی حق فرستاد

که در میدان حضرت همچو گویم
که ایشان را کنی رحمت تو جاوید
نگردانی بدوزخ شان گرفتار
نگهداری ز شیطان شان تو جمله
ترا از جان و دل دانی که خوانند
که شد آخر حقیقت زهر و تریاک
که بخشایم گناهان شان بیکبار
ز بهر تو سوی جنت رسانند
دهم من بخت و پیروزی ایشان
خوشا آن وعده کان وعده اوست
نودالف دگر نقش بیان کرد
تو با این دوستان راهبرگو
که یکسان باشد آنگه مغز با پوست
دگر خواهی مگو و راز کم گو
ترا امشب ز ما درخواست آمد
حقیقت سجده کرد از جان بیکبار
در آنجا سجده کرد و باز گردید
که جانانش بکلی در نظر بود
ز جانان باز صاحب رازتر بود
نزولش با دخول آنجا یکی بود
یقین روز دگر شاه شریعت
یقین هر یک چو بازی او چو شهباز
حقیقت بهر تسلیمی به بستند
که گردانند همه آگاه آنجا
بجز او هیچکس آن سر ندیده
رموز آشکارایش عیان بود
که می بینم دل آبادت ای جان
که هستی از کمال عشق آگاه
گرائیدن که داری عز و قربت
چو شه با تست جانت شاد میدار
چو جنت عرصه عالم به پیمای
مکن هیچ دگر جز راستی تو
کجا بازار حق آراستی باز
ز جمله انبیا این رهنمونست
یقین این عزت و تمکین ترا داد

ترا عطار بیچاره غلام است
 بتو امید دارد در شفاعت
 نخواهد شد ترا بیرون ازین باب
 امیدی داشتم هست آن امیدم
 ضعیف و مبتلا و خوارمانده
 امید من توی در هر دو عالم
 چنانی در میان جان عطار
 بتو نازانست اینجا انیباکل
 دمی ای صدر دین عطار بنواز
 دگرکز شاعرانم نشمری تو
 تو میدانی که این مسکین درویش
 چو بیشک در میان جان نهانی
 طلبکار تو بودم در جهان من
 چنانست عاشقم ای ماه اینجا
 تو میدانی که راز جان ما چیست
 بکن درمان درد ما حقیقت
 فناگردان مرا از بود خویشم
 فنا خواهد بدن اول بقام
 در آخر این بود ما را سرانجام
 همه اینجام باید خورد آخر
 همه انجام بایدکردنت نوش

تمامش کن که مسکین ناتمام است
 کزین رنجش تو بخشائی براحث
 بحق گیسویت کو بود در تاب
 که دل گشته سیاه و موسپیدم
 عجایب خسته و غمخوار مانده
 نظرها می کنی بر من دمادم
 که همچون نقطه در عین پرگار
 حقیقت بی شکی هم انیباکل
 ورا کلسی تو از خاطر نینداز
 بچشم شاعرانم ننگری تو
 هوای روضهات دارد فرارپیش
 همی دانی همه راز نهانی
 کنونت یافتستم رایگان من
 که برگردون زخم خرگاه اینجا
 درین درد و بلا درمان ما چیست
 که قوت یافت از هر سو طبیعت
 که دیدم در فنا معبود خویشم
 از آن پیوسته در عین فناام
 بیاید خوردن آخر جمله آن جام
 که تا جانان شود آخر بظاهر
 که گردانیم غمها را فراموش

در مناقب حضرت امیرالمؤمنین سلام الله علیه

امیر دین و دنیا مرتضی دان
 لدنی بودش آن پاکیزه گوهر
 که در مردی سر و جان را ببخشید
 چو او دیگر نباشد در جهان مرد
 محمد اوست او نفس محمد
 حقیقت هر که او را یابد
 اگر چون مرتضی خواهی قدم زد
 ره حیدر طلب کن همچو مردان
 هران کو مهر مهر مصطفی را
 حقیقت نفس احمد مرتضایست
 چگویم وصف حیدر به ازین من
 زهی شاه و زهی دستور جمله

ورا بر حق ز بعد مصطفی دان
 بکل علم محمد بود اودر
 که اندر کل عالم جمله حق دید
 که کرده است آنچه او با قلعه کرد
 بنطق خود چنین فرمود احمد
 چو منصور اندر اینجا راز یابد
 چو منصورت نمی باید تو دم زد
 بر راه او رسی اینجا بجانان
 نهد بر دل بیابد مرتضی را
 که بیشک مصطفی کل مرتضایست
 که حیدر کرد در کل پیش ازین من
 توی تا جاودانی نور جمله

ترا خوانده است شیر اینجا خداوند
سختی حاتم طائی کجا یافت
بخوانت آمده زهره زگردون
صفات مصطفی یکسر توداری
دل عطار شد چون خاکراحت
وصال حب حیدر به زگنجت
علی جو و از علی دریاب اسرار
علی را این چنین نتوان ستایش
هزاران جان فدای مصطفی باد

که شیران جهان کردی تو در بند
اگرچه در سخا بسیار بشتافت
کجا وصف تو یارد کرد هر دون
حقیقت بحر و هم گوهر توداری
بدین گفتار اکنون عذر خواهی
وگر نه بعد از این در دست رنجت
زلا اعبد بدان اسرار آن یار
نمودارش کنم در جان فدایش
ابایاران او جان آشنا باد

در مناقب حضرت امام حسن و امام حسین علیهما السلام

چه گویم مدح میر دین حسن را
دو نور جوهر زهرا و حیدر
دو شمع از پرتو خورشید اسرار
یکی در خاک و خون آغشته گشته
نظام خطّه دنیا از ایشان
چو ایشان کشته شو عطار کم گو
درین ره نه قدم در خون در آخر
جهان هیچست و مانند رباطست
جهان بر رهگذر هنگامه کرده است
جهان بنگر که تا چون پنج و پنجست
تماشاگاه دان عالم سراسر
گذر کن از تماشاگاه زنهار
ازین معدن که سرکردی تو بیرون
چو اصلت خون بود خونت بریزد
بخواهد ریخت خون جملگی زار
موافق باش با اهل یقین تو
موافق شد دلم با عاشقانش
درین ره صد هزاران سر چو گوئیست
ولی راز دگر افتاد ما را
هر آنچ آید از آن دلدار خوبست
قلم راندست در هر چیز کور است
همه آثار صنع اوست اینجا
قدم چون در نهی این بار در راه
قدم چون در نهادی راز بینی

دگر بار آن حسین پاک تن را
بروز رزم هر یک صد غضنفر
جهان از نور ایشان شد پدیدار
یکی در زهر جانش کشته گشته
نعیم جنت و نیران و رضوان
که پرگوئی ز میدان کم برد گوی
که گردد آن زمان آن یار ظاهر
فکنده در رباط اینجا بساط است
تو بگذر زانکه این هنگامه سرد است
ز مرکز تا محیط اندوه و رنجست
تماشائی بکن از وی تو بگذر
وگر نه در بلا مانی گرفتار
بسی خوردی درین خاک ای پسر خون
کجا پشه ابا صرصر ستیزد
بخون در نه قدم مانند عطار
چو ایشان باش در حق پیش بین تو
فدا گشتم برای عاشقانش
چه جای گفتگو و جستجوئیست
عجب ساز دگر افتاد ما را
که او پیوسته انوار القلوب است
حقیقت اوست بشنو این سخن راست
بر ما زشت و بد نیکوست اینجا
مشوی این بار از بود خود آگاه
یقین سر رشته خود باز بینی

قدم در نه درین ره تا بیایی
چرا درمانده بگشاده این در
چو دنیا رهگذار آن جهان است
کناری جوی از مردم که یارت
ترا زین کی خبر باشد وزین یار
اگر صبرت بود در آخرت دوست
مترس از جان و سر اینجایگه تو
تو داری در دو عالم جوهر دوست
چنان دان این سخن گر مرد راهی
ز تو تا دوست راهی نیست بسیار
تو هستی در وجود خویش دریاب
سخن با تست جمله گر بدانی
سخن در عشق و دل بسیار گفتم
سخن چون جمله جانانست اینجا
سخن با اوست اینجا هر چه گویم
حقیقت ای دل اکنون پاک رو باش

جمال یار و سوی او شتابی
اگر مرد رهی زین در تو بگذر
کناری گیر کاینجا هم چنانست
ز ناگاهی بیاید در کنارت
مگر وقتی که یار آید پدیدار
نماید روی خویش از ظاهر دوست
که بنماید ترا دیدار شه تو
نمی دانی نمی بینی که کل اوست
که تو اوئی و او در تو چه خواهی
حجاب تو و جود تست برادر
مثال جوهری در عین غرقاب
همه اسرار و انوار معانی
حقیقت کل ز دید یار گفتم
که پیدا او و پنهانست اینجا
که سرگردان عشق او چه گویم
ابا جانان تو درگفت و شنو باش

در اسرار عشق الهی فرماید

دلا اکنون شدی از خواب بیدار
ز غفلت آمدی بیرون حقیقت
بغفلت روزگاری بس پریدی
ندیدی هیچ کامی سوی دنیا
اگر چه داده ای جان اندرین راه
بمنزل در رسیدی باز مانده
بمنزل در رسیدی باز مانده
دم عرفان زدی اینجا بیکبار
ز اصل دوست برخوردار عشقی
ترا از عشق بد چندین ملامت
قدم چون سوی این گلشن نهادی
درین گلخن بماندی مدتی باز
چه خواهی کرد گلخن جای تو نیست
تو سوی از جوهر بالا گزیده
سفر کردی ندیدستی ره خود
سفر کردی سوی منزل رسیدی
سفر کردی تو با اینسان در اینجا

رهائی یافتی از خواب بیدار
بسی خوردی در اینجا چون حقیقت
درین گام بلا کامی ندیدی
بماندی غافل اندر کوی دنیا
که از رازی کنون درمانده در چاه
اگر چه داده جان اندرین راه
هنوز از شوق صاحب راز مانده
ترا جانان نموده عین دیدار
چو منصور این زمان بردار عشقی
که خوردی حسرت و رنج و ندامت
ندانستی و در گلخن فتادی
گاهی درسوز بودی گاه در ساز
قبای خاک بر بالای تو نیست
مقام عالم بالا ندیده
بکلی می نگشتی آگه خود
دمی وصلت ز نور خود ندیدی
ندیدی هیچ همراهان در اینجا

سفر کردی ز دریا سوی عنصر
سفر را گرچنین قدری نبودی
نخستین قطره باران سفر کرد
توی کرده سفر در عین دریا
تو در دریای عشقی پروریده
کمال خود ندیدی در جواهر
طلب کن جوهر خود سوی دریا
طلب کن جوهر ای دانای اسرار
توئی دریا و جوهر در نشان نه
توی اندر صدف ساکن بمانده
تو دست شاه لایقتر نمائی
چرا تو اندرین دریای خونخوار
صدف را بشکن و بنمای هم رخ
نظر کن در خود اکنون چون شکستی
تو داری نور پاک هفت گلشن
کنار بحر روشن از تو باشد
الا ای جوهر بی منتهای تو
الا ای خانیه راز الهی
نه در کونین و نی در عالمینی
الا ای جوهر قدسی کجائی
درین دریا اگر دریا به بینی
نه جای تست این دریا و بگذر
اگرچه مانده این دم بغرقاب
کمال خویش بشناس اندر اینجا
چه می دانی در اینجا تا تو چونی
تو را خواهند بردن تا بر شاه
حقیقت پیش شه خواهی شدن باز
تو خواهی بود باز و بند سلطان
کمال آنگهی افزاید از یار
خریدار تو سلطانست از عشق
دریغاً چون ندانستی چه گویم
دوای درد خود هستم حقیقت
برون جستم ازین زندان ظلمات
مرا در سوی آن حضرت برد باز
بیابم حضرت بی چونش ای دل

سفر ناکرده گوهر کی شود در
مه نو بر فلک بدری نبودی
وز آن پس قعر دریا پرگهر کرد
چرا میمانی اندر قعر دریا
کمال خود در این دریا ندیده
که اسرار تو شود اینجای ظاهر
چرا ماندستی اندر قعر دریا
صدف را بشکن و گوهر برون آر
ترانامی ولی نام و نشان نه
ز دامن پاک خود ایمن بمانده
تو بیشک رازدار پادشائی
بجنگ این صدف ماندی گرفتار
تو از دریا شنو پیوسته پاسخ
صدف بشکن که کلی خود تو هستی
تو در دریا شده پیوسته روشن
حقیقت هفت گلشن از تو باشد
حقیقت بیشکی نور خدا تو
عجایب جوهری جوهر نمائی
که سرگردان بین اصبعینی
نه در عرشی نه در فرشی کجائی
تو خود را محو و ناپیدا به بینی
درین دریای بی پایان تو بنگر
کمال خویش هم اینجا تو دریاب
که تا زینجا رسی در عین اینجا
توئی آن جوهری که ذوفنونی
که تا شه گردد از راز تو آگاه
تو باشی در کف سلطان باعزاز
چو داری حکم بازو بند سلطان
که سلطانت بود از جان خریدار
در اینجا راز پنهانست از عشق
دوای درد بی درمان چه گویم
وزین زندان برون جستم حقیقت
شدم آزاد اندر حضرت ذات
که تا از راز او گردم سرفراز
که مقصود منست اینجای حاصل

مرا اینجاست عز و قدر و قیمت
غنیمت دان که در اینجا دو روزی
چو با عشاق صاحب درد باشم
مرا با درد جانان آشنائست
دریغاً درد مادرمان ندارد
ندارد درد من درمان دریغاً
سر و سامان ندارم در ره جان
مرا تا درد باشد جان ندارم
مرا مقصود جانانست دیدن
سر من بهر این راز است سرباز
ازین معنی نگردم یک زمان من
نخواهد بود اینجا نطق خاموش
دلیم در دیگ سودای معانی
در آنچه گفت خواهم آنچه او گفت
هر آن چیزی که از حق گفت خواهی
ز حق چندانکه گوئی بیش از آنست
ز حق گوی و ز حق بشنو بتحقیق
ز توفیق وی اینجا جوی طاعت
ترا آنجا کمال عشق شاه است
مدد از شاه جوی و خرمی کن
چو فرمودت ترا در عین فرمان
چنان میدان که شاه آفرینش
کمال شاه و فرّ شاه با تست
همه در دل شناس و دل عیان بین
ترا در دل جمال ماهروئیست
تو از اوئی و با او باش اینجا
ترا او نقش بسته آخر کار
تو چندینی چرا خود دوست داری
ترا مغز است و در خود ماندی ای دوست
ترا چون مغز اینجا که نباشد
دل آگه بایسد در میان
هر آن غم کاندین منزل نهادند
ز بحر وصل جانها بقرار است
اگر دارالقرار اینجا بدانی
حقیقت باید اینجا که قرار

در اینجا دیدن جانان حقیقت
مثال عاشقان سازی بسوزی
نه چون زن همچو مردان مرد باشم
دوای دردم از صورت جدائست
حقیقت راه ما پایان ندارد
بمانم بیسر و سامان دریغاً
بماندم خوار در بازار جانان
در اینجا جز رخ جانان ندارم
پس آنگه در کمال جان رسیدن
که یابد عاقبت اسرار ما باز
که تا اینجا رسم در جان جان من
که دل چون دیگ در آتش زند جوش
چنان پخته که آن پیر نهانی
که حق دید و وزو دید و نکو گفت
دری باشد که بیشک سفت خواهی
کسی اسرار او کلی ندانست
که از حق می رسد پیوسته توفیق
که در طاعت بیابی استطاعت
چه غم داری چو شه در بارگاهست
مگردان روی از شه همدمی کن
ببر فرمان او خود را مرنجان
ترا پیداست اندر آفرینش
حقیقت هم دل آگاه با تست
درون جان جمال بی نشان بین
بلای عشق در هر لحظه سوئی است
توی نقش رویت نقاش اینجا
کند خود این همه نقشت بیکبار
به مغزی در حقیقت پوست داری
از آن مغزی ندیدستی بجز پوست
چو مردانست دل آگه نباشد
که تا یابد کمال جاودانه
حقیقت بار آن بر دل نهادند
مکان وصل در دارالقرار است
بیابی وصل و اسرار نهانی
که پنهان نیست خود دیدار یارت

ترا دیدار جانانست اینجا
وصال او اگر می‌بایدت دوست
همه گفتارها از بهر این است
اگر مردی برستی از جهان تو
در آنجا دایماً عین وصالست
در این محنت سرای عالم کل
خوشستی زندگانی وکشستی
فراق آخرکار است ما را
فراق سخت در راهست آخر
ز بعد آن وصال جاودانست
ولی اینجا فراق اندر فراقست
مراد اینجا تمنایان حقیقت
دم آخر همه اسرار یابند
جهانی پر زانند و هست و ماتم
بلا و رنج بیحد یافتستم
دل و جان در بلای قرب جانانست
دل و جان رازدار پادشاهند
چه حاجت بود چندینی زگفتن
چه می‌جوئی ز چندین سر اسرار
وصال جان جان از جان بگویم
از اول درد می‌یابد حقیقت
سوم جز آنگهی معشوق دیدن
نظر درکار این کردم بیکبار
جهان و هرچه در هر دو جهانست
بجز جانان در این عالم ندانی
بجز جانان مجوای جان و دل تو
جز او آخر چه باشد هیچ باشد
حقیقت جمله مردان که بودند
همه گفتار ایشان بود از یار
چنان دیدند در این جایگه باز
طلب کردند تا آخر رسیدند
رهی دور است این راه خطرناک
رهی دور است و بس راهیست مشکل
رهی دور است باید رفت ناچار
خبردار از سوال دوست ای دل

ولی در پرده پنهانست اینجا
برون می‌باید آمد پاک از پوست
که در مردن یقین عین یقین است
یقین یابی بهشت جاودان تو
که اینجا خانه رنج و وبال است
کجا آید مراد کل بحاصل
اگر نه مرگ ناخوش در پی استی
وصالش دیدن یار است ما را
کسی یابد که آگاهست آخر
همه دیدار با آن جان جانست
همه دوری ز درد اشتیاق است
در او پنهان و پیدا دان حقیقت
کسانی کاندر این دم یار یابند
که ما را می‌نماید غم دمادم
اگرچه مویه‌ها بشکافتستم
چنین اسرار گفتن کی چنانست
حقیقت دایماً نور الهند
چو می‌بایست اندر خاک خفتن
که ما گفتیم و هم آمد پدیدار
به هر اسرار صد برهان بگویم
دوم تقوی در اسرار شریعت
چهارم وصل آنکه سر بریدن
ندانند این سخن جز صاحب اسرار
نیرزد پرکاهی گرچه جانست
به بینی گر تو هم صاحب یقینی
وگرنه عاقبت گردی خجل تو
جهان نقش و طلسم و پیچ باشد
کز و گفتند وهم از وی شنیدند
یکی دیدند اینجا گه نگهدار
که گوئی جان ایشان بد یکی راز
بوصل اصل جانان باز دیدند
چه داند کرد اندر ره کف خاک
که یارد رفت آنجا سوی منزل
ترا می‌گویمت اکنون خبردار
جواب او یقین با اوست ای دل

ترا باید شدن واقف ز اسرار
ترا تا صورت اینجا باز باشد
چه خواهی یافت از دیدار صورت
دو روزی کاندین صورت اسیری
فقیری کن طلب در قعر جان کوش
فقیر اینجا ملامت شوق داند
چه سرما و چه گرما در فقیری
ز صورت دان و گرنه فقر یا راست
اگر فقر و فنا خواهی در این راز
تکبر پاک کن از جان و از دل
ترا اینجا برای عجز آورد
چو ما را داد ماهم جان فشانیم
حقیقت حق شناسی چیست تسلیم
اگر مردی حقیقت او شوی تو
همه در خود خداوند جهان بین
ره او بسپر اینجا همچو مردان
ترا چون چرخ گردون بنده باشد
فلک گردان تست و می ندانی
قدم زن بهتر از دوران افلاک
ترا سوری و رای اوست بنگر
توانی یافت وصل اینجا حقیقت
شریعت بسپر آنگه از نمودار
عمل می بایدت کردن در اینجا
عمل کن تا ستانی مردکارت
عمل کردند مردان اندرین راه
عمل چون هست در علمت عمل کن
اگر علمت بود در اول کار
ترا دو چیز می باید ز کونین
طلب باید که تا در برگشاید
دریغاکین طلب در دست کس نیست
نه فریادت رسد جز جان در اینجا
کمال عشق اگر آید پدیدار
دلی باید ز عشق یار در جوش
نشاید عشق را هر ناتوانی
الا تا در مقام عشق بازی

شوی و وارهی ازگیر و از دار
دلت پر غصه و پر راز باشد
که باید زوگذشت آخر ضرورت
مجو چیزی بجز عشق و فقیری
لباس نیستی در فقر درپوش
هزاران دوزخ آمد ذوق داند
بر عاشق یکی باشد اسیری
در او اسرارهای بیشمار است
تکبر از نهاد خود بینداز
که تا مقصود خود آری بحاصل
که تا باشی در اینجا صاحب درد
بر معشوق دایم بی نشانیم
شدن فارغ ز هر اندوه و هر بیم
بین خود تا حقیقت خود شوی تو
به هر چه اندر به بینی جان جان بین
که خدمتکارت آید چرخ گردان
مه و مهتر بجان تابنده باشد
همه ملک آن تست و می ندانی
که سرگردان تست این کره خاک
اگر رویت نماید دوست بنگر
اگر می بسپری راه شریعت
بگویم رازها آنکه خبردار
پس آنگه گوی خود بردن در اینجا
عمل باشد در اینجا یادگارت
بترس از آه موری در بن چاه
پس از علم و عمل اسرار حل کن
عمل آید ترا اینجا خریدار
بدانستن عمل کردن شدن عین
پس آگاهی بمطلوبت نماید
درین وادی کسی فریادرس نیست
که جان دیده است مر جانان در اینجا
بچشم تو نه درماند نه دیوار
بماند تا ابد او مست و مدهوش
بیاید کمالی و کاردانی
تو پنداری مگر این عشق بازی

که داند برده در معدن عشق
حقیقت عقل چون طفلی به پیشش
کجا دارد ابا او پایداری
به پیش کارگه چون رخ نمودند

چنان برگشته از مامن عشق
همیشه می خورد از شوق پیشش
سزدگر عشق با جان پایداری
در آخر این چنین پاسخ شنودند

در اسرار عشق و نموداری هیلاج فرماید

کمال عشق داند یافت عاشق
خرد بیند دوی اینجایگه باز
خرد صورت همی بیند دمادم
حقیقت عشق رمزکاینات است
حقیقت عشق بشناس و فنا شو
حقیقت عشق آمد رهبر یار
حقیقت عشق این ره دیده باشد
نماید عشق راهت تا بریار
یکی ذره که داری از منی تو
همه عشق است اینجا راهنمایت
هدایت نیست جز کار است دریاب
بلای عشق اگر اشتاب داری
به بیداری توانی یافت جانان
مدان آسان اگر آسان نماید
سخنها می رود چون آب زر پاک
ز عشقت آنچه گویم گوش کن تو
تقرب سوی جان خویشتن کن
حقیقت عشق در یکی پدید است
همه در عشق زادت تا بدانی
بنور تو مزین آمد این خاک
تو بینائی که می بینی تمامت
بتو پیداست جمله نقش ذاتش
از آن نقش جهان دری بدست آر
جهان چون گنده پیری دان حقیقت
نه کس داند حقیقت بازی او
به هرزه بگذرانند روزگارت
طلب کن عشق دنیا را مبین تو
همه مولا نگر اینجا به تحقیق
بدو بتوانی او را دید آخر

اگر باشد فنای عشق لایق
حقیقت عشق بیند از یکی راز
ولیکن عشق داند سر آدم
که عشق اینجایگه دیدار ذاتست
از آن عین فنا عین بقا شو
سر مو نیست از تو تا بریار
که او در خویش صاحب دیده باشد
توکی آئی در اینجاگه پدیدار
نیابی اندرین ره روشنی تو
اگر باشد ترا حق هدایت
مکن در کار خود هرگز تو اشتاب
بسوزد زانکه سر در خواب داری
بگیر از پخته این کار آسان
ترا پیدا و خود پنهان نماید
برون کردیم زهر از عین تریاک
وزین اسرار جان بیهوش کن تو
حقیقت جان و تن را جان و تن کن
ولیکن جمله دردی ناپدید است
به آخر جمله باد است ار بدانی
که دروی داخل است این هفت افلاک
توی جمله مر این نکته تمامت
دو روزی بنگر این نقد صفاتش
که بهتر آید آن از نقش هموار
پر از نقش نکو خواه طبیعت
ترا دارد یقین در گفت و درگو
دراندازد بناگه سوی کسارت
حقیقت نیز هم دنیا مبین تو
که بخشد ناگهان عشق توفیق
که حقست این و ناتقلید آخر

سخن تا هست اینجا می‌توان گفت نه پنهانی نه پیدا می‌توان گفت

سخن اینجا بسی گوئیم آخر

ببازم من بشکرانه دگر سر

سرو جانرا ز بهر جان جان باز
نگهدار است بر جان و جهانست
اگر خواهد بیک دم در نوردد
نشد بس زانکه بس ناسازگفتم
بخواهد رفت ما را ناگهان سر
ولی نی شیوه عطارگفتند
ندید و کس نداده این چنین دست
که ما در عشق شهبازیم اینجا
سرو جان راز بهر جان جان باز
نگهدار است مرجان جهانست
کسی داند که چون ما پیش بین است
ز سر عشق هر دم داستانی
حقیقت این سخن نامرد باشد
دمادم گوش با عطار میکن
مرا در سر جانان آشکار است
که تا پیدا شود دیدار جانان
که در کاریم با بخت جهان سوز
نمودم نام او در عشق هیلاج
نمودم صورت نقاش آخر
ضعیف و ناتوان و خوار مانده
که چه آید دگر از صانع پاک
چه اسرار آید اینجاگاه ظاهر
ز علم صورتی بیگانه دیدم
لب از هم برگشاد و گفت اسرار
دگر سر را فرو برد او در این درد
دگر آورد سر بیرون ز آتش
در معنی بروی خود به بستنی
دگر اسرار جانان بازگوئی
جمال دوست درخود نار دیده
رسیدی این زمان در ذات محبوب
چه بینی باز رنج آب و آتش

حقیقت عشق می‌گوید که جان باز
یقین است آنچه اینجا شد گمانت
ز حکم یفعل الله کس نگردد
سخن باقی از آن پس بازگفتم
سخن با یار خواهم گفت دیگر
سخن پیش‌نیان بسیارگفتند
سخن گفتند لیکن نی چنان مست
چه باشد سرکه تا بازیم اینجا
حقیقت عشق می‌گوید که جان باز
یقینست اینکه شد اینجا گمانت
سخن اینست تا آخر چنین است
سخن خواهیم گفتن هر زمانی
سخن عشق است اگر پردرد باشد
اگر مرد رهی تکرار میکن
حقیقت این زمان عطار یار است
بسی گفتیم از اسرار جانان
حقیقت آنچه دادم دست امروز
مرا شد منکشف اسرار حلاج
چو جوهر نامه کردم فاش آخر
بکنجی در نشستم زار مانده
شب و روز از تفکر مانده غمناک
در اندیشه که از بعد جواهر
نظر کردم یکی دیوانه دیدم
که آمد پیش من این عاشق زار
چو صبح از صبحدم او خنده کرد
زمانی بود اینجا ساکن و خوش
مرا گفتا چرا در غم نشستی
نه وقت آمد که دیگر راز جوئی
تو این دم عاشقی و راز دیده
طلب کردی و دیدی دید مطلوب
همه ذاتست ای عطار سرکش

همه ذاتست کاینجا گفته تو
 چرا فارغ نشینی زود برخیز
 چو کردستی در اینجا جملگی ترک
 کنون باید که گوئی سر اسرار
 بنام من کتابت نغز آری
 بنام من نهی بنیاد اینجا
 بگوئی نام من با هر که عالم
 هنوز ای جان اندر گمانی
 برون جستی کنون از کدخدائی
 منم این لحظه نزدت باز مانده
 بمانده در بر تو کدخدایم
 خدایم این زمان من واقف خود
 خدایم این زمان فارغ ز جمله
 حقیقت این زمان منصور و قتم
 انالحق میزند عطار با تو
 خدائی می کنی در سر اسرار
 تو این در برگشادی از زمانه
 ندارد هیچکس امروز این راز
 شدی اکنون وفائی پیش آور

همه در آست کاینجا سفته تو
 دگر در عشق و دید فقر آویز
 بجز کشتن نماندستت دگر برگ
 حقیقت فاش گردانی دگر بار
 دگر هوش و دگر بامغز آری
 دهی امروز ما را داد اینجا
 که شادی بینی از عشق دمام
 که گفستی جمله اسرار معانی
 گرفتی از میان کلی جدائی
 چو گنجشکی بچنگ باز مانده
 قدم رفته بکل مانده خدایم
 درون جان تو من واصف خود
 میان جملگی فارغ ز جمله
 درون جزو و کل مشهور و قتم
 که هستی صاحب اسرار با تو
 حقیقت زاده در عین اسرار
 که داری لامکان جاودانه
 ترا بخشیدم اینجا ای سرافراز
 دمی عطار را با خویش آور

در سؤال کردن از هیلاج و جواب دادن او را

بدو گفتم که ای جان چیست نامت؟
 چه نامی بازگو تا بشنوم باز
 جوابم داد من منصور حلاج
 بدو گفتم که ای معنی خدائی
 جوابم داد کای عطار برگوی
 منم هیلاج و دیگر کدخدایم
 کنون بنویس مر اسرار ما را
 درون جان تو مائیم گویا
 بگفت این آنگهی نزدیکم آمد
 بدادم بوسه بردست و بر سر
 نظر کردم پس آنکه سوی بالا
 ندیدم هیچ صورت در میانه
 کلاهی بد نشانه بر سر ما
 نشان بود آن کلاه از رب دادار

که حق داده است اینجا گاه نامت
 چه می گوئی بگویم ای سرافراز؟
 مرانام است در آفاق هیلاج
 بدانستم که از عین خدائی
 مرا بگذار هین اسرار برگوی
 تو منصوری و من در تو خدایم
 نگهدارش تو این گفتار ما را
 توی از من شده در عشق جویا
 چراغی در دل تاریکم آمد
 نهادم بر سر از اسرار افسر
 که تا بینم مبارک سوی هیلا
 مرا بخشیدش آنکه یک نشانه
 که آن باشد بعالم افسر ما
 که سرافرازی از حق شد پدیدار

نشانست آن کلاه از جان جانم
تأمل کـردم از دم در تأمل
بخود گفتم که هان برخیز و خوشباش
نمودی بود کاینجا که نمود او
دری بگشاد از معنی برویت
حقیقت گفت وهم زو گفت نرگس
کلاه از عیب آمد سر فرازیست
ترا فهمی دگر دادست هیلاج
نمودم روی سوی آن دو عالم
دمت بگشای و دمدم جوهر افشان
از ای معنی که بخشیدند از نو
ترا وقتی است چون منصور حلاج
همه دیدار جانانست عطار
چو دردت این زمان درمانست دریاب
چو این دم یافتی کام دل خود
کنون وصل است دید شادمانی
کنون بگشای دل در عشق و مستی
مشو بیرون دمی از سیر هیلاج
فنا خواهی شدن در پایداری
کلاه عشق دادندت بسر بر
سرافرازی کن ای بیسر در آخر
دمادم مانده از اینجا تو بیرون
اساس راه را عططار دارد
کتابی دیگر است از سر حلاج
کتاب آخر است این تا بدانی
بخوان با خویش و از خود رنج بردار
توی گنج و چنین محروم مانده
در اینجا گنج معنی بشمار است
بخوان تا آخر و بگشای دیده
همه از دیده خوان و از دیده بشنو
اباتست آنچه جوئی تا به بینی
چو در عشقی تو عاشق وار میخوان
سخن بادرد خوان و آشنا شو
اساس شرع در اینجا است بنگر
جواهرنامه گر خوانی در آخر

رموز آشکار او نهانم
فدام جان و دل در شور و غلغل
که بنمودست اینک دید نقاش
زهر معنی دری دیگر گشود او
که آرد دیگر اندر گفتگویست
که او باشد ترا فریاد رس بس
ترا اینجای که عشقی نه بازیست
حقیقت رخ نمود اینجای هیلاج
چرا خاموش اینجا در کشی دم
دل و جان جست بر خاک در افشان
از آن حضرت خطاب عشق بشنو
دگر بنمود رخ در عشق هیلاج
حقیقت درد و درمانست عطار
چو جانت این زمان جانانست دریاب
تو خواهی بود این دم واصل خود
که می گوئی زهر راز و معانی
حقیقت دان تو این یک دم که هستی
دمادم یاد می آور ز حلاج
چو او این لحظه اندر پایداری
که بینی در خدا این دم سراسر
که اینجا نیستت همسر در آخر
حقیقت جوهرت باشد دگرگون
که اسرارش همه گفتار دارد
که باشد ز آن نهد بر فرق خود تاج
اگر تو آموزه داری این بخوانی
تو داری گنج از خود گنج بردار
میان کافری مظلوم مانده
در آخر دوستان را یادگار است
مکن باور سخنهای شنیده
اگر مرد رهی از دیده بشنو
در این آخر اگر صاحب یقینی
اگر با درائی رهبر است هان
چه خواندی این کتب کلی فدا شو
همه اسرارها پیدا است بنگر
وزو گردد یقین منصور ظاهر

جوابم ده در این معنی که این چون
چگونه گشت واصل در تن تو
ز وصل او بگو تا ما بدانیم
چنین از کار رفته
اگر این سر بگوئی در زمانم

چگونه دم زد اینجا بی چه و چون
چگونه دید ذات روشن تو
درین پنهانیش پیدا بدانیم
که همچون نقطه در پرگار رفته
شود مکشوف ای جان و جهانم

جواب دادن منصور شیخ جنید را از حالات

بدو منصور گفت ای ذات بیچون
انالحق میزند درخون او باز
انالحق چون نیارد زو تو دریاب
انالحق خون کجا آورد ای دوست
انالحق حق تواند زد حقیقت
انالحق حق زند اینجا بنگر
موافق تا نباشد در رگ و پی
دمم حق زنده گردانید در خون
ز سر جان جان چون یافت بوئی
دم حق هر کجا کاید نمودار
درخت سبز با موسی در آن شب
درختی دید موسی صاحب راز
درختی واصل این راه باشد
درختی وصل جانان یافت آن دم
عجب باشد اگر در خون چو منصور
نه چون آید حقیقت کردگارت
انالحق میزند بی دست مانده
از آن اینجا انالحق میزند باز
نه دست من که دست خود بریده است
طمع بریده است از دست آفاق
طمع بریده است از دست و از پای
درین مسکن زخلوت صاف بوده
حیات طیبیه در خون بدیده
حیات طیبیه آمد پدیدار
حیات طیبیه منصور دارد
وجودش جمله جان گشته در اینجا
حیاتی یافت جانم اندر این دم
حیاتی یافت جان اینجا نمائی

انالحق میزند از ذات بیچون
وگر نه خون کجا این دم زند باز
بگویم نکته دیگر تو دریاب
انالحق گفتن اندر دم دم اوست
وگر نه خود بود بیشک حقیقت
انالحق گفتنش ای شاه بنگر
کجا یارد زدن هر دم وی از وی
نمود اینجا رازش بیچه و چون
انالحق زدوی اندر های و هوئی
انالحق خیزدش از سنگ و دیوار
انالحق گفت با موسی در آن شب
انالله گفت با موسی در آن باز
عجب گر خون ما آگاه باشد
انالحق گفت او اینجا در آن دم
شود در عشق او القصه مشهور
که خون گشته نهان در زبرداریت
حقیقت خون ز دست خود فشانده
که اینجا گشت خواهد ناپدیدار
طمع اینجا زینک و بد بریده است
از آن افتاده جان اندر جهان طاق
یکی می بینم اینجا مسکن و جای
درین معنی بخون رگ را گشوده
که تا دانی توکان را چون بدیده
از آن خون انالحق زد ابایار
که سرتا پای خود او نور دارد
نه همچون دیگران سرگشته اینجا
که ریزان گشت از دست و دلم دم
نمود اسرار صورت در معانی

دو دستم بایدالله است بنگر
دو دستم برد اینجا گه بدستان
یقین خواهد نمودن بر سردار
حقیقت حق بدینجا شیخ اعظم
دگر بنگر قدم تا می چه گوید
زبان بی زبان چون گویدم راز
تو حال دست چون دیدی چه باشد
تو حال دست را پرسیدی اینست
مرا اینجا گه چه دست و چه سر
ز سر تا پای منصور است واصل
ز سر تا پای منصور است جانان
ز سر تا پای دلدار است منصور
ز سر تا پای منصور است دلدار
ز سر تا پای منصور است بیشک
یکی ذاتست منصور از حقیقت
ز سر تا پای منصور است اشیا
ز سر تا پای منصور است خورشید
ز سر تا پای منصور است کل ذات
چنانم این زمان در سر بیچون
چنانم این زمان در ذات مانده
چنانم ده ریئی و در یکی کم
چنانم از یدالله آشکار است
یدالله است راز ما در این بس
ندیدم واصلی تا راز گویم
تو گرچه واصلی در عشق مانده
اگر مردی تو دوست از جان فشانی
اگر تو ترک کردی صورت خویش
حقیقت ای جنید پاک دین تو
من از عین یقین و اصل شد ستم
من از عین یقین اعیان ذاتم
حقم اندر حق و اینجا تو بنگر
صفاتم سر بسر دیدار یار است
صفاتم در حقیقت حق شد اینجا
صفاتم حق بود چون راز دیدی
صفاتم این زمان حقست بنگر

دو دستم دست دلخواهست بنگر
درون جان و دل صدگونه دستان
دمادم می کند دلها خبردار
انالالحق باش اندر عشق هر دم
چه بیند راز دردستم چه گوید
دگر چون بنگری در عین آواز
از این معنی که پرسیدی چه باشد
که با ذرات در عین یقین است
همه عین یقین بوده است بنگر
همه ذرات در عشقند کامل
انالالحق گوی اینجا در یقین دان
انالالحق گوی اینجا بر سر طور
انالالحق گوی اینجا بر سردار
گرفتار آمده در بند کل یک
خدا گشته چه جای و چه طبیعت
نمود دوست دروی جمله پیدا
همه ذرات دروی کرده امید
انالالحق گوی در وی جمله ذرات
چه ذاتم چه رگ و چه پوست و چه خون
کنون در عین هر ذرات مانده
منم چون قطره در دریای قلم
مرا بادست این صورت چکار است
نمی داند بجز من سیر این کس
ورا اسرار کللی باز گویم
کجا باشی تو دست از جان فشانده
مرا این اسرار اینجا باز دانی
حجاب بیشکی بر خیزد از خویش
مرو بیرون ازین پس بی یقین تو
چنین اسرارها حاصل شد ستم
انالالحق گوی اینجا در صفاتم
که می گویم کنون الله اکبر
چه غم دارد که جانان آشکار است
نمود جسم و جان مطلق شد اینجا
انالالحق تو ز خونم باز دیدی
بجان و دل از این معنی تو برخوردار

صفا تم این زمان حقست مطلق
منزه چون درین میدان فتادست
منزه چون درین راز است اینجا
منزه چون من عین صفات است
صفا تم ذات بیچونست اینجا
بجز او نیست اکنون در درونم
ایا اینجا ندیده سر اسرار
سخن اینست اکنون سالک پیر
دو دست از جان بیاید شست ناچار
دو دست از جان بیابد شست ای دل
دو دست از جان بدار و آشنا شو
تو دستان فلک اینجا چه دانی
تو دستان فلک بنگر یقین باز
از آن ماندی که دست از خود بداری
تو دست از خود کجا داری بتحقیق
تو دست از جان بدار و جان جانشو
چو دست از خویش شستی یارگشتی
تو دست از جان بدار ارکاردانی
تو دست از خود بدار و او شو اینجا
تو دست از خود بیکباره فرو شوی
دریغاً شیخ دین کاینجا بماندیم
قلم رانندیم اندر اصل او
هر آنکو شد فنا از بود اینجا
هر آنکو شد فنا اندر دل و جان

انالحق گویم اینجا من انالحق
انالحق مرو را در جان فتاده است
از آن بیشک در آواز است اینجا
از آن اینجا گه دیدار ذاتست
ویم در خاک و درخونست اینجا
انالحق زن به بین در خاک و خونم
انالحق چند خواهی گفت با یار
که باید شست دست از جان چه تدبیر
که تا بنمایدت این جای اسرار
که تا روزی مگر گردی تو واصل
انالحق گوی و آنگاهی جدا شو
که پنهان نیست این راز نهانی
که می بنمایدت مردم چنین راز
کجا زبید تو امر پای داری
که تا یارت دهد در عشق توفیق
ز دید خویشتن کلی نهان شو
حقیقت بیشکی دلدار گشتی
که بگشاید درت باز از معانی
حقیقت کرد اینجا گاه یکتا
هر آن چیزی که او گوید تو میگوی
حقیقت ما کنون بیما بماندیم
نمود دست خود کردم معطل
بدید اندر فنا معبود اینجا
نموداری جانان در دل و جان

در فنا و در یافتن بقای کل فرماید

فناگرداند زین ره شیخ جان بین
کنون چون دست شد با دست دلدار
چو ما را دستگیری کرد جانان
کنون چون دستگیری کرد آن شاه
کنون دستم گرفت و پایداری
جفای او وفای ماست بنگر
ز دستم چند گویم سرببازم
چو راهم داد نزدیکش شتابم
گشوده راه ما در کل کونین

درون جان و دل عین عیان بین
چه خواهد نیز یابم در نمودار
از آن دستی در اینجا برد جانان
بنزدیک خودم دادست او راه
نمودم دمبدم در عشق یاری
رضای او رضای ماست بنگر
درین ره چون بدیدم شاهبازم
که بخشیده است اینجا فتح بابم
همه دیدار ما در عین مابین

چو ذاتم داد اینجا در حقیقت
دم من داد جانان پیش جانان
ز پیش اندیشی خود یاد کردم
ز پیش اندیشی خود رهبرم من
ز پیش اندیشی خود آنچه دیدم
ز قرآن این زمانم واصل ذات
ولی باید که قرآن باز داند
ز قرآن این زمان منصور پیدا است
به بین این خون که نور ذوالجلالست
مبین خون شیخ بیشک ذات او بین
حقیقت این زمانم سر قرآن
نه در زندان توگفتی شیخ با من
وگر نه دزد راهی تا بدانی
چو در اینجا گه من دزد راهم
کنون بردار شاهم دزد عشاق
کنون بردار شاهم از حقیقت
چنان فرموده‌ام در سر قرآن
نه حق گفته است والسارق بقرآن
که دزدان دست او با پای اینجا
حقیقت دزد راه تست منصور
چو من دزد ره مردان دینم
چو من دزدی کجا باشد بافاق
ندارم همسری از دزدی خود
ز من عین بدی شد تا بدانی
رضای ماست اینجا خواری عشق
رضای ماست اینجا سر بریدن
رضای ماست اینجا جانفشانی
حقیقت از در منصور حلاج
نشان او را بیابد این زمان تیر
حقیقت این چنینم آرزویست
گناه دست نبود شیخ جانم
زبان باید برید اینجا نه دستان
زبان دارد گنه اینجا بگفتار
زبان دارد گنه در بی وفائی

رهم هم داد ما را در شریعت
که پستم نیز پیش اندیش جانان
از آن در عشق خود پردازم
توانم کز سر جان بگذرم من
کنم بیشک که من آن می توانم
کنون اسرار هر آیات دیدم
حقیقت دانم اندر جمله ذرات
ز قرآن بی شکی هر راز داند
درون او حقیقت نور پیدا است
انالحق گوی اینجا در وصال است
نمود خویشتن در ذات او بین
حقیقت آشکارا هست در جان
که باید کردنت اسرار روشن
زدی این دم تو آن دم در نهانی
کنون بنگر که اندر دار شاهم
ز شاهم بسته من فرد عشاق
که دزد لایقی دارند حقیقت
حقیقت سر این معنی فرو خوان
بخوان اینجا گه میدان تو برهان
بریدن باید اینجا شیخ دانا
اگر چه آگه اندر تست منصور
زدزدی این زمان اندر یقینم
که دزدی او فتادستم عجب طاق
کنون نیکم اگر چه کرده‌ام بد
رضای ما چنین بد تا بدانی
از آن داریم ما غمخواری عشق
ره جانان بود در سر بریدن
ترا می گویم ای شیخ این معانی
بود او را یقین در عین آماج
بباید دوخت سر تا پایش از تیر
ز بهر این زمان درگفت وگوییست
بریدن باید اینجا گه زبانم
که باشد این گناه او را یقین دان
انالحق می زند اندر سردار
که دعوی می کند او در خدائی

زبان دارد گنه نی دست ای شیخ
زبان دارد گنه در حکم احمد
بحکم شرع می باید بریدش
بحکم شرع اگر در خون بگردد
بحکم شرع بردار است اینجا
چنان کاینجا دو دست خود بریدم
چه دستاها که دست اینجا نمودم
زبان این لحظه با او یارگردد
زبان و دست گفتستند مردان
تو بشیخ جهان اسرار دانی
حقیقت دزد منصور است اینجا
یقین آغاز با انجام اینجا
زدزدی یافت او اسرار اینجا
زدزدی یافت اسرار حقیقت
مرا این لحظه اسرارم عیانست
نموده راز با ما از سر دست
ابامن یار در زندان چنین گفت
که ای منصور گفستی رمز مطلق
منم با تو تو با من راست گوئی
منم بنموده ام اسرار اینجا
زدیدارم نمود راز دیدی
چو من در پرده جانت عیانم
ابا تو گفتم در پرده هر راز
حقیقت پرده اکنون بر دیدی
بجز من نیست اندر پرده اینجا
مرا در پرده دیدی ناگهان تو
ترا خود نیست اینجا دوستداری
نمودی مغز ذاتم در تن خویش
نمودی مرا با خاص و با عام
ترا زین گفتن بیهوده معنی
تو دعوا میکنی معنیست باید
اگرچه صورتت در ذات معنی
نبتانند از تو خاص و هم عام
نداری طاقت جامی در اینجا
نداری طاقت جامی فنا شو

که اینجا آمده است او مست ای شیخ
که این یک نکته می گوید چنین بد
که تا پیدا نماید دید دیدش
انالالحق گفتن اینجا در نوردد
اگر بی شک خردار است اینجا
ازین معنی زمانی آرمیدم
ور اسرار از آن فارغ گشودم
ز سر دست تو برخوردارگردد
زبان باید نمود این راز میدان
بمعنی برتر از عین معانی
زدزدی رفت او بردار اینجا
زدزدی یافت او چون کام اینجا
زدزدی گشت او مشهور و پیدا
زدزدی رفت بردار شریعت
که جانانم درین دارم عیانست
حقیقت راز گفتم تا که پیوست
رموزی دوش در عین یقین گفت
خدایم من تو گفستی انالالحق
در این معنی دگر اینجا چه جوئی
حقیقت هم ترا دیدار اینجا
مرا در پرده جان باز دیدی
ولی از چشم صورت بین نهانم
بگفتم با تو کاین پرده برانداز
بجز من هیچ در پرده ندیدی
بدیدی عاقبت گم کرده اینجا
نمودی راز با خلق جهان تو
اگرچه ما هم اندر پوست داری
حجابت رفته اینجا گاه از پیش
که بد مستی نداری طاقت عام
که با ما میکنی در عشق دعوی
در اینجا گر نه این دعویست باید
بدانسته ز ما آیات معنی
که بد مستی نداری طاقت جام
کجا یابی تو مرکامی در اینجا
ابا ما در میان جان بقا شو

نداری طاقت جامی چه گوئی
نداری طاقت جامی ز دلدار
نداری طاقت جامی ز منصور
نداری طاقت جام الستم
نداری طاقت جام یقیم
نداری طاقت اینجام اینجا
کنم رسوا ترا فردا حقیقت
کنم رسوا ترا فردا بر خلق
کنم رسوا ترا فردا بر خویش
کنم رسوا ترا فردا ابردار
کنم رسوا زبانت را به بیرون
نمی دانی چه خواهی دید فردا
اگر مرد رهی ماهی چنین است
که شهرت جمله خواهد دشمنی کرد
بگفتی راز با منصور غافل
دل و جان را قبول اینجا ندارد
تمامت سالکانت اندر اینجا
مگو منصور اگر تو مرد راهی
اگر رسوائیت آمد یقین خوش
به آتش مروجودت را بسوزم
در آتش رفت خواهی ز اروسرمست
در آتش رفت خواهی تا بدانی
ترا در آتش سوزان حقیقت
بگفتی راز ما شرمت نداری
حقیقت پایداری کن بردار
که خون از دست خود بینی روانه
چو دست خوشتن بینی پر از خون
نشان ما شناسی عین خونت
هر آنکو در ره ما غرق خون شد
هر آنکو در ره ما یافت بوئی
اگر خواهی گذشت از جان نمایم
اگر خواهی گذشت از جان و از تن
اگر خواهی گذشت از سردر اینجا
اگر خواهی گذشت از سر حقیقت
اگر منصور اینجا مردمائی

کنون در هرزه اندگفت و گوئی
کنیمت این زمان منصور بردار
فنادستی عجب از نفس و جان دور
کنون پیوندت اینجا گه شکستم
ترا نزدیک خود مردی نه بینم
بخواهی بودن اندر عشق رسوا
نمایم بر تو مر غوغا حقیقت
بسوزانم ترا ز نار با دلق
نیم آنکه برم اندر بر خویش
ببرم دست و پایت بین خبردار
کنم اندازم اندر خاک و در خون
که خواهم کردنت منصور رسوا
چنین خواهد بدن فردا یقین است
وز آن خواهی تو بودن صاحب درد
کجا از دست تو پذیرد ای دل
که گویندت وصول اینجا نداری
کنند از عشق صد افغان و غوغا
وگر نه رخ به بینی زین سیاهی
بسوزانیم فردایت بر آتش
تمامت عین بودت را بسوزم
ابی پا و زبان منصور بی دست
نمایم آنگهی راز نهانی
نمایم بیشکی دیدار دیدت
کنون باید که رازم پایداری
مشو غافل ز من این دم خبردار
ترا من رخ نمایم بی بهانه
مشو آن لحظه اینجا گه دگرگون
وگر نه گفتن پر از جنونت
ابا ما در تمامت غرق خون شد
کنم گردان سرش مانند گوئی
ترا معنی دمادم می نمایم
ترا دایم کنم اینجا ی روشن
کنم با ذات خود ذات تو یکتا
نهم من بر سرت افسر حقیقت
حقیقت مرد صاحب درد مائی

چنین راندم قلم ای مرد سالک
زوصلت می کنم فردای مالک

ابا خاص و عوامم بازگفتی
تن تو لایق دیدار شه نیست
زبان کردی وگفتی زین چسود است
کجا یابی درین اسرار توفیق
بیابی ذات خود را غرقه در خون
کنم اندر نمود اشتیاق
که بود خویشتن کل بشکنی تو
حقیقت ذات اینجا بیشکی ایم
نظرکن تا بدانی این بهانه
زما کاجا دل و جانت شنود است
نمودی هستم آید زین نمودت
میندیش از فراق و عین غوغا
که چیزی می نه بینی جز مرا یار
که من خود می نمایم راز مطلق
ابا ما یک نفس تو همدمی کن
همی باش ار بریزیمت یقین دم
که اینجا نیست ما را عشقبازی
نباشد تا شوی آنجا کسی را
ابا او می نمایم از سردار
بسوزانم ترا فردا به آتش
ترام من ترا ای پیر واصل
گذرکن تو بما بر خور حقیقت
وجود خویشتن محو فنا بین
بکن ترکش تو یار خود مرنجان
که این رفته قلم باشد ضرورت
مرا در جمله اشیا بازبینی
همه از صورتت پیداست دانی
نمایم ذات خود فردات ظاهر
توئی تو شوکه از عین وصالست
مرو بیرون دمی منصور از ما

فناگر دانمت چون رازگفتی
ترا بند زبان اینجا گه نیست
ترا بند زبان اینجا نبوده است
ترا بند زبان چون نیست تحقیق
مگر آنک از وجود آئی تو بیرون
کنم منصور این قسم فراق
کزین سرب سر خود میکنی تو
تو با ما ما بتو هر دو یکی ایم
ترا گردانم اینجا گه یگانه
بهانه نیست منصور این نمود است
انالحق ما زدیم اندر نمودت
نمایم مرترا منصور فردا
چنان با ما یکی شو بر سردار
ز ما گوی وز ما میزن انالحق
ز ما گوی و دمادم خرمی کن
تو دم با ما زدی ما با تو همدم
کنون منصور میکن عشق بازی
ببازی عشق ما مرناکسی را
بگردد آنگهی بنمایم اسرار
تو یکتای منی منصور سرکش
تو یکتای منی درجان و در دل
ز وصل ما کنون بر خور حقیقت
گذرکن زین وجود و ذات ما بین
بقایی نیست صورت را درین جان
چو مردان بگذر از این دام صورت
کنون منصور فردا راز بینی
زوال صورتت فرداست دانی
زوال صورتت فرداست آخر
زوال صورتت گر چه جمالست
وصال آخر کار است فردا

جواب منصور در خطاب حق سبحانه و تعالی

در اسرار با ما دوش سفته است
انالالحق آینه شرح و بیانم
ببازم جسم و جان اندر بریار
انالالحق دمبدم دیدار باشد
زدستم شد در اینجا راه روشن
انالالحق همچو دستم بازگوید
حقیقت دوست بگرفتست ما را
که بی شک میزند اینجا انالالحق
حقیقت نور مطلق شد یقین بین
ولیکن بار اعیانست امروز
ز حق گفتند و از حق می شنودند
کنون از پرده صورتت جهانتند
نمود وگفت کلی اصل دلدار
مرا یکسر یقین اندر بیان گفت
کنم در عشق شیخا پایداری
بگویم راز او با پیش بین باز
که خواهد کرد اینجا ناپیدار
چو بیشک من نمانم او بمانم
به اینجا ناسپاسی کرد منصور
درون جان و دل منت نهادن
که او آمد حقیقت رهبر من
از آن برد از سخنگویان سخن گوی
چگویم گر از این صورت جهانت
از آن صورت در اینجا در نهانم
نمود عشق را بی صورت آمد
تو بشنوهان ز منصورت بظاهر
ولیکن صورت پنهان در اینجا
که یارد مرو را اینجا یگه دید
نمود ذات او در جسم و جانست
نمودی بود بودی و شنودی
نگر آنکو در این آمد خبردار
حقیقت سر منصورست نیابد
اگر خواهی بنمائیم جانان

چویارم این پیام دوش گفتست
ننیدیشم من از دست و زبانم
ننیدیشم زدست و سر بیکبار
مرا تا یار آنجا یار باشد
حقیقت آنکه جانان گفت با من
وگر دانم زبانم رازگوید
ز سر تا پای من گوئی در آنجا
ز سر تا پای من بنگر تو مطلق
همه ذرات من جان شد یقین بین
همه ذرات من جانست امروز
همه ذرات من در بود بودند
همه ذرات من جان و جهانتند
شب دوشم حقیقت وصل دلدار
شب دوشم همه راز نهان گفت
چو خواهد گشت محبوبم بزاری
چو خواهد گشت محبوبم یقین باز
بخوایم گفت راز او بیکبار
مرا تا او بماند من نمانم
حقیقت حق شناسی کرد منصور
چه باشد حق شناسی جان بدادن
دمادم یار می آید بر من
کنون جانست چو من باشد سخنگوی
همه گفتارها جان و جهان است
نخواهم صورت اینجا گاه دانم
چویار من یقین با صورت آمد
نماند با من این صورت با آخر
ندارد صورت جانان در اینجا
ندارد صورتی در دید توحید
که یارد دید جانان بی نشانست
اگر صورت نبود او نبود
سخن او از حقیقت سر اسرار
خبر هرگز درین صورت نیابد
چو صورت رفت ما مانیم و جانان

همه در فتنه و ما در بر دوست
از این صورت شدم در اصل واصل
منم جان جنید پاک سیرت
که من با او ز پیش این راز گفتم
ابا او روز و شب این گفته ام من
ابا او گفته ام در ماه و در سال
نه چندان بوده ام در خدمت او
که داند بی شکی جز ذات منصور
که باشم من که دارالملک شیراز
چه مهمانی کنم من در خور او
حقیقت هم سزا و بود باشد
کنم قربان او پا و سر و دست
کنم قربان او خود را در آنجا
کنم قربان او خود را حقیقت
هزاران جان کنم قربان پایش
هزاران جان کنم قربان این دم
هزاران جان کنم ایثار اینجا
هزاران جان کنم قربان دیدش
حقیقت شیخ ما را ذات پاکست
مرا کار است با ذاتش در اینجا
مرا کار است با دیدار او کل
مرا کار است با این پاک اکبر
مرا کار است تا او راز بیند
جمال کعبه جانست پیدا
حقیقت کعبه عشاق شیخ است
هزاران کعبه سرگردان بودش
هزاران کعبه سرگردان ذاتش
هزاران دور می باید در اسرار
وصال کعبه جانست بیشک
که اصل کعبه باشد اندر اینجا
در من زان گشادند از حقیقت
جنیدا در شریعت کام میران
جنیدا در شریعت بین حقیقت
ره خوف و خطر افتاد دنیا
تمامت انبیا اینجا هلاکش

حقیقت صورت ما صورت اوست
حقیقت آمدیم از اصل واصل
یقین می داند این شیخ کبیرت
ابا خود کشتن خود باز گفتم
در اسرار با او سفته ام من
حقیقت بود خود او را به هر حال
که او می داند اینجا قربت او
گدای او بود ذرات منصور
بر من آمد او از بهر این راز
که باشد اندر اینجا رهبر او
که او در جسم و جان معبود باشد
که عشق او نباشد از سر دست
که او از ذات خود بگزید ما را
که او کل صاحب اسرار شریعت
بجا آرم در اینجا گه و فایش
که چون او کس ندید از نسل آدم
که من می بینمش جانان در اینجا
بخاصه در سرگفت و شنیدش
دگر صورت فنا گردد چه پاکست
که بر می خوانم آیاتش در اینجا
که گویم نزد او اسرار او کل
که هست او سالکان را پیر و رهبر
ز اول تا با آخر باز بیند
حقیقت جان جانانست پیدا
بمعنی و بصورت طاق شیخ است
حقیقت آفرینش در سجودش
بمانده اندرین عین صفاتش
که تا شیخی چنین آید پدیدار
از آن او جان جانانست بیشک
گشاده بیند او ما را در اینجا
که بسپردم بکل راز شریعت
که خواهد گشت این ترکیب ویران
حقیقت در طبیعت بد شریعت
عجب زیر و زیر افتاد دنیا
کشیدند و شدند در عین آتش

تمامت سالکان کار دیده
تمامت عارفان در گفت و گویش
همه جانها درین حیرت خرابست
که داندکاین سپهر کوژ رفتار
بجز منصور کین جا کار بشناخت
حقیقت شیخ دین اصلم در امروز
وصال شاه دارد در برابر
نظر کرده است خورد در ذره خویش
کنون این ذره خورشید است بنگر
نباشد مثل این دیگر بیانی

شدند اینجا ز عشقش سر بریده
تمامت عارفان در جستجویش
همه دلها از این حسرت کباب است
چگونه اصل این افتاد در کار
ز عشق دوست بود خویش در باخت
به بین بیدست و پا وصلم در امروز
منم چون ذره او مانده خور
مرا کرده ست اینجا غره خویش
حقیقت عین جاوید است بنگر
از این خوریاب اندر جان نشانی

در نموداری اعیان و خورشید جان فرماید

جنید آفتاب جان عیان بین
عیان بین یار در جانت حقیقت
اگر سیر طریقت کرد خواهی
همه سیرت یکی ذاتست بنگر
درین ره جمله از یکی است پیدا
ز یکی بین همه نقش عجایب
ز یکی بین همه دیدار کرده
یکی جامست در خورشید اینجا
یکی خورشید و چندین طینت آنست
یکی شمع است و چندان نیک بنگر
هزاران نقش گوناگون برانگیخت
ز هم بگسیخت چندین نقش موزون
نمود قدرت خود می نماید
ز حکمش یفعل الله است دیدی
اگر نقدی تو داری اندرین راه
اگر نقد تو اینجا قلب آید
اگر نقد تو اینجا قلب آید
جنید نقد را از نسیمه شناس
چو نقد حاصل است امروز اینجا
نمود عشق داری در حقیقت
درون خویش نقد خود نظر کن
چه دانی تا چه نقدی داری ای دوست
جمال جان جان در جان عیان است

در آن خورشید کل عین عیان بین
دگر بشناس او را در طریقت
دگر میل شریعت کرد خواهی
عیان در عین ذراتست بنگر
ز یکی بنگر اینجا شور و غوغا
نموده در بحار دل غرائب
خود اندر جملگی دیدار کرده
چو شناسی شوی جاوید اینجا
نظر می کن که اینجا در شبانست
درین آینه مر آینه بنگر
دگر از یکدگر پیوند بگسیخت
دگر ز آن نقش عین آورد بیرون
عیان قوت خود میفزاید
دلت زین راز آگاهست دیدی
مر آن نقدت بده در حضرت شاه
عیان قوت خود میفزاید
جراحتهای ترا در قلب آید
بگو اسرار و از هر دیو مهراس
شدستی بیشکی پیروز اینجا
حقیقت داری از عین شریعت
ازین نقدت وجود خود خبر کن
نگر تا ضایعش نگذاری ای دوست
ولی از چشم نامحرم نهان است

جمال جان جان اینجاست بنگر
جمال جان جان بسیار جویند
درون جملگی گمگشته دلدار
همه در بحر غرقابند بنگر
همه جویای او در جمله پیکر
ز دیدارش در این آینه بنگر
در این آینه می بر خوردراینجا
در این آینه شیخا یار بینی
درین آینه می بنگر فنایت
در این آینه پیداگشت جانان
در آن آینه این آینه بنگر
هر آینه در این آینه بار است
ندارد مثل همتائی مجویش
ندارد مثل و مانندی ندارد
ز خود بر خود شده عاشق در اینجا
ندارد مثل خود معبود ذاتست
همه شرع است شیخ از دید توحید
نه تقلید است این اعیان ذاتست
بصورت لیک در معنی همه نور
یکی ذاتست در جمله نمودار
همه مرد رهند و ره ندانند
همه در غفلت اند و عین تقلید
دگر قومی که در توحید مانند
درین اسرار بشتابند با ما
غم ما می خورند اینجا حقیقت
به امید که می دارند طاعت
کشیده هجر اندر عشق اینجا
بلاکش تاز جانشان دوستداریم
بلاکش قرب جانان می بیابد
بلاکش قربت اسرار بیند
بلابینان عشق اندر غم و درد
بلا و قرب با منصور دادند
اگر مرد رهی مگریز از دار
بدست جان جان کشتن بسی به
که بشناسد جمال یار اینجا

درون دل بین پیداست بنگر
وی اندر جملگی با یار جویند
به هر قطره چو قلزم گشته بیدار
عجب از پای تا فرقند یکسر
زبان جمله او را بین و بگذر
ز جودش تو از این آینه برخوردار
که خورتابان شوی از خوردراینجا
ولی درلیس فی الیدیار بینی
درین آینه هم بنگر بقایت
حقیقت بی صفت خورشید تابان
درون دل به بین پیداست یکسر
نمود صورت او صد هزاراست
بجز توحید در اینجا مگویش
حقیقت یار و پیوندی ندارد
گاهی صادق گهی فاسق در اینجا
نموداری ز ذاتش در صفاتست
نمی گنجد در این اسرار تقلید
صفات او فزون از هر صفاتست
دو اینجا یافت شیخ وگشت مشهور
ولی منصور بین اندر سردار
ره خود را بسوی شه ندانند
دگر در وحشتند و دید نادید
درین آینه دید دید مانند
به هر نوعی که بشناسند ما را
سپرده جملگی راه شریعت
بیا پیوسته از بهر سعادت
فتاده در میان شور و غوغا
در ایشان مغز جان در پوست داریم
مر آن خورشید رخشان می بیابد
بلاکش دیده بیدار بیند
بمانده اندر اینجا رویها زرد
در اسرار بروی برگشادند
گرت خود می کشند اندر سردار
حقیقت این ز دید ناکسی به
روا دارد و بسال یار اینجا

مر اینها جمله نازاده درین راه
چه فرق از آدمی تا عین حیوان
در این ظلمات، خضر رهروانم
در این ظلمات خضرم راه برده
مرا چون آب حیوانست در جان
چو دنیا سجن مؤمن گفت احمد
از این زندان بیرون رفت خواهد
درون خاک منزلگاه یار است
درون خاک جان عاشقان است
درون خاک آمد جوهر یار
درون خاک جای انبیاست
درون خاک بسیار است اسرار
درون خاک در خود بنگر ای شیخ
ترا رجعت با آخر در سوی خاک
درون خاک خلوتگاه عشق است
تو تا با او رسی بسیار راهست
تو تا با او رسی در محوفی الله
تو این دم در دم نقاش بینی
همه در سیر هستی بت پرستند
اگر مرد رهی ره کن درونت
زدل پرس آنچه پرسی شیخ هشیار
دمی بیدل مباش و دل همی بین
زدل مقصود حاصل گردد اینجا
بدل واصل شو و دیدار او بین
همه اسرارها در دل عیانست
گاهی اسرار دل بیند در آنجا
بجز عشق اندر اینجا هیچ مگزین
ز سر عشق او دانای او شو
دردت از عشق بگشاید حقیقت
ز عشق اینجا تو بر خورشیح عالم
تو می خور غم دمادم از وصالش
دمادم عاشقان را دل کند خون
همه با یار در اندوه و ماتم
همه با یار اینجا آشنایند
کسی را نیست زهره اندرین سر

چو طفلانند نادان در بر شاه
کسی باید که خورده آب حیوان
بسوی آب حیوان راه دانم
ره خود را بسوی شاه برده
چه غم دارم درین زندان غولان
حقیقت هست منصور و مؤید
میان خاک در خون خفته خواهد
ز من بشنوکه این سر درچه کار است
در اینجا گه لقای جاودان است
درون خاک شد هم ناپیدار
حقیقت هم مکان اولیاست
که می دانند بجز دانای دادار
زدید دوست اینجا بر خورای شیخ
بود زین شیب تانه طشت افلاک
حقیقت مسکن و مأوی عشق است
ولیکن در درون دیدار شاه است
بباید کردنت در خود بسی راه
در آنگاهی که کل او باش بینی
حقیقت بت پرست و خود پرستند
که دل کرده در اینجا رهنمونست
که در دل حاضر است اینجا دلدار
زدل مقصود خود حاصل همی بین
زدل مر خویش واصل گردد اینجا
حقیقت جملگی اسرار او بین
ولی از غافل و منکر نهانست
که جز از عشق نگزیند در اینجا
ز سر عشق خود معشوق می بین
ز نور ذات او بینای او شو
نماید باز جان در دید دیدت
که عشق آمدت غمخور شیخ عالم
امیدی دار و مگریز از وصالش
دگرشان می نماید بی چه و چون
دگر شادی رسیده گشته خرم
ولی مانند اسب بادپایند
که یابد نیز بهره اندرین سر

کسی را نیست تاب اصل اینجا
کسی را نیست تاب هجر محنت
کسی را نیست تاب وصل بیشک
کسی را نیست تاب وصل دلدار
حقیقت شیخ بازاری چنین است
عجب شوری گرفته گرد عالم
ز حیرت خون دلها سوخت اینجا
دل عاشق در اینجا کرده بریان
که تا آهی زند از درد دلدار
اگر دردی ترا اینجا است بنگر
اگر داری تو درد دل در اینجا
چو شیخ از عشق جانان شیخ کامل
اگر می‌بگذری از عشق خامی
اگر می‌بگذری از عشق اینجا
اگر می‌بگذری از عشق بی‌چون
بیوی عشق دایم باش زنده
بسی وصف است اندر عشق عشاق
رموز عشق از من باز داند
رموز عشق اینجا نیست بازی
رموز عشق بشناس و یکی شو
رموز عشق اینجا دان و بشتاب
رموز عشق بشناس و یکی بین
درون تست تیر و چرخ وانجم
حقیقت قوت روح و روانست
درون تست تیر چرخ درباب
ز پیر خویش شو ای پیر آگاه
اگر داری تو درد دل در اینجا

ز پیر خود حقیقت شرع بسپر

ز نور شرع در دنیا تو برخوردار

ترا با پیرت اینجا آشناییست
بشرعست این بیان از دید منصور
یقین منصور از پیر است بردار
چه بازی می‌کند این پیر عاشق
ندانند سر پیر عشق جز من

که بنمایدش ناگاه اصل اینجا
کز آن محنت بیابد عشق حرمت
که تا یابد نمود خویش بی‌شک
بماندستند دل مجروح و افکار
تماشاگاه مرد راه بین است
نماید راز در شورم دمادم
که باید دیده‌ها بر دوخت اینجا
نباشد هیچکس را زهره آن
کسی باشد که باشد مرد دلدار
از آن درمان تو پیدا است بنگر
بدرمانی رسی ای واصل اینجا
شوی ناگاهی اندر درد واصل
بنزدیک امینان پس تمامی
درون دل کجا بینی مصفا
تو مانی دایماً در خاک و در خون
حقیقت باش هم سلطان و بنده
کسی باید که باشد در جهان طاق
ز سر عشق آنگاه راز داند
بسوزی اندر وگر شاهبازی
حقیقت عین جان بی‌شکی شو
بسوی جزو وکل دلدار دریاب
درون خویش را تو پیش بین
حقیقت چرخ وانجم اندروگم
درون تست پیر رهروانست
حقیقت اصل او در وصل دریاب
که پیر تست بی‌شک صاحب راه
بیایی صاحب دردی در اینجا

که پیرت بی‌شکی عین خدائست
که پیر عشق شد توحید منصور
ز دید پیر خود اینجا خردار
گاهی فاسق گهی در کعبه صادق
ازو شد بر من این اسرار روشن

ازو شد روشن اینجا جان منصور
همه پیر است اینجا پیر ما بین
که العبد یدبر مرتضا گفت
که العبد یدبر نیست تدبیر
چگونه این نباشد آنچه خواهد
قلم راند و نوشت و می نماید
هر آن تقدیر کو سازد بباشد
کسی را نیست زهره آنچه او کرد
نکو کرده نکو خواهد حقیقت
ز من بشنوکه این شرعست بی چون
صفات خود منزه دار اینجا
صفات خود ز آرایش پرهیز
درونت با برون جز ذات منگر
درونت با برون منگر بجز دوست
درونت با برون دیدار ذات است
ز نحن اقربت می گویم این سر
ز نحن اقرب ار می گویم اسرار
ز نحن اقرب اینجا می نگر شاه
خدا با تست نزدیک ار بدانی
خدا با تست نزدیک ار ببینی
خدا پیوسته با تست و تو با او
خدا با تست شیخ آگاه می باش
سرا پایت همه اوست ار بدانی
سرا پایت بجز او نیست اینجا
سرا پایت بجز جانان ندارد
چرا کاینجا بصورت بازماندی
اگر هستی چو من اینجا خبردار
ز سر تا پای تو چه مغز و چه پوست
ز چشم دل یقین بنگر عیان او
ز چشم دل یقین بین ذات اینجا
بچشم دل یقین بین آنچه پیداست
ز چشم دل نظر کن دید جانان
ز چشم دل بسی دیدند رویش
ز چشم دل اگر سالک حقیقت
شود کاینجا جمال بی نشانست

یکی شد ظاهر و پنهان منصور
دمادم شیخ این تدبیر ما بین
درون مرتضی بی شک خدا گفت
حقیقت مر خدا را هست تقدیر
کنند تقدیر و آن هرگز نشاید
دمادم عشق اینجا می فزاید
اگر خواهد کشد خواهد نوازد
که گوید چونکه او جمله نکو کرد
یقین ای شیخ دین بهر شریعت
یکی باش و مشو اینجا دگرگون
که تا باشی تو برخوردار اینجا
بنور عشق ذات خود برآمیز
خدا را بین و تو در ذات منگر
یقین میدان که سر تا پای تو اوست
از آن مرنحن اقرب در صفات است
که تا دیدار خود یابی بظاهر
ز نوعی دیگرش شیخا خبردار
اگر هستی ز سر عشق آگاه
تو اوئی او تو در اینجا نهانی
توئی ای شیخ اگر صاحب یقینی
حقیقت اوست اندر گفت و درگو
چو من در جزو و کل تو شاه می باش
که گفتارم چه توحید است و خوانی
ابی شک ذات او یکیست اینجا
دل و جان تو دیدن آن ندارد
از آن از دید دیدش بازماندی
حقیقت این بود اینجا خبردار
یقین در عالم توحید کل اوست
حقیقت جمله کون و مکان او
جهان و جمله ذرات اینجا
تو اوئی و تو اندر شور و غوغاست
تو اوئی این بود توحید جانان
بمردند آنگهی در آرزویش
ربایدگوی روحانی حقیقت
از آن عاشق در اینجا مست آنست

کمال سالک اینجا گاه اینست
کمال سالک اینجا جان فشانی است
نهان شو شیخ تا پیدا نمائی
نهان شو شیخ پیدا گرد در دین
نهان شو شیخ تا وصلت نمائیم
نهان شو شیخ بیرون آی از دل
نهان شو شیخ بیرون آی از تن
نهان شو شیخ بیرون آی از جان
نهان شو شیخ تا در بی نشانی
نهان شو شیخ تا گردی به کل ذات
نهان شو شیخ اندر جزو وکل تو
نهان شو شیخ اندر اصل بنگر
نهان شو شیخ اندر عالم عشق
دم عشق ازل زن همچو مآتو
دم عشق ازل زن همچو منصور
دم از عشق ازل زن همچو مردان
دم عشق ازل زن بر سر دار
دمی در عشق آید آنست دیدار
دمی کز عشق آمد زندگانیست
دمی کز عشق آید در وجودت
سخن کز عشق آید آن یقین است
دمی کز عشق آمد هست آن ذات
دمی کز عشق آمد مغز جانست
دم از این زن که منصور است این دم
چه به زیندم که سالک اندرین راه
چه به زیندم که جانان بازیابی
چه به زیندم که اینجا در زنی باز
از این دم به چه باشد تا بیابی
ندیدم شیخ چیزی بهتر از عشق
ندیدم به ز عشق اینجا حقیقت
ز عشق اینجا شناسا شو چو منصور
حقیقت شیخ وصل شو درین سر
ز نور عشق اینجا بود خوددین
بنور عشق آنجا یاب جانان
بنور عشق ظاهر هرچه بینی

که خود او بیند این عین یقین است
پس آنکه دیدن راز نهانی است
دوئی بگذار تا یکتا نمائی
چو من در عشق رسوا گرد در دین
من اندر لاهمه وصلت نمائیم
که تا جزء تو گردد در عیان کل
که تا گردد ترا توحید روشن
که وصل یار خود یابی تو اعیان
همه اسرار منصورت بدان
حقیقت ذات گردد جمله ذرات
که تا آیی برون از عین دل تو
توئی اصل حقیقت وصل بنگر
مزن دم هیچ شیخا همدم عشق
حقیقت چون شوی از خود فنا تو
یکی بین و یکی دان شیخ مشهور
ز دید خود گذر از دید جانان
اگر مرد رهی ای شیخ دیندار
تو آن دم شو بجان و دل خریدار
در آن دم جملگی راز نهانیست
از آن دم کن نظر دیدار بودت
که بی شک ذات رب العالمین است
کند مر محو اینجا جمله ذرات
در آن دم جمله اسرار نهانیست
در این دم زد در اینجا اودمادم
شود دمدم ز بود خویش آگاه
از این دم این دم آنجا بازیابی
وز آن دم بازین انجام و آغاز
که بود خویشتن یکتا بیابی
نباشد هیچ چیزی برتر از عشق
که در عشق است پیدا دید دیدت
ز پنهانی تو پیدا شو چو منصور
که می گردانمت اسرار ظاهر
دروننت بنگر و معبود خوددین
درون خویش پنهان یاب جانان
همه او بین اگر صاحب یقینی

بنور عشق اینجا آفرینش
بنور عشق در خود سیرکن باز
همه در تو عیان و تونه بینی
تو معبودی بصورت آمدی پوست
بعشق این راز اینجا کنی فاش
بعشق این سر توانی یافت اینجا
بعشق اینجا نظر در خویشتن کن
همه از عشق می گویند اینجا
بعشق خویش آوردت پدیدار
چگ گویم سر عشق لایزالی
چگ گویم سر عشق اینجا ز تحقیق
کمال عشق بیشک عشق داند
اگر از عشق بوئی یافتی تو
اگر در عشق واصل گردی ای شیخ
نداند سر عشق اینجا خودین
هر آنکو شد ز سر عشق آگاه
اگر آگه شوی در عشق اینجا
اگر آگه شوی از عشق بیشک
اگر آگه شوی از دیدن شاه
اگر آگه شوی از نور عشقش
ز بود عشق اینجا بی نشانم
ز بود عشق اینجا باز بینم
ز بود عشق واصل گشتم از یار
ز بود عشق اینجا ذات دیدم
ز بود عشق اینجا دم ز دستم
سر رشته دمادم باز بینم
بجز دیدار عشق اینجا چه چیز است
حقیقت عشق اسرار است جانان
دمی در عشق شوگر عاشقی تو
دمی در عشق شو تا در فنایت
دمی در عشق شو تا آنچه جوئی
ز سر عشق واصل گردد در یار
تو می بین او ولیکن خود مبین تو
ز عشق اینجا به بین عین یقینست
همه عشق است و اندر تو نهانست

همه گردان نگر در عین بینش
درون خود به بین ما را سرافراز
تو از عالم جهان بنگر چه بینی
حقیقت کن نظر در کسوت دوست
اگر یک ره بیابی دید نقاش
وگرنه باش در نایافت اینجا
یکی بین بود جانان بی سرو بن
همه در عشق می پویند اینجا
تو از اوئی و او از تو پدیدار
که در وصلی چو با او در وصالی
مگر بنمایدت اینجا ز توفیق
بجز منصور سر او نداند
درون جزو وکل بشتافتی تو
همی اندر دو عالم فردی ای شیخ
کجا هرگز بدانند مرد بدین
نه بیند هیچ اینجا جز رخ شاه
بمانی تا ابد در جمله یکتا
نماید جزو وکل نزدیک تو یک
تو باشی عشق و معشوق اندرین راه
زیان یابی در اینجا بود عشقش
بجز دیدار عشق اینجا ندانم
جمال شاه یکتا باز بینم
دگر از عشق او من گشته ام یار
عیان در جمله ذرات دیدم
چسود اکنون که بیرون شد ز دستم
همی انجام و هم آغاز بینم
که بی شک عشق دیدار عزیز است
کسی کو یافت دیدار است جانان
بجز جانان مبین گر صادقی تو
نماید در یکی عین بقایت
تو خود بینی که اندر گفت و گوئی
که پیدا گرددت اسرار بسیار
اگر خواهی یقین عین یقین تو
حقیقت اولین و آخرینست
ز عشقت ظاهر صورت عیانست

همه عشق است در صورت پدیدار
همه عشق است اندر تمامت
همه عشق است اگر دانی در اینجا
ز عشق آمد پدیدار آنکسی کو
خبر از عشق یاب و آشنا شو
کسی کز سرّ عشق است آمده راه
همان بهتر که یابی بهره از عشق
حقیقت تا دل و زهره نباشد
دلی پر زهره می‌باید در اینجا
شب و روزی در اینجا گاه جویان
شب و روزی عجب در ره فتاده
شب و روزی تو در این منزل برد
کجا یابی دوا اینجا تو از یار
کجا یابی دوی درد جانان
کجا یابی دوا چون اندرین راه
کجا یابی دوا ای غافل اینجا
اگر واصل شوی اینجا دوایت
همه درد تو در اینجا ز قلب است
همه درد تو اینجا هست صورت
همه درد تو از جانست اینجا
عجایب مانده چون حلقه بر در
تو خود بگشای در اینجا در خویش
تو خود بگشای در تا یار بینی
تو خود بگشای در تا اتصال
تو خود بگشای در گر کردانی
تو خود بگشای در ای سالک راه
تو خود بگشای در این دم که هستی
تو خود بگشای در اینجا که در خود
تو خود بگشای در تا در عیانت
تو خود بگشا اگر چه در گشاد است
چو بگشادی در خود در حقیقت
چو بگشائی حقیقت بینی اینجا
درون جان جانانت یار خود بین
ترا کی عاشقی خوانم درین راه
ترا کی عاشقی خوانم درین سر

ولیکن عشق باشد ناپدیدار
کند هر لحظه صد شور و قیامت
حقیقت سر ربانی در اینجا
همه بیند ز ذات عشق نیکو
بنور عشق گم‌گرد و خدا شو
همه شاهش همی بیند همه شاه
که منصور است کلی زهره از عشق
ترا از عشق کل بهره نباشد
که بگشاید مراورا در اینجا
بسر در راه عشق افتاده پویان
گهی در گور و گه در چه فتاده
که تا یابد شعاعی جانانت از درد
که بیهوده همی گوئی تو بسیار
که در این ره نه تو مرد جانان
نه از سرّ او موئی تو آگاه
که تا بی‌شک نگردی واصل اینجا
نماید دوست اندر جان لقاییت
حقیقت آنکت اینجا نقد قلب است
نمی‌بینی دمی اینجا ضرورت
وگر نه یار اعیانست اینجا
که بگشاید ترا این حلقه در؟
حقیقت پرده را بردار از پیش
درون شو تا حقیقت یار بینی
شود پیدا و هم عین وصال
که وصلت حاصلست اندر معانی
از آن پس تا نگردی هالک راه
چرا پیوسته اینجا گاه مستی
درون شو تا به بینی رهبر خود
شود پیدا همه راز نهانت
که بی‌شک بستگی آخر گشاد است
روی در اندرون دید دیدت
نمود خویشتن در جمله پیدا
حقیقت بی‌شکی دلدار خود بین
کزین معنی نگردی هیچ آگاه
که اینجا می‌نه بینی یار ظاهر

تراکی عاشقی خوانند مردان
تراکی عاشقی خوانم ز دیدار
توئی اینجا حقیقت تا بدانی

که اینجا که نیابی ذات جانان
که از صورت نگردی ناپدیدار
همه اسرار و انوار معانی

در نموداری جان در اعیان فرماید

بتو پیداست جان ای غافل اینجا
بتو پیداست جانان می‌نبینی
بتو پیداست جانان اندر اینجا
تراکی عاشقی خوانم که جانت
تراکی عاشقی خوانم که جان را
اگر مردی دمی از خود برون آی
بمعنی این در جان بازکن تو
درون گنج شو تا گنج یابی
درون گنج شو بشکن طلسمت
درون از گنج شو بیشک حقیقت
تو تا این ازدهای نفس مردار
کجا یابی خبر از گنج معنی
در این گنجت اگر راهست بنگر
درون گنج شو چون سالکان تو
از این گنج بقا کان و اصلان راست
بخور برگرد توانی خورد ای شیخ
بر این گنج من خوردم حقیقت
بر این گنج من خوردم در اینجا
بر این گنج من خوردم دگر بار
بر این گنج من خوردم که یارم
بر این گنج من خوردم در این سود
بر این گنج من خوردم که اویم
بر این گنج من خوردم در این راز
بر این گنج خوردمم یقین من
بر این گنج من خوردم دمادم
منم گنج و طلسم از هم شکسته
منم گنج و گشاده مردر گنج
منم گنج پر از گوهر ز اسرار
اگر بیسر شوی گنج تو پیداست
تو با گنجی ولیکن کی دهد دست

گشاده او ترا از خود دل اینجا
از آن مرد درد را درمان نبینی
گشاده او ترا در از خود اینجا
بیابد همچو من راز نهانت
بیازی در بر جان و جهان را
در این معنی که گفتم در تو بگشای
همه ذرات را دمساز کن تو
حقیقت گنج خود بی‌رنج یابی
در افکن پرده صورت ز اسمت
یقین مر ازدهای این طبیعت
نگردانی در اینجا ناپدیدار
اگرچه برکشیدی رنج معنی
درون گنج شو و از گنج برخوردار
حقیقت گنج بستان رایگان تو
ز هر صورت پرست بیدل آن راست
نه بتوان خورد این بیدرد ای شیخ
که بی‌شک صاحب دردم حقیقت
که بی‌شک صاحب دردم در اینجا
که اینجا می‌کنم مر عشق تکرار
از آن گنجست اینجا آشکارم
ک دیدستم حقیقت دید معبود
درون گنج باشد گفتگوم
که کردستم در این گنج را باز
که از من شد همه اسرار روشن
از آنم می‌زند الله این دم
حقیقت ازدها از هم گسسته
منم بی‌شک حقیقت رهبر گنج
ترا این گنجها آید پدیدار
بیابی آن زمان بی‌شک معماست
که بی‌سرگردی زین سرانگهی هست

اگر مردرهی از خود برون آی
 تو با گنجی بمانده در میان گم
 تو با گنجی و آگاهی نداری
 تو گنجی و بمانده خوار اینجا
 تو با گنجی و واصل یافته گنج
 تو با گنجی و گنج خود ندیده
 بگنج خود نظر کن تا بیابی
 تو گنج خود نظر کن هان و بنگر
 ترا گنجست پر اسرار معنی
 ترا گنجست پیدا در بن چاه
 اگر آگاه گنجی در جهان تو
 اگر آگاه گنجی در بر دوست
 ترا گنجست داده شاه و بنگر
 بصد نوعت بگفتم شرح این گنج
 کسی داند که در کل پیش بین است
 ترا تا در حقیقت اول کار
 دم عشق است کاینجا می دهد دوست
 دم عشقت ای شیخ گزین تو
 زهی اسرار ما اسرار دان کو
 کزیندم او خبردارست اینجا
 خبردارست از آن دم این دم الحق

درون جان و دل دیدار بگشای
 از آن بی بهره اندر جهان کم
 از آن این گوهر شاهی نداری
 کجا گردی تو برخوردار اینجا
 ولیکن برکشیده زحمت و رنج
 کنون اینست می بگشای دیده
 حقیقت گنج را پیدا بیابی
 که گنجی داری اینجا پر ز گوهر
 از آن شد دوست برخوردار معنی
 چه گویم چون نه از گنج آگاه
 به هر جانب مباح اینجا جهان تو
 حقیقت دان که گنجی اوست از دوست
 ولیکن در دل آگاه بنگر
 نظر کن از سر عین یقین گنج
 که این گنج یقین عین یقین است
 نباشد در یکی آئی پدیدار
 عیان جملگی این دم همه اوست
 درین دم آن دمت در خود بین تو
 حقیقت واصلی اندر جهان کو
 مگر عاشق که بردار است اینجا
 یقین منصور می گوید انالحق

در اعیان جان و در اعیان آن فرماید

حقیقت شیخ واصل یار این است
 در اینجا اصل اینست ار بدانی
 دم حق زد کسی این دم عیان یافت
 دم حق زد کسی کز خود برون شد
 دم من زد کسی کز خویش بگذشت
 همه شیخست اینجا سر اسرار
 همه از شرع می گویم در این دم
 اگر عین یقین اینجا نبود
 اگر عین یقین خواهی حقیقت
 از این دم آنچه گم کردی بجوئی
 اگر در صورت این دم نباشد
 هر آنکو وصل می خواهد که یابد

دم خودین که اصل یار این است
 حقیقت وصل اینست ار بدانی
 حقیقت دید این اندر جهان یافت
 حقیقت این دم او را رهنمون شد
 حقیقت کل شد و اینجا یکی گشت
 که می گویم در این دم از دم یار
 ز دستم هر دم از عین یقین دم
 نمود این دمم پیدا نبود
 دم خود را نظر کن بی حقیقت
 که بی شک تو ازین درگفت و گوئی
 حقیقت بی شکی عالم نباشد
 دمادم در سوی این دم شتابد

از این دم گرنیابی راز اینجا
ازین دم گرنیابی راز بیچون
از این دم گرنیابی گنج اسرار
ازین دم عاشقان اندر فنایند
از این دم عاشقان ره باز دیدند
ازین دم جوی بی شک جان جانت
عیان اینست اگر داری خبر تو
همه زین دم در اینجا زنده بنگر
که صورت بی شکی نقش فنای است
همه ذاتست در عین صفت او
همه جویان این جان حقیقت
طبیعت زنده زو اینجا دو روزی
طبیعت شیخ هم اینست در اصل
طبیعت تا نیندازی در اینجا
بوقتی کین طبیعت محو شد دوست
شود در خاک محو لانیاید
شود این دم که می بینی تو در راز
ولیکن می نداند سر اسرار
همه جانست اینجا کاه و تن نیست
از آن سر شریعت با کمال است
بعشق این می توان آنجا بگه دید
بعشق این سر توانی یافت ای شیخ
دل و جان تا نگرده محو الله
دل و جان تا نگرده بی شک ای دوست
دل و جان تا نگردند اندر اینجا
دل اینجا شیخ آئینه است بنگر
نیاساید تن اینجا تا فنایش
فنا باشد چو شد محو فنا او
حقیقت گفت ما از گنج آمد
زهی گنج الهی گشته پیدا
تو برخوردار گنجی این زمان تو
بریدی دست من اینجا بگه زار
بدادم بوسه بر دست و بر سر
بریدی دست من اینجا بزاری
حقیقت می فنا خواهم من اکنون

کجا آیی دگر تو باز اینجا
بمانی و کجا آئی تو بیرون
ترا هرگز کجا آید پدیدار
در آن عین فنا اندر بقایند
فنا گشتند چون این راز دیدند
کزین یابی حقیقت مر عیانت
همه این دم نگر اندر نظر تو
چو خورشید است دم تابنده بنگر
بمعنی و عیان ذات خدایست
نماید نقشها از هر صفت او
ولی او نیست در بند طبیعت
فتاده اندرو سازی و سوزی
ولیکن این زمان زو یافته وصل
که خواهد شد فنای محض اینجا
نماند نقش بی شک نی درین پوست
در آن محو آنگهی پیدا نماید
بیابد اصل خود در محو خود باز
بجز منصور وین نکته نگهدار
بمعنی جملگی در اصل یکی است
که عقل از دیدن این در وبالست
نه از عقل فضول و قول و تقلید
مرا این سر نهانی یافت ای شیخ
کجا یابد عیان قل هو الله
کجا آیند بیرون زین رگ و پوست
حقیقت گم کجا گردند پیدا
که دیدارش در آئینه است بنگر
نیابد آنگهی عین بقایش
شود در محو فی الله او بقا او
از آن جسم اندر اینجا رنج آمد
نمی یابد کسی او را در اینجا
حقیقت گوش کن شیخ جهان تو
نمودم سر خود گشتی خبردار
نهادم بر سر از اسرار افسر
بدان کردیم شیخا پایداری
که تا رسته شوم از خاک و از خون

حقیقت می فنا خواهم دگر بار
چو گنج ما پدیدار آید ای شیخ
کنون ما گنج خود کلی فشانیم
مرا مقصود از هر سر در اینجا
حقیقت مقصد و مقصود مابین
که بردار است نقش ما حقیقت
مرا مقصود این بد در فنایش
لقای خویش دیده راز برگفت
لقای خویش دید و صورت خویش
تو شیخا گرچه مرد راه بینی

که گنج ما شده اینجا گهر بار
دل از گنجم خردار آید ای شیخ
که در عین یقین گنج عیانیم
که کردم شیخ بر تو ظاهر اینجا
انالحق بود وین معبود مابین
خبردار است از حکم شریعت
که روشن گردد اینجا که لقایش
حقیقت او به پیر راه برگفت
حقیقت محو این بردار از پیش
کجا هرگز تو کلی شاه بینی

مگر آندم که چون من بر سر دار

برائی و شوی زین سر خبردار

در کشف اسرار حق عزو جل

هر آن نقشی که بنموده است جانان
نمود بود او بسویار پیدا است
نباشد پخته آنکو جان نواز
وصال عاشقان در قیل گشته است
چو مکشوفست او را ذات اعیان
چو با گنجست این دم در حقیقت
طبیعت هر زمانم پایدار است
ولیکن شیخ یک چیز است از اسرار
حقیقت شیخ منصور است آن گنج
به معنی لیک صورت آنچه بینی
چو جانان روی در پرده نموده است
گشوده این زمان پرده ز رخسار
جمالش با جلال اینجا نموده است
جمالش با جلال اینجا نموده است
بت خود اول اینجا دوست می داشت
بت خود خورد کرد اینجا بزاری
چو دین عاشقان شد ظاهر او
درین ره هر که او صاحب قدم نیست
دلی کز ملک معنی باخبر شد
دلی کاینجا خبر از جان جان یافت
دلی کز عشق برخوردار آمد

یقین میدان که آن بوده است جانان
ولی اصلش کنون بردار پیدا است
بجان و جسم اندر عشق نازد
از آن منصور از سر برنگشته است
دمادم می کند تقریر و برهان
طلسم بود بشکست و طبیعت
اگرچه در حقیقت بیقرار است
که می گویم دمادم من ز گفتار
تو او را دان درینجا گاه بی رنج
چنین آمد که مرد راز بینی
دگر این پرده از رخ برگشوده است
جمال خویشتن را کرده اظهار
دگر این پرده از رخ برگشوده است
مرا او را جزو و کلی در سجود است
به آخر از میانه باز برداشت
که در اسلام دارد پایداری
که می داند در اینجا که سر او
حقیقت لایق شاه و حرم نیست
نمودار حقیقت یکنظر شد
انالحق اندر هر زبان یافت
که دید او حقیقت یار آمد

دلی باید که این خرقه بسوزد
بعقل این سرکجا داند که چونست
هزاران جان درین حیرت برآمد
بزرگی باید اینجا گاه بردار
تغافل غافل این معنی نداند
مگر آنکس که واصل شد درین راه
حقیقت صورت اینجا خرقه دان
ز بهر جان مرین خرقه که کرده است
اگر بی شک خداوندش تودانی
بخواهد سوخت این خرقه بر آتش
حقیقت شیخ اینجا خرقه خونست
بخون آلوده کردم خرقه اینجا

بخون آلوده کردم خرقه خویش
جهانی دور کردم از بر خویش

دگر هر خرقه از نو بدوزد
از آن کین سر ز عقل کل برونست
که تامل و اصلی زین ره برآمد
چو من تا از عیان گردد خبردار
حقیقت اندرین معنی بماند
ازین یک نکته آنگه گشت آگاه
که عقل آن دوخت بهر کسوت جان
کسی ره سوی این پرده نبرده است
نماید مر ترا سر نهانی
حقیقت اندر اینجا یار سرکش
که اینجا که حقیقت پر ز خونست
خداوند است خرقه کرد پیدا

بخون آلوده کردم تا به بینی
به اول شیخ این خرقه بسوزم
بسوزم خرقه دیگر ز اسرار
گمان اینجا مبرای شیخ عالم
گمان گر مسپری در پرده راز
در اینجا خرقه عاشق عیان است
چو من زین خرقه گل آیم به بیرون
مرا این هفت گردون خرقه باشد
که همچون من شود در آخر کار
بدان قانع مباش ای سالک اینجا
نمودی باشد این گه می بدانی
همه یکی شود آن لحظه در دید
همه یکی شود اندر بر یار
وصال آن لحظه باشد در حقیقت
حقیقت بی شکی آخر چنین است
که جان و جسم اندر راه جانان
که خواهد شد در اینجا جسم اینجا
میامرزاد یزدانش بعقبی
ز جای دیگر است این شیوه اسرار
حقیقت فلسفی ای شیخ عالم

درین عین الیقینم گر به بینی
در آخر خرقه دیگر بدوزم
چو گوگردم اندر اینجا ناپدیدار
که ما اسرار خود دانیم دمدم
چو ما زین خرقه اندر عشق در باز
ولی این سر در اینجا گه عیانست
بپوشم خرقه زین هفت گردون
ازین رازم عیان گه گاه باشد
حقیقت خرقه بیند هفت پرگار
چو گردی عاقبت مر هالک اینجا
که در یکی بمانی در نهانی
بپوشی خرقه در عین توحید
تو باشی در همه اشیا پدیدار
که یکسان گردد این دید طبیعت
محقق را یقین ظاهر چنین است
یکی خواهد به آخر بی چه و سان
عیان بوده حقیقت اسم اینجا
که گوید فلسفی این شیوه معنی
ندارد فلسفی با این سخن کار
نیارد زد از این معنی دمادم

حقیقت فلسفی ای شیخ اینجا
دل او اندر این معنی نباشد
هر آن دعوی که بی معنی بود آن
حقیقت علم هر چیزی که دانم
من اندر فلسفه در آخر کار
حقیقت صورتی بر هیچ بد آن
حقیقت دین زردشتی ندارم
حقیقت دین زردشتست این سر
همه در حکمت صورت عیان است
بمعنی و بصورت سر قرآن
هر آن چیزی که بنیادی ندارد
چو قرآن رهبر آمد اندرین راه
چو قرآن رهبر آمد رهنمودم
چو قرآن رهبر آمد تا بمنزل
چو قرآن رهبر است اینجا حقیقت
چو قرآنست گفتار الهی
چو قرآنست اسرار دو عالم
چو قرآنست یکی ذات اینجا
چو قرآنست اینجا بیچه و چون
بجز قرآن مدان شیخا تو رهبر
بجز قرآن مدان تو پیشوایت
بجز قرآن مدان ذات خداوند
بجز قرآن نداند هیچ منصور
نداند سر قرآن غافل اینجا
حقیقت هست قرآن ذات الله
دو عالم ذات قرآنست بی شک
ز قرآن گر شوی اینجا خبردار
ز قرآن گر شود آگاه اینجا
حقیقت هست قرآن ذات الله
ز قرآن گر شوی آگاه اینجا
چو قرآنست اینجا بی چه و چون
ز قرآن گر شوی آگاه تحقیق
ز قرآن گرد واصل تا بدانی
ز قرآن جان و دل تابنده گردان
ز قرآن وصل جو ای سالک اینجا

حقیقت می نداند نیست بینا
ورا دائم بجز دعوی نباشد
کجا پیدا نماید سر جانان
ترا اینجا حقیقت می شمارم
بمانم مدتی در وی گرفتار
چو دیدم من در آخر هیچ بد آن
از آن در دین احمد پایدارم
که بی معنی است این کرده بظاهر
نمی داند که چیزی می ندانست
حقیقت غالب است اینجا تو میدان
مخوان آن را که آن یادی ندارد
ز قرآن گشتم اینجا شیخ آگاه
ز دید خویش دید شه نمودم
رسانیدم شدم ای شیخ واصل
یقین قرآن بخوان بین دیدت
مرو اندر پی لهو و مناهی
یقین زو مینگر سر دمادم
تو جانان بین ز هر آیات اینجا
نموده ذات خود از هفت گردون
بدان اسرار قرآن را تو برخوردار
که بنماید ترا اینجا لقاییت
بخوان تا دل برون آید ازین بند
که مکشوفست از نور علی نور
مگر اسرار دان واصل اینجا
بخوان گرمرد راهی قل هو الله
در او دیدار جانانست بی شک
ترا آن ذات کل آید پدیدار
تو جانان بین زهر آیات اینجا
بخوان گرمرد راهی قل هو الله
تو جانان بین زهر آیات اینجا
نمود ذات خود از هفت گردون
ترا قرآن نماید راه توفیق
که قرآنست اسرار نهانی
تن پزمرده خود زنده گردان
که تا بی شک نگردی هالک اینجا

ز قرآن وصل جو ای شاه دلدار
 عیان در سر قرآنست تحقیق
 عیان در سر قرآنست دریاب
 ز نور سر قرآن آفرینش
 ولا رطب ولا یابس که خوانی
 ولا رطب ولا یابس عیانست
 زهی قرآن که همتائی ندارد
 زهی قرآن که دانی در حقیقت
 حقیقت ذات قرآن کس ندانست
 نموده ذات جانانست قرآن
 ابی صوت و ابی حرفست دیدار
 حقیقت شیخ قرآن ذات الله
 بخوان گر صاحب راز السستی
 اگر ره برده در ذات اینجا
 حقیقت در هوالله هو بین باز
 هوالله است ایجادید عشاق

که از قرآن بیابی عین دلدار
 همه مردان ره کردند تصدیق
 خبرها می دهد از وی خبریاب
 پر از خورشید و بر در عین بینش
 از این معنی بگو شیخا چه دانی
 مر این اسرارها باواصلانست
 حقیقت بود جز یکتا ندارد
 نموده راز جانان در شریعت
 که سر او ز نامحرم نهان است
 ابی صوت و ابی حرفست قرآن
 در او بیند حقیقت صاحب اسرار
 صفات پاک او در قل هوالله
 حقیقت راز هشیاری و مستی
 هوالله دان تو در آیات اینجا
 گرفته نفحه در انجام و آغاز
 اناللق بعد از آن توحید عشاق

در حقایق و توحیدکل فرماید

بجز هو نیست چیزی در حقیقت
 همه جان در نمود ذات آمد
 اگر قرآن نبودی رهبر اینجا
 اگر قرآن نبودی جان نبودی
 منور شد جهان جان ز قرآن
 منور شد دل از زنگ طبیعت
 ز قرآن هرچه گوئی ذات آنست
 عیان خواهی ز قرآن یاب اینجا
 عیان جوئی ز قرآن جوی آخر
 دلی گر بود قرآن باخبر نیست
 دوی درد عشاقست قرآن
 حقیقت شیخ گنج ذات اینست
 اگر از وصل من خواهی در اینجا
 ز قرآن با خبر شو ای دل ریش
 ز قرآن باخبر شو ای دل اینجا
 ز قرآن باخبر شو تا بیابی
 اگر در وصل قرآن بوی بردی

که هو آمد یقین ذات شریعت
 عیان جمله در ذرات آمد
 که بگشادی مرا بیشک در اینجا
 حقیقت بی شکی دو جهان نبودی
 معاینه نگر جانان ز قرآن
 چو قرآن یافت دیدار شریعت
 که در قرآن یقین عین عیانست
 ز قرآن یاب فتح الباب اینجا
 که اسرار کند اینجا جای ظاهر
 مر او را راه از این منزل بدر نیست
 چو ذات کل یقین طاق است قرآن
 که قرآن بی شکی عین یقین است
 که قرآن کرد جان را واصل اینجا
 بجز قرآن دگر چیزی نیندیش
 که قرآن کرد جان را واصل اینجا
 که وصل خویشتن یکتا بیابی
 چو منصور از حقیقت گوی بردی

اگر از وصل قرآنی خبردار
چو نیک و بد همه زین شه پدید است
همه سری که در عین کتاب است
دل پاکیزه باید کین بخواند
دل پرگوهر معنی است ما را
حقیقت شیخ با قرآن مرا راز
مرا وصلست در قرآن پدیدار
مرا وصلست از قرآن حقیقت
ز اول تا به آخر راز جانان
دمی از سر قرآن گرد آگاه
محمد بی‌شکی قرآن در اینجا
تو اسرار محمد شیخ دیدی
هزاران همچو منصور است بردار
جهان جان ما نور حضور است
ره دعوت که کرد اینجا یقین او
نگفت او سر خود با هیچکس باز
دگر چون او نیاید سوی دنیا
چو مقصود آفرینش مصطفایست
مرا مقصود اینجا بود احمد
حقیقت یا رسول الله بردار
خبرداری ز نور آفرینش
خبرداری ز درد دین حقیقت
مرا بردار شرع تو یقین شد
مرا بردار شرع تست دیدار
در این بازار تو ای شاه عالم
تو میدانی که به از دیگران من
مرا ای اول و آخر همه تو
توئی مقصود ما اینجا طفیل است
همه اینجا ترا جویند و خواهند
که ایشان برده ره در قربت تو
ترا زبید که شاه جمله آئی
ترا زبید که اندر گوی عالم
ترا زبید که جمله یار بینی
ترا زبید که سرکل بدانی
ترا زبید که سرکل نمودی

حقیقت خیرین بگذر ز اشرار
از آن منصور در وی ره بدید است
از آن منصور در وی بی‌حجابست
حقیقت سر جانان باز داند
ز قرآن دیدن مولی است ما را
بود زانم در این عالم سرافراز
ز قرآنم شده جانان پدیدار
دم از قرآن زدم اندر شریعت
حقیقت راز تو گفتم ز قرآن
حقیقت قل هو الله است آن شاه
نمود شرع کرد آن شاه دانا
اگر او یافتی در کل رسیدی
بقول شرع این شاه جهاندار
که احمد بی‌شکی ذاتست و نور است
ز قرآن کرد و آمد پیش بین او
از آن آمد ازین اعیان سرافراز
همه مقصود بد در کوی دنیا
یقین منصور او را رهنمایست
ازو گشتیم منصور و مؤید
ز اسرار توام اینجا خبردار
توئی در آفرینش نور بینش
که کردستیم بردار طریقت
دل و جانم ز ذاتم پیش بین شد
بجان و دل شدم ذاتت خریدار
دم تو می‌زنم ظاهر درین دم
یقین اسرار تست اینجا ی روشن
حقیقت باطن و ظاهر همه تو
هزاران به ز من در کوی خیل است
کسانی کاندین دار فنایند
رسیده در نمود حضرت تو
که هم ذاتی و دیدار خدائی
زنی از من برانی در یقین دم
که اینجا دیده و دیدار بینی
تو خود بودی یقین خود را بدانی
در معنی بصورت برگشودی

ترا زبید که شاه انیائی
ترا زبید که اندر دار منصور
ره دید او گردانیش واصل
چه گویم برتر از آنی که گویند
درین میدان شرعت همچو گوئی
درین میدان تو گردان شدستم
چنان حیران حکم شرع ای یار
مرا این پرده از رخ باز کردی
مرا کردی در اینجا صاحب راز
سرافرازی من از تست ای شاه
چنان از تو شدم آگه با آخر
چنان آگه شدم در آخر کار
زه می بنموده رخ در لاوالا
چو میدانی چگویم شاه و سرور
تو میدانی چه گویم از دل و جان
که وصل تست در جانم هویدا
هویدا بود من بود تو آمد
زیان و سود چپود جان عشاق
یگانه در جهان جز تو کسی نیست
همه بهر تو پیدا کرد بی چون
غلام و چاکر تست این یگانه
مه از شرم رخت بگداخت اینجا
تو از نوری و ذاتی در حقیقت
همه اشیاء بتو گشته منور
زمین با قدر تو در عین دیدار
فلک از نور تو روشن شد ای دوست
اگر تو پیشوائی بر تمامت
همه در سایه تو در پناهست
گدای خرمنست منصور آمد
بجز تو کس نداند تا بمحشر
ره ذرات من بنمای با خویش
چو ره دادند در عین وصلت
مگردان دورشان از خویش جانا
تو دارم در دو عالم کس ندارم
تو دارم زانکه بخشیدی لقایم

حقیقت شاه بی چون و چرائی
نمائی جمله ذرات منصور
کنی مقصود او در عشق حاصل
که در میدان تو مانند گویند
شدم گردان زدستم هایهویی
درین اسرار تو حیران شدستم
که می بینم وجود خویش بردار
مرا اینجا تو صاحب راز کردی
بتو می نیازم اینجا ای سرافراز
که از دید توام ای شاه آگاه
که می بینم ترا از جمله ظاهر
که می بینم ترا من سر اسرار
ترا جان در حقیقت ذات یکتا
همه ذرات و تو هستی یقین خور
که هستم جان و دل خاک رخت هان
حقیقت در یکی زانم هویدا
زیان من همه سود تو آمد
فدای خاکپای تست ای طاق
جهان نزد تو جانان جز خسی نیست
در آن منزل سرای هفت گردون
یقین خورشید از آن دارد زبانیه
ببرتیرت سپر انداخت اینجا
سپهسالار دینی و شریعت
چه تحت و فوق چه افلاک و اختر
حقیقت یافته در خویش اسرار
جهان تابنده گلشن شد ای دوست
تو خواهی بود هم شاه قیامت
که خواهی این گدایان را ز شاهست
از آن در حضرت منصور آمد
توئی در ذات آدم شاه و سرور
حجاب جمله شان بردار از پیش
رسیده یافته عین کمالست
مکن محروم این درویش جانا
بجز تو راه پیش و پس ندارم
حقیقت درد را کردم دوایم

تو دارم زانگه بی شک بحر رازی
ترا دارم که ذاتی در دل و جان
سلامت می کنم اینجا سلامت
سلامت می کنم ای برگزیده
سلامت می کنم ای ماه عشاق
سلامت می کنم زیرا که جانی
سلامت می کنم زیرا که شاهی
سلامت می کنم بخشایشی کن
سلامت می کنم اندر سردار
سلامت می کنم دستم بریده
سلامت می کنم تا خود بسوزم
سلامت می کنم در جزو و در کل
حقیقت بود منصور حقیقت
بتو زنده است جانش بر سردار
تو می گوئی هو الله در درونم
ترا می بینم اینجا گاه الحق
ترا می بینم اندر جسم و در جان
تو ذاتی جمله عالم صفات
تو خورشیدی و عالم هست ذرات
چو خود منصور از تو راز دیده
چگویم وصف تو تویش از آنی
چگویم وصف تو ای سرور کل
همه هستی من از دیدن تست
توئی نزدیک توکای راه دیده
جهانت در تعجب ماند آخر
زمین از عزت تو نور دارد
ز نور شرع اندر کل آفاق
ره شرعت سپردستم به تحقیق
ره شرع تو بسپر دم در اینجا
ره شرع تو بسپر دم یقین من
ره شرع تو بسپر دم در این راز
ره شرع تو هر کورد جان شد
ره تو کرده ام تا در گه تو
تو معشوقی و اکنون من چه جویم
تو معشوقی و من مسکینم ای دوست

از آن از هر دو عالم بی نیازی
ترا می بینم ای دیدار خوبان
که از تو یافتم عین و صالت
که مثل تو دگر عالم ندیده
که در جانی و جان از تست کل طاق
درون جان تو گفتمی من رآنی
تو داری فرد دیدار الهی
مرا در جان و دل آرایشی کن
مرا اینجا گه ضایع بمگذار
ز سر تست اینجا آزمیده
ز نورت شمع جانم برفروزم
نباشد حکم ما ای دوست هر ذل
ز سر تا پای او نور حقیقت
تو می گوئی درونش سر اسرار
از آن عشاق اینجا رهنمونم
که در جان می زنی جانا انالحق
که می گوید انالحق ذات اعیان
تمامت گم شده در نور ذاتت
همه فعل اندو تواندر صفت ذات
ترا در دیده خود او باز دیده
که خود نعت و ثنای خویش خوانی
که خود وصف خودی ای سرور کل
دلم جز تو دو دست از دیگران شست
ز خود گفته یقین از خود شنیده
که بی چون آمدی در وی تو ظاهر
که از تو این ز جان دستور دارد
شدم ای جان و دل من در جهان طاق
که تا آخر تو بخشیدیم توفیق
مرا در شرع خود کردی تو یکتا
از آنم کردی اینجا پیش بین من
از آنم کرده اینجا درم باز
چو جان در جملگی صورت عیان شد
منم امروز جانا در ره تو
توی محبوب رازت با که گویم
از آن دارم چنین تمکینم ای دوست

حبيب خالق بى چون توئى شاه
 چو تو اينجا يگه كل حاضرى باز
 طفيل تست جسم و جان منصور
 طفيل تست اين دنيا سراسر
 ز قرآنت چنانم من خبردار
 مرا تا جان بود جان مى فشانم
 تو اى دلدار و در دل رازگوئى
 حديث عشق تو اندر سردار
 جنيدت چاكر و شبلى غلامند
 توقع يا رسول الله دارم
 نظر در حال ايشان كن بتحقيق
 حقيقت از تو اينجا هر چه هستند
 هر آنكو كرد ما را اينچنين خوار
 مر او را از بقا بخشى كمالش
 توى فى الجملة ناظر با كه گويم
 زمين و آسمان اينجا طفيل است
 نيارم مدح تو اينجا يگه گفت
 وصالم بخش چون من بر سردار
 وصالم بخش چون اندر نمودت
 وصالم بخش با اندر وصال
 جمالت گرچه ظاهر مى نه بينم
 فنا خواهم شدن اندر ره تو
 حقيقت بهترين و مهترينى
 توئى جان و همه همچون طلسم است
 حقيقت در يقين دانم خدايت
 لقائت در همه ظاهر نموده است

که از حال منى اينجاى آگاه
 حقيقت درد و ديده ناظرى باز
 توى پيدائى و پنهان منصور
 قيامت با يك انگشتت برابر
 که مى گويم هوالله سر اسرار
 ز پيدائيت جان زان مى فشانم
 تو اى نطقم که هر دم بازگوئى
 ابا شيخ کبيرت صاحب اسرار
 حقيقت در ره تو ناتمامند
 که ايشانند اينجا گاه يارم
 مرايشان را در آنجا بخش توفيق
 ز شوق نام تو امروز مستند
 مر او را بخش اينجا گاه خبردار
 نمود خويش بنمائى زوالش
 بجز وصل تو اينجا گاه چه جويم
 ملک با آدمى در جنب خيل است
 که مدح تو حقيقت پادشه گفت
 حقيقت هستم از وصلت خبردار
 فنا خواهم شد اندر بود بودت
 نباشم هيچ جز اندر خيالت
 وليکن کل نما عين اليقينم
 يقين از جانم اينجا آگه تو
 حقيقت رحمة للعالمينى
 به هر کسوت نموده عين اسم است
 که مى بينم به هر چيزى لقائت
 مرا ديدار تو آخر نموده است

بشرعت مدح گفتم در حقائق

اگرچه مى نيايد اينت لايق

در ذات و صفات و عين اليقين فرمايد

تمامت را در اينجا بود بودى
 مرا اين جوهر كل سفته تو
 حقيقت در نهان و جمله پيدا
 همه اهل شريعت تا بدانند
 حقيقت مر خدائى مى نمائى

كجائى تو كه در بود و جودى
 حقيقت من رآنسى گفته تو
 تو جاني از همه اينجا مبرا
 خدائى در حقيقت تا بدانند
 تو در جان من اينجا كدخدائى

توی اینجا انالحق گوی جاننا
توی الله لیکن کس نداند
توی الله در دیدار منصور
توی الله ای ذات همه تو
نخواهم گفت بیش از این چگویم
حقیقت شیخ احمد می نگر نور
حقیقت مدح گو تا زنده گردی
چینش مدح گو تا رهبری تو
چنانش مدح کردی در دو عالم
چینش مدح گو تا رخ نماید
چینش مدح گو تا شاه عشاق
چینش مدح گوگر سالکی تو
چینش مدح گو چون من درین دار
چینش مدح گو تا با او اینجا
اباتست این زمان ای شیخ احمد
اباتست این زمان در کوی عالم
اباتست این زمان گر تو به بینی
اباتست این زمان گریار خواهی
بجز رویش مبین در عالم خاک
بجز رویش مبین اینجا تو در تن
بجز رویش مبین اینجا تو در جان
بجز رویش مبین اینجا در دید
بجز رویش مبین اینجا ز ذرات
بجز رویش مبین تا در عیانت
بجز رویش مبین گر کردانی
تو او را باز دان چون یار کل اوست
تو او را باز بین اینجا حقیقت
ترا یکسان کند در وصل اینجا
ز دیدش برخوردار همچو مردان
ز دیدش هر که در اینجا یقین شد
از آن من پیش بین واصلانم
از آن من در یقین دیدار دارم
مرا با شرع او اینجا است اسرار
مرا با شرع او جان در میانست
مرا با شرع او بسیار راز است

نمودستی بمن راز نهان را
بجز منصور اینجا کس نداند
که او را کرده در خویش مشهور
حقیقت عین ذرات همه تو
توی با من کنون دیگر چه جویم
کنون اندر درون جان منصور
چو خورشید یقین تابنده گردی
که در دیدار کل پیغمبری تو
که تا بنمایمت دیدار مردم
ترمانند من پاسخ نماید
ترا اینجا کند دلخواه عشاق
که بنماید ترا صدهالکی تو
که گرداند ترا از خود خبردار
ترا در جان درینجا گاه پیدا
ترا بنمود منصور و مؤید
رسانیده ترا در سوی عالم
ورا مانند من صاحب یقینی
نظر کن رویش ار دلدار خواهی
که تا باشی تو در هر دو جهان پاک
که گرداند ترا چون ماه روشن
که دیدارت کند اینجا ای اعیان
که بنماید عیانت سرّ توحید
که گرداند ترا در جملگی ذات
نماید بی شکی جان و جهانست
تو می باید که او را یار دانی
حقیقت در همه دیدار کل اوست
مرو بیرون تو از سرّ شریعت
نماید دید خود در اصل اینجا
رخ از آثار شرع او مگردان
چو منصور اندر اینجا پیش بین شد
که جز او در انالحق می ندانم
که چون او مونس و غمخوار دارم
ز شرع او مرا کردست برردار
ابا دیدش چه جای دید جانست
که شرع او مرا کل کارساز است

حقیقت شیخ من بسیار گفتم
حقیقت چون تو یاری پس چه جویم
یقین بشناس احمد در شریعت
یقین بشناس احمد را ز تقوی
بجز او نیست اینجا تا بدانی
بجز او نیست اندر هر دو عالم
وصال او خدا میدان تو ای شیخ
ز هر سری که می گوئی ازو گوی
هر آن سالک که اینجا او عیان دید
هر آن سالک که خاک درگهش شد
هر آن سالک که بیند جمله احمد
در او زن اگر مرد رهی تو
محمد حق شناس ای سالک اینجا
چو منصور است دیدار محمد
توگر شیخا دم بسیار گوئی
بجز احمد در کس را مزن باز
سرافرازت کندگر در ره او
ازو آگاه شوگر یار خواهی
همه دیدار پاک مصطفایست
دو عالم پر ز نور اوست امروز
درون دل چو خورشید منیر است
درون دل نموده عین دیدار
ویم گفتار در عین زبانست
زنم بیخود درینجا گه انالحق
حقیقت مصطفی دانم خدا را
دلم در واصلی بهره ازو یافت
دلم در واصلی او نهان شد
دلم در واصلی یکتای اویست
همه جائیست اینجا حاضر ماه
درون جمله اشیا نگر تو
سراسر نور اودارد جهان بین
بچشم دل بین نی چشم صورت
بچشم دل بین دیدارش اینجا
بچشم دل نظر کن ذات پاکش
بچشم دل بین وکن نظر باز

تو یاری من همه با یار گفتم
تو در جان منی پس باز گویم
که آخر بازدانی از حقیقت
که احمد آمده دیدار مولا
ورا می زیبد این صاحبقرانی
که دمدم می دمد از جان و دل من
که جز حق نیست اندر جسم و جان شیخ
درون جزء وکل دیدار او جوی
ازو دیدار ذات جان جان دید
به آخر ار نمودی آگهش شد
شود در عشق منصور و مؤید
اگر از دیدش اینجا آگهی تو
که تا بینی مر او را هالک اینجا
ز عشقش رفتی به بردار محمد
در این منزل تو دید یارجوئی
ز احمد گردد اینجا گه سرافراز
چو من باشی حقیقت آگه او
ورا می بین اگر دیدار خواهی
از آن عالم پر از نور و ضیایست
مرا در جان و دل او هست امروز
مرا در پایداری دستگیر است
مرا آورده اینجا گه بگفتار
ویم اسرار در شرح و بیانست
ازو گفتم بر تو سر مطلق
درون خویش بی چون و چرا را
ز دیدش هر چه دید اینجا نکو یافت
در او گم گشت و آنجا جان جان شد
از آن در جزء وکلی جای اویست
ز سر جملگی او هست آگاه
حقیقت نور او بین سر بر تو
درون جان و دل بگشا جهان بین
که نور اوست جان اندر حضورت
حقیقت جملگی اسرارش اینجا
عیان گشته در این اسرار خاکش
که بنموده ترا انجام و آغاز

خبرکردت ندانستی تو او را
تمامت واصلان در وصل اینجا
وصال مصطفی اینجا بدیدند
وصال احمد ایشان را خبرکرد
اگر مرد رهی با درد اوباش
اگر با درد او آئی دوائی
ترا تا درد او نبود حقیقت
کجا این سر میسرگردد ای یار
ترا آن لحظه آن آید میسر
فنائی در بقائی باز بینی
از اول پاکی راهست تقوی
درین ره پاکبازان پاکبازند
درین ره پاکبازان گوی بردند
درین ره پاکبازان راه دیدند
درین ره پاکبازان محرمانند
درین ره پاکبازان ذات گشتند
درین ره پاکبازان دید دیدند
درین ره پاکبازی کرد منصور
درین ره پاکبازی کرد و جان داد
درین ره پاکبازی زاد راهست
درین ره پاکبازی کن که رستی
درین ره پاکبازی کن که ذاتی
چو کردی پاکبازی در بر شاه
براه پاکبازان زن قدم تو
براه پاکبازان رو که توفیق
اگر تو پاکباز آئی درین راه
اگر در پاکبازی سر بیازی
از آن در پاکبازی سرفرازم
دم پاکبازان زدم در آشنائی
دم پاکبازان تا کل شدم من
از آنم کل که اندر پاکبازی
مرا در عشق کل شرح و بیانست
مرا در عشق پاکبازانست
چو ساقی ازل با ماست امروز
چو ساقی ازل دادست این جام

از آن افتاده در گفت و گورا
محمد یافتندش اصل اینجا
از آن پنهنانش پیدا بدیدند
شدند اندر ره شرعش همه فرد
در اینجا از دل و جان مرد اوباش
در آنجا دم زنی اندر خدایی
نه بسیاری درو راه شریعت
کانالحق گوی از عین یقین یار
که آیی از نمود خویش بر در
یقین انجام با آغاز بینی
ز بعد دید تقوی عین مولا
برو جان را درین ره پاک بازند
که از بود وجود خود بمرند
حقیقت خویشتن بردار دیدند
که جز جانان ز عالم می ندانند
بری از جمله ذرات گشتند
که در پاکی سوی منزل رسیدند
چنین کاری نه بازی کرد منصور
ز جانان داد تا درد ار جان داد
پس آنگه در میان دیدار شاهست
درون پرده جانان نشستی
گمان کم کن که در عین حیاتی
کنند ز اسرار کل آن جات آگاه
که ناگه خود به بینی در حرم تو
ترا باشد وز آن بینی تو توفیق
چو ما بی شک رسی نزدیک آن شاه
مثال انبیا سر بفرازی
که از کون و مکان من بی نیازم
در اینجا یافتم دید خدائی
حقیقت در حقیقت کل بدم من
برفتم بر سر عشق مجازی
به هر لحظه هزاران داستان است
از آن ذاتم حقیقت بی نیازست
درین جام دلم پیداست امروز
ازین مستی همی بینم سرانجام

در بیخودی و مستی و کشف ذات فرماید

چو ساقی ازل جامی مرا داد
چو ساقی ازل عین عیان است
چو ساقی دمبدم در جان نمودار
مرا ساقی درون جانست بنگر
از آن ساغر که دل طاقت ندارد
چه جامی آن کزین نه کاسه چرخ
فلک بوئی از آن می یافت اینجا
از آن می گردمی شیخا بنوشی
بساقی بخش اندر آخر کار
می عشق اندر اینجانوش کن شیخ
می درکش که منصور آن کشیدست
می درکش که آنجا که حلال است
می درکش که تا جانان به بینی
می درکش که جانان زنده گردد
می درکش که در مستی درائی
می درکش که بینی عین دیدار
از آنمی خور که من خوردستم ای شیخ
از آنمی خور که بودت بود گردد
از آن می خور که گردی در زمان ذات
در آن می زن انالالحق همچو من تو
در آن می زن انالالحق بردریار
در آن می زن انالالحق همچو حلاج
از آن می خورده ام شیخی گزین من
از آن می خورده ام از دست جانان
از آن می خورده ام در عز و در ناز

درم از بود خود اینجام بگشاد
نشانش در نشان بی نشانست
کند کردم بسر عشق دیدار
دمادم می دهد نقلم ز ساغر
بجز منصور این طاقت نیارد
در اینجا گاه آورده است در چرخ
بسر پیوسته گردیده است اینجا
تو این نه خرقه ازرق پوشی
چو گردی از رخ ساقی خبردار
ز عشقش جان و دل بیهوش کن شیخ
جمال یار در آنمی بدیداست
از آن منصور در عین وصال است
نگار خویشتن آسان به بینی
بساط هستی اینجا در نوردد
در آنمستی زنی دم از خدائی
حقیقت جسم آید ناپدیدار
بسوی یار ره بردستم ای شیخ
سراپایت بکل معبود گردد
انالالحق می زنی بر جمله ذرات
عیان خویش را در تن بتن تو
که کل بینی عنایت لیس فی الدار
تو بر فرق سپهر آئی بر آن تاج
حقیقت دوست دیدستم یقین من
از آنم این چنین من مست جانان
که دیدستم رخ دلدار خود باز

از آن می خورده ام بی خویشتن من

که خورشید ستم اندر ذات روشن

هم در این معنی بنوع دیگر فرماید

چنان مستم کنون در روی ساقی
چنان مستم که پای از سر ندانم
چنان مستم که ساقی پیش بینم
چنان مستم درینجان فنا من

که درمستی نخواهم ماند باقی
بجز ساقی در این رهبر ندانم
ولیکن دید ساقی خویش بینم
که می بینم همه عین بقا من

زمستی در همه کون و مکانم
 حقیقت شیخ ازین می باز خور تو
 حقیقت شیخ ازین یک جرعه کن نوش
 حقیقت شیخ از این جرعه خیردار
 منم مست و شده ازدست اینجا
 بده جامی دگر ساقی به از این
 اگر من جام بشکستم تو جامی
 اگر من جام بشکستم در اینجا
 اگر من جام بشکستم حقیقت
 درون جام می بینم ترا من
 درون جام می بینم رخ تو
 توی جاننا انالحق گوی ما را
 توی جاننا درون جان نهانی
 زمستی شیخ ما را دار معذور
 زمستی شیخ هستی یافتستم
 زمستی شیخ من عین عیانم
 زمستی در صفاتم بی شکی ذات
 همه ذرات من از مستی عشق
 همه ذرات من از روی جانان
 همه ذرات من اینجا عیانند
 همه ذرات من درتست اعیان
 از آن جرعه که ساقی داد بشکست
 دمادم جام خواهم خورد اینجا
 دمادم جام خواهم من از این خورد
 دمادم جام خواهم خورد معنی
 دمادم نوش خواهم کرد این جام

انالحق می زند عین العیانم
 گذر کن بعد از این از ماه و خور تو
 بجز او جملگی گردد فراموش
 که در مستی به بینی روی دلدار
 از آنم جام بشکسته است اینجا
 نه جای تلخ جای خوب و شیرین
 دگرده تا بیابم زود نامی
 تو جامی ده در اینجا گه مصفا
 درون جام دیدم دید دیدت
 کشیدم از تو پر جور و جفا من
 همی بینم ز جام فرخ تو
 که گردان کرده چون گوی ما را
 انالحق می زنی باقی تو دانی
 که طاقت طاق شد در جان منصور
 یقین جانان ز مستی یافتستم
 از آن اندر نشان بی نشانم
 ز ذاتم مست کرده جمله ذرات
 انالحق می زند از هستی عشق
 بماندستند مست روی جانان
 ازین مستی حقیقت جان جانند
 نخواهد ماند یاد دوست پنهان
 حقیقت نیست شد دیگر شده هست
 که از مستی بمانده فرد اینجا
 که خواهم بود دائم در جهان فرد
 کزین جامم بکل دیدار مولا
 که می بینم در او آغاز و انجام

نظر کن هان و جام آخر به بینم

که به آمد ز جام اولینم

ز ساقی مر مرا کامست در کام
 در اینجا خویش باقی یافتستم
 حقیقت فارغ از هر نیک و بد من
 ولکین می نخواهد ریخت ساقی
 نگاهی می کند اندر سرمست
 حقیقت جام می در پیش بیند

ز ساقی مر مرا جام است اینجا
 چو کام دل ز ساقی یافتستم
 بخواید خواند آخر تا ابد من
 نخواهم ماند اینجا گاه باقی
 درین حیرت که منصور است سرمست
 بدست یار دست خویش بیند

چنان درپاکی او مست آمد
 چو من از روی جانان زار و مستم
 بت من لاجرم بشکست و جان شد
 بت ما لاجرم بشکست دلدار
 چنان مستم که بت بشکسته بینم
 منم شیخا حقیقت بت شکسته
 درین معنی منم هشیار معنی
 قلندر در جهان منصور آمد
 چو رخت افکنده ام این لحظه بر در
 قلندر وار اینجا پاکبازم
 میان پاکبازان در خرابات
 میان پاکبازان رند و مستم
 خرابات فسادان و درو رو
 اگر خواهی شدن سوی خرابات
 اگر خواهی شدن جان برکف دست
 بجانی جرعه اینجا بجز تو
 بصد جان جرعه اینجا فروشند
 در آن خمخانه کان منصور دیده است
 اگر راهت دهند آنجا حقیقت
 در آن خمخانه چون رفتی فنا شو
 چو ساقی اندر آن خمخانه بینی
 بجز از دست ساقی می مخور باز
 ز دست ساقی ار جامی بنوشی
 خموشی کن مرو بیرون ز خود تو
 در آن خمخانه بنگر جمله عشاق
 در آن خمخانه بنگر سالکان را
 در آن خمخانه بنگر واصل ای یار
 چو منصور است ساقی بسکه باشد
 میی دارد در آن خمخانه عشق
 میی دارد که گر خوردی نمیری
 میی دارد که جان بخش حیاتست
 میی کان هرکه خورد از خود برون شد
 میی کان هرکه خورد از دید معنی
 میی کان هرکه خورد از عین دیدار
 میی کان هرکه خورد از لاعیان شد

که دست یارش اندر دست آمد
 بت خود در بر جانان شکستم
 حقیقت بت پرست اینجا عیان شد
 پس آنگه بت پرست آمد پدیدار
 حقیقت خویش را پیوسته بینم
 ز ننگ و نام دنیا باز رسته
 قلندر وار اندر دار دنیا
 که از جان و جهان او دور آمد
 از آنم در ره معنی قلندر
 که در پاکی حقیقت پاکبازم
 گذشتم من ز تقلید خرافات
 کزو کردم حقیقت هر چه هستم
 ز من این نکته های بکر بشنو
 نمی گنجد در اینجا عین طامات
 نه دلدار چون گردی تو سرمست
 اگر می شایدت کلی بخور تو
 همه تقلید اینجا چون پوشند
 که غمهارا سرار نور دیده است
 ننگنجد اندر آنجا گه طبیعت
 ز بود خویش آنگه آشنا شو
 تو عقل و دین و دل دیوانه بینی
 که گرداند ترا ساقی سرافراز
 زمانی تن زن آنجا در خموشی
 وگرنه می بریزی خون خود تو
 که ایشان گشته از مستی می طاق
 فدا کردی بکلی جسم و جان را
 یقین منصور آنجا واصل یار
 بجز او اندر اینجا گه چه باشد
 که بی شک آن خورد دیوانه عشق
 اگر تو خود گدا یا شاه و میری
 در آن می بیشکی دیدار ذاتست
 اگر عاقل بود عین جنون شد
 برون تا زد ز جان در دید معنی
 شود از هر دو عالم ناپدیدار
 ولی در صورت اینجا گه عیان شد

میی کان هرکه خورد ازگفت وگو رست
میی کان هرکه خورد از خود فنا شد
میی کان هرکه خورد اینجای الحق
حقیقت هرکه را این آرزویست

در اینجا گفتگوگر می کنی باز
درون شو تا به بینی ای سرافراز

در سلوک و وصول فرماید

چنین میدان اگر صاحب یقینی
اگر داری سر آن کاندرا اینجا
قدم در نه اگر جان تو شادست
چو رفتی خرقه صورت گرو کن
گرو کن خرقه تا ساقی حقیقت
گرو کن خرقه و تسبیح اینجا
بیک جامت کند اینجا گه مست
بیک جامت کند از خویشتن دور
بیک جامت کند سرمست اسرار
بیک جامت کند از خویشتن گم
بیک جامت کند اینجا یقین ذات
بیک جامت کند عین خرابی
بیک جامت کند رسوا حقیقت
بیک جام دگر خود را گرو کن
رخ معشوق در جانت عیان بین
رخ معشوقه اندر جام بنگر
زمانی صبر کن در عین مستی
زمانی صبر کن تا صاف گردی
زمانی صبر کن تو پای میدار
زمانی صبر کن می گویمت من
چو روشن بینی آنجا گاه یک جام
بناکامی بنوش و کام برگیر
حقیقت هرکسی بر قدر خود باز
چو خوردی از می آخر در آخر
چو خوردی یار بینی در درونت

که خود اینجا روی خویش بینی
که بازی هم تن و هم جان در اینجا
که بی ساقی در اینجا درگشاد است
یقین جان کهن اینجا گرو کن
بگرداند ترا باقی حقیقت
که پیش آرد ترا جان مصفا
مده زنهار اینجا گاه از دست
شود سر تا قدم نور علی نور
برو آنگاه بیخود بر سر دار
تو باشی جوهری در عین قلمز
صفات خویش بینی عین ذرات
تو جانان بینی و خود را نیایی
شوی از جان جان شیدا حقیقت
نگه کن جام آن سر بیسرو بن
نشان در جام و او را بی نشان بین
از او آغاز تا انجام بنگر
مکن زنهار یکدم خود پرستی
نمود عین و نون و کاف گردی
که آن حضرت نماید عین دیدار
که مر جام مئی بینی تو روشن
ز شوق دوست آن را ریز در کام
بقدر ار می توانی جام برگیر
تواند دید اینجا گاه این راز
جمال یار خود بینی بظاهر
در آن مستی بود او رهنمونت

چو خوردی یار بینی در تن و دل

از آنت اوکند در جانت واصل

تو خود را در تمامت وصل بینی
یکی بینی عیانی جمله ذرات
ولیکن می‌بینی جان و تن تو
که تا یابی تو خود را در بریار
ترا این سرکل ظاهر نماید
وگرنه درخودی عین نفور است
ورگرنه در خودی مانی گرفتار
مر این معنی ما اصل است بنگر
در این معنی چو سالک رانجاتست
ز پنهانی خود ظاهر بمانی
نمایم بی‌شکی راز نهفتم
بجز او در همه عالم ندانی
بجز واصل در این معنی نداند
کسی داندکه در فرمان عشق است
ولی بایدکه باشی صاحب درد
تو باشی آنکاهش دیدار مولی
بجز عین الیقین اندر یقین خود
همه معشوق خود بینی و رستی
شود باقی ترا عین طبیعت
یکی باشند صورت در میانه
نباشد هیچ چیزی جز رخ شاه
به بینی خویشتن بردار کرده
که از عقل این معانی کل برونست
کجا این سرو را گردد بظاهر
وگرنه پرده کی آید دگر باز
حقیقت عشق را گردد خریدار
فنا بنگر که بی‌شک راه بینی
که جز عین بقا آن را نداند
خدا گردی و گردی در بقا تو
بقا بینند آنکه در بقایش
خدا را می‌نگر عین بقایت
ترا در عین مستی شور آرد
چنین بنگر حقیقت مردکاری

چو خوردی از عیانش وصل بینی
چو خوردی یارگردی در همه ذات
چو خوردی بازبینی خویشتن تو
چو خوردی صبرکن اندر بریار
حقیقت بیخودی این سر نماید
حقیقت بیخودی تو حضور است
حقیقت بیخودی دان سر اسرار
کمال بیخودی وصل است بنگر
کمال بیخودی اکسیر ذاتست
اگر بیخود شوی این سر بدانی
اگر بیخود شوی زینمی که گفتم
اگر بیخود شوی با او بمانی
اگر بیخود شوی او خود بماند
که اندر بیخودی در مان عشق است
چو در فرمان عشق آئی فنا گرد
چو در فرمان عشق آیی بمعنی
چو در فرمان عشق آئی به بین خود
چو در فرمان عشق آئی برستی
چو در فرمان عشق آیی حقیقت
توی معشوق و عاشق در میانه
یکی باشند هر سه اندر این راه
یکی باشید سه دیدار کرده
چه دانی شیخ کاین معنی چگونه است
نیارد عقل بردن ره در این سر
نیارد عقل پی بردن درین راز
چو گردد محو عشق آید پدیدار
فنا باقیست گر تو راه بینی
فنا باقیست مردان جمله دانند
فنا باقیست گر گردی فنا تو
فنا باقیست کلی در بقایش
در اینجا باش در عین فنایت
ز ناگه عین مستی شور آرد
در آن شور ار شوی بیدار باری

در آن شور ارشوی آگاه معنی
در آن شور ارشوی از خود برون تو
در آن شور ارشوی آگاه در دین
در آن شورت یکی آید پدیدار
در آن شورت در آن یکی نماید
همه مردان چو در اینجا رسیدند
همه مردان در اینجا گه شده کل
همه مردان در اینجا دردم لا
حقیقت شیخ در این معنی عشق
یقین خوانند آنرا سالکان ذات
که بیند آنکه او باشد حقیقت
اگر تو دم زنی اینجا گه تو
در آن مستی حقیقت در نظر هست
از آن اولش لطفست آخر
ولیکن در شریعت این دو خوانند
حقیقت لطف و قهرش در یکی دان
چو لطف و قهر او یکسانست با هم
ز لطف و قهر جانان شاد می باش
ز لطف و قهر جانان در یکی شو
شراب قهر خواهی خورد ناچار
سرانجام همه عالم چنین است
سرانجامت چنین خواهد بدن شیخ
چنین خواهد بدن در آخر کار
کسانی کاندین دار فنایند
از این معنی کجا آگاه گردند
بمیر از خویش تا باقی بمانی
بمیر از خویش اگر تو مرد راهی
بمیر از خویش تا یابی بقایت
بمیر از خویش و نقش از عشق بردار
بمیر از خویش تا زنده بمانی
بمیر ای شیخ پیش از مردان خویش
بمیر از خویش و بنگر جان جانت
بمیر از خویش شیخ وذات شو تو
بمیر از خویش شیخا حق بین هان
چو می خوردی بمیر از خویش اینجا

تو باشی در حقیقت شاه معنی
یکی بینی حقیقت کاف و نون تو
یقین گردی تو اندر عین تحسین
خدایت بی شکی آید پدیدار
ترا از بود خود اندر ربایند
بجز حق هیچ اندر خود ندیدند
فغان کردند از کل همچو بلبل
حقیقت محو گشته بر دم لا
یکی بوده است او را هستی عشق
که اعیانست اندر نور ذرات
عیان هم ذات بشنو از شریعت
بریزد خون شهنه اینجا گه تو
کسی کو را در این معنی خبر هست
دگر قهر است اگر بینی تو ظاهر
ولیکن سالکان جز یک ندانند
تو لطف و قهر ذاتش بیشکی دان
چرا باید ترا خوردن درین غم
چو منصور از جهان آزاد می باش
مکن سستی و آخر پیش بین شو
چنین خواهد بدن در آخر کار
کسی داند که در عین یقین است
در آخر کل یقین خواهد بدن شیخ
ولی در مرگ باشد عین دیدار
بصورت نقش زهدی می نمایند
ولیکن گرد دید شاه گردند
نظر در منظر ساقی بمانی
که اندر مرگ یابی هرچه خواهی
که در مردن بیابی کل لقایت
طمع از دید نقش خویش بردار
یقین یابی لقای جاودانی
حجاب صورتت بردار از پیش
که جان جان کند کلی عیانت
عیان جمله ذرات شو تو
حیات اینجا است در عین یقین هان
که بینی جملگی در خویش اینجا

کسانی کین می دلدار خوردند
کسی کین می خورد از خود بمیرد
بسی خوردند نیمی از کف دوست
بسی خوردند و حیرانند اینجا
بسی خوردند و در عین حیاتند
بسی خوردند و رفتند از میانه
بسی خوردند و آگاهند از شاه
بسی خوردند و در عین وصال اند
بسی خوردند ازین می شیخ عالم
بسی خوردند تا دیدند رویم
همه زین جام می با بهره هستند
کسی باید که این می را بنوشد
یکی گردد در این بازار معنی
یکی باید که چون من در میان او
بصد جان من خریدم جان جانان
بصد جان من خریدم یکی جام
ز جام آخرم کن مست ساقی
مرا جامی از آن خمخانه آورد
چو کردم نوش بیرون یافتم خود
چو کردم نوش جامی بود پرنوش
چو کردم نوش آن جام همایون
به آخر چون مکان کون گشتم
نمود خویش دیدم جمله اشیا
همه خود دیدم و ذات خداوند
ابا دلدار آنجا راز گفتم
نیارم وصف کردن کین دراز است
نیارم وصف کردن این بیکبار
دمادم سر معنی آشکار است
چو شیخ این جام عین وصل آمد
نظر کردم بجانان بود جانم
نظر کردیم جانان بود منصور
ز پیدائی چنان یکتا نمودم
نبود و بود گشتم در میان من
یکی دیدم وجود خویشتن من
از اول بود هستی آخر کار

در آن مستی بر دلدار مردند
حقیقت دان که هرگز می نمیرد
برون رفتند کل از کسوت دوست
بجز جانان نمی دانند اینجا
نیارم گفت اگر وی در ممانند
رسیده در حیات جاودانه
حقیقت شاه می خواهند از شاه
ز زخم تیغ تیز اینجا نمانند
ولی چون من که زد اینجا گه دم
یقین امروز اندر گفت و گویم
کسانی مست و دیگر نیم مستند
که همچون من بجان و دل بکوشد
انالحق گوید او بردار معنی
دمد در عین مستی جان عیان او
از آن دیدم حقیقت جام جانان
که تا جام شکست اندر سرانجام
مرا داد و در آنم کرد باقی
حقیقت نوش کردم از سر درد
شدم فارغ یقین از نیک و از بد
بجز ساقی جهان کردم فراموش
حقیقت یافتم عالم دگرگون
حقیقت صد هزاران لون گشتم
حقیقت آمدم در جمله پیدا
مرا با ذات بود اینجا پیوند
ز هر شرحی ابا او باز گفتم
که این معنی نه از عین مجاز است
ولیکن تو ز هر معنی خبردار
ز معنی راز پنهان آشکار است
نمودم در یکی در اصل آمد
تنم بد آشکارا و نهانم
ولی پیدا و پنهان بود منصور
که چشم عقل و دل شیدا نمودم
نظر کردم همه کون و مکان من
از آن کردم وجود خویشتن من
انالحق گفت جانانم بیکبار

رخم بنمود تا شیدا بماندم من اندر عقل ناپیدا بماندم
نه عقلم بود اندر سر جانان انال‌الحق گفت و بنمودم بدینسان
بعقل این راز شیخا کس نیابد مگر آنکو خود آید عشق یابد

اگر نه از عشق بودی رهبر اینجا

کجا بگشود می من بی در اینجا

در گوهر عقل و عشق گوید

دو جوهر دان تو عقل و عشق در خود
ازین هر دو اگر آگاه گردی
دو جوهر دان و مر این هر دو بشناس
دو جوهر دان تو اندر کام بی چون
حقیقت عقل ترسان است در خویش
چنان ترسانست اینجا عقل بدفعل
جهان ترسان بود از بود خود او
شب و روز است او از خوف مانده
نیارد راه بردن در سوی شاه
ندارد آگاهی از ذات بی چون
اگرچه صد هزاران راز داند
بمانده قید در عقل است اینجا
چنان در نقل و تقلید است مانده
درین دار فنا خوش مست و ناخوش
دمادم معرفت می گوید از یار
دو پای او یقین در چه بمانده
اگرچه اول خلق آفریده است
ز وصلش گاهگاهی بهره بخشید
که در عرفان چنان دم می زند او
سخن از دید آرد در میان
نیارد کرد شرمی کان عیان است
ولکین او ز قرآن وز اخبار
چو از قرآن حقیقت راز گوید
بقدر فهم در قرآن نظاره
بکنه ذات قرآن کی رسد او
طلبکار است می جوید حقیقت
اگر بگشایدش در آخر کار
ز قرآن گر برد ره عقل در کل

ولیکن عقل بیند نیک یابد
یقین دانم که تو در راه مردی
پس آنکه تو ز نیک و بد بهراس
که بنمودند رخ در کاف و در نون
در اینجا پرده‌ها آورده در پیش
نیاساید دمی از قال و از قل
ندیده در عیان معبود خود او
دمادم می شود از عشق رانده
نباشد همچو عشق از یار آگاه
که او از خویش افتادست بیرون
نمود خود کجا او باز داند
همیشه مانده در نقل است اینجا
بسی رو کرده اندر ره بمانده
دمادم می شود در عشق سرکش
که خود را در میان آرد پدیدار
بسی رو کرده اندر ره بمانده
ولیکن ذات جانانش ندیده‌ست
دمادم مرد را هم زهره بخشید
همی خواهند که عشقش بشکند او
دمادم آورد در کل بهانه
اگرچه دایماً اندر بیان است
بسی گوید حقیقت سر اسرار
ز سر دوست اینجا باز گوید
کنند آخر ندارد هیچ چاره
ولیکن آیت آیت بنگرد او
بمانده باز عقل اندر شریعت
ورا از عشق راز آید پدیدار
برون آید یقین از رنج و از ذل

ز قرآن گربرد ره سوی جانان
ز قرآن گربرد ره در عیانش
ز قرآن ره بردگر سوی آن دوست
ز قرآن گربرد ره در خدائی
ز شرح عقل گفتستیم بسیار

یکی بیند همه در کوی جانان
یکی باشد همه شرح و بیانش
برون آید ز مغز ای دوست در پوست
ابا عشقش بود کل آشنائی
مرا مقصود باشد دیدن یار

ز شرح عشق هر دم بازگویم
نه از یک نوع صدگون رازگویم

در نموداری عشق به هر انواع گوید

اگرچه سالک خوب ظریف است
نظام عالم از عقلست تحقیق
هدایت یابد اندر آخر کار
ممان در عقل گر تو مرد راهی
ممان در عقل خود با عشق می باش
حقیقت عشق اینجا گه سفر کرد
حقیقت خانه عقل اندر اینجا
چوباز آمد خرابی کرد آخر
اگرچه خانه بردار است در عشق
چو عشق خانه آمد در خرابی
شود روشن بنور عشق اینجا
یکی گردد بنور عشق جانان
چو روشن گردد او دلدار گردد
حقیقت وصلش اندر پاکباز است
تو اندر عشق شو محو هو الله
چه کردی جام وحدت نوش بی عقل
زمانی بی عیان اینجا چه باشی
در ایمان کوش اندر جام مستی
تو تا با خویش باشی حق نیابی
تو تا با خویش باشی در میانه
برون از تست هم با تست بنگر
برون ذات هم با تست جانان
برون از تست هم با تست دلدار
برون از تست هم با تست معشوق
برون از تست هم با تست الحق
برون هستی خود را نظر کن

دمادم در همه کاری لطیف است
کسی کز عقل اینجا یافت توفیق
درو اسرار جان آید پدیدار
وگر نه اندرین منزل بکاهی
که در اینجا نماید عشق نقاش
چو باز آمد همه زیر و زبر کرد
نگیرد لیک او با نقل اینجا
که شد اسرارش اینجا گاه ظاهر
کند در نقل در پیوستگی عشق
زیبست او بتابد آفتابی
ابا عشق آید اندر وصل یکتا
شود در عشق اینجا گاه پنهان
ز دید و بود خود بیزار گردد
چنین اسرارها اینجا نه باز است
دمی زن هر زمان در ما سوی الله
مکن زنهار از تقلید ما نقل
ابی عین العیان اینجا چه باشی
چو بشکستی ز خویش باز رستی
شود مطلق که حق مطلق نیابی
کجا بینی خدائی جاودانه
درین اسرار فهمی آر و بنگر
یقین دیدار او بنگر ز پنهان
همو کرد آمدت از خود خبردار
ترا از خود بیاید جست معشوق
خداوندت زند در خود انالحق
همه ذرات ازین هستی خبر کن

ازین هستی که باشی رواز اینجا
ازین هستی که داری برخور ای دوست
ازین مستی که داری شاد می باش
ازین مستی که داری روی او بین
تو هستی این زمان در جسم و جانت
تو مستی این زمان بنگر رخ یار
مکن ضایع تو اینجا زندگانی
بدان قدر خود اینجا همچو مردان
بدان قدر خود اینجا که چو عشاق

چوداری اندر اینجا قربت یار

اگر ای جان توهستی سر هرکار

چو اندر عین کل داری خور اینجا
که هستی برتر از ماه و خور ای دوست
ز جزو و کل به کل آزاد می باش
همه از روی او اینجا نکو بین
نظر کن هستی کون و مکانست
حقیقت عمر خود ضایع بمگذار
که تا قدر خود اینجا که بدانی
رخ از عشق کل اینجا برمگردان
که هستی جوهری در جزو و کل طاق

بدان قدر خود اینجا همچو منصور
تو از نزدیکیان شاه هستی
از آگاهی در اینجا گاه برخور
تو برخور این زمان از شاه اینجا
تو برخور این زمان از وصل امروز
چو در خمخانه عشقی فتاده
بمستی راست ناید دیدن دوست
دمی مستی خوش است ای شیخ عالم
بنزد عارفان و پاکبازان
دمادم سر عشق آید پدیدار
کسانی کاندین ره مست اویند
که قدر خویش می دانند اینجا
حقیقت پیش بینی واصلی است
دمی در پیش بینی راهبر تو
چو بیرون و درون دیدار جانست
چو می خوردی ز خود بیرون مشو تو
درونست با بیرون هر دو یکی کن
که با عشقت در اینجا راز باشد
که سر عشق اینجا که بدانند
اگر مرد رهی او را چنین بین
دو جوهر با یکی ذاتست در تو
دو جوهر با تو اینجا هم جلیس اند
دو جوهر با تو اینجا در حقیقت

تو نزدیک شهی چه می روی دور
حقیقت از یقین آگاه هستی
تو محبوب شهی از شاه برخور
که گرداند ترا آگاه اینجا
که بی شک داری اینجا اصل امروز
بماندستی عیانی هست باده
که خوانندت همه اهل دلان پوست
وگر نه مستی اینجا که دمادم
ابی مغزی بود اینجا یقین دان
دمی مستی تو و یک لحظه هشیار
از آن در مستی کل هست اویند
همه از پیش می دانند اینجا
ورنه بی جنون بی حاصلی است
مرو از بود خود اینجا بدر تو
ترا اندر درون عین عیانست
مر این اسرار کل نیکو شنو تو
نمود خویش اعیان بی شکی کن
کسی باید که او دم ساز باشد
یقین پنهانی از پیدا بدانند
تو عقل و عشق اینجا پیش بین
عیان در عین ذراتست در تو
بمانده اندرین نفس خسیس اند
یکی با ذات دیگر در طبیعت

بر ایشانست سرکارگاهت
چو هر دو با تو همراهند اینجا
نکوگفتیم شرحی و شنیدی
ز سر عقل دانی نیز چندی
حقیقت عشق ورزاند در مکانت
نباشد جوهری زیباتر از عشق
حقیقت عشق مغز بود بوده است
حقیقت عشق دان دیدار الله
بود اینجا بجز جانان نه بیند
از آن گوئی نشانست اندر اینجا
حقیقت متصل با ذات باشد
گاهی بر صورت حیوان نماید
گاهی باشد حقیقت روشنائی
گاهی در خویش واحد می نماید
گاهی در ظلمت است و گاه در نور
بود کارش همه رندی و مستی
گاهی در کعبه باشد در مناجات
ز هر نوعی که می خواهد دگرگون
درین نیرنگها یکرنگ باشد
که داند سر عشق اینجا تمامی
کمال عشق آن دم با زبینی
دوئی را اندر اینجا منگر اینجا
یکی دان سر عشق از مخرج ذات
حقیقت و اصلی پاکیزه ناید
نه چندانست وصف عشقبازی
نه چندانست وصف عشق کردن
نه چندانست وصف عشق اینجا
توانی یافت عشق اینجا به تحقیق
توانی یافت عشق آنجا با عیان
توانی یافت عشق اینجا بدیدار
توانی یافت عشق اینجا یقین تو
حقیقت عشق منصوری طلب کن
بود عشق آنکه روی دوست بینی
همه یکی نگر اینجا گه دوست

حقیقت در عیان دیدار شاهی
حقیقت هر دو دل خواهند اینجا
یکی دیگر بکلی آن بدیدی
ز عشقت می دهم ای شیخ پندی
که عشق اینجا بماند جاودانت
مبین اینجا حقیقت برتر از عشق
که بهر عاشقان اندر نمود است
که او از کنه ذات اوست آگاه
کسی مر عشق را اعیان نه بیند
حقیقت جان جانست اندر اینجا
عیان جمله ذرات باشد
گاهی بی صورت کل جان نماید
گاهی در ظلمت و عین سیاهی
گاهی مر خویش زاهد می نماید
گاهی پنهان بود او گاه مشهور
گاهی در ظلمت و گه بت پرستی
گاهی مستانه و گه در خرابات
برون او یقین بیچه و چون
همه اینجا و را در جنگ باشد
گاهی در پختگی و گاه خامی
که در یکی تو او را راز بینی
زدید او حقیقت برخوردار اینجا
ازو بگشای اینجا گه معلمات
که تا مر این معمّا برگشاید
که برگیری مر او را تو بیازی
که بتوانی بگلشن راه بردن
که گردد بر تو اینجا گاه پیدا
که بتوان یافت در عین طبیعت
گرت معشوق بخشد عین توفیق
اگر می بگذری از کسوت جان
ار از خویش گوردی ناپدیدار
اگر از عشق باشی پیش بین تو
چو کاری کرد خواهی با ادب کن
همه یکی چو مغز و پوست بینی
حقیقت بود او چه مغز و چه پوست

همه یکی نگر در حضرت ذات
همه یکی نگر از بود بی چون
همه یکی نگر گر کاردانی
همه یکی است اینجا در حقیقت
همه اینجا است یکی در دم یار
پدیدار است این جمله ز جانان
پدیدار است این جمله ز بودی
پدیدار است این جمله ز الله
یکی ذاتست بنگر لا بالآ
چنان منصور در عشق است سرمست
چنان در عشق موصوفست منصور
چنان در عشق منصور است واصل
چنان از عشق شاها ناپیدم
چنان در عشق شاها زار و مستم
چنان در عشق شیخا عین ذاتم
چنان در عشق شیخا بود گشتم
چنان در عشق شیخا بردبارم
چنان در عشق شاها مست ماندم
چنان شیخا سخن از وصل گویم
چنین شیخا فتادستم چنین ز او
که آتش بینم و منصور در هم
دمادم هستم و یک ذره در نیست
وصال احمدم در جانست پیدا
محمد رهنمای من در این سر
سراپایم از او در غرق نور است
حضور و نور من از مصطفایست
کمالم از محمد در یقین است
اگر وصلم نه از وی باشد ای شیخ
چنان در مهر او مجروح ماندم
انالحق گفتم و جان رفت دیگر
منم خورشید ذرات دو عالم
منم خورشید و ذره پای کوبان
چنان شد مست منصور اندرین راه
دمی بی جسم یک دم در وجودم
دمی دردی کشم اندر خرابات

چه خورشیدت یکی چه عین ذرات
در این حضرت در آنجایی چه و چون
بجز یکی در این حضرت ندانی
ولی نادان و وی بیند طبیعت
در اینجا آمده از وی پدیدار
همه در حضرت خورشید تابان
در اینجا جملگی کرده سجودش
همه ذرات او اینجا ای آگاه
همه ذرات در خورشید پیدا
که خود شد نیست می بیند بکل هست
که می بیند وجود خود همه نور
که عالم جملگی جسم است و او دل
که با جانان درین گفت و شنیدم
که جام پر می اینجا که شکستم
که جز او نیست در دید صفاتم
که در عین العیان معبود گشتم
که محکوم اندر اینجا نزد یارم
که در عشقش یقین بی دست ماندم
که جز اصلش حقیقت می نجویم
بخاک پایت اینجا سرنگونسار
حقیقت سوز او در من دمادم
بر من هست اندر نیست یکیست
مرا آن ماه و خور تابانست اینجا
بود کوکرد سرم جمله ظاهر
دلیم از نور او عین حضور است
مرا او در درون جان صفای است
محمد در درون من یقین است
یقین کارم نه نیکو باشد ای شیخ
که جسم رفت کلی روح ماندم
همه ذرات من شد در یقین خور
نهاده روی سوی من دمادم
وصال ما در اینجا گاه جویان
که می بیند عیان در خویشتن شاه
دمی جانم دمی اسرار بودم
دمی صافی خورم اندر دم ذات

دمی بودم بود پیدا در این راه
بچشم من بجز جانان نیاید
بچشم من بجز جانان پدیدار
منم اسرار لاهوتی در این سر
در این حضرت همه جویای ما اند
در این حضرت منم گم کرده خویش
که داند راز من جز من حقیقت
که داند راز من من خویش دانم
ندانم راز من جز من ندانند
جمال ما ندیدند اندر اینجا
در خود ما گشادستیم به تحقیق
در ما را نه بسته است در حقیقت
طبیعت تا نگردد همچو ما پاک
کجا آید بسوی ما روانه
کجا یارد زد از ما عقل کل دم
که اوره کرده گم در پرده ماست
حقیقت شیخ توحید است این سر
ره تحقیق اینجا این چنین یاب
ازین عین یقین ما تو بردار
جمال ماست پیدا در همه کل
تو از ما زنده در جسم و در جان
تو از ما زنده در عین صورت
تو از ما زنده در حضرت ما
ز ما مگذر که ما ذاتیم اینجا
نمود بود ما در تست موجود
منزه بین مرا در جسم و جان
ترا این عز و دولت هم ز ما هست
نمیری گر بما تو هست گردی
نمیری گر تو از ما زنده باشی
اگر در بندگی اینجا حقیقت
اگر در بندگی ما را بخواهی
اگر در بندگی ما را بدانی
اگر در بندگی آری سـجودم
ز ما بگذر که پیدائیم در تو
اگر در بندگی فرمان ببری تو

زمانی محوگشته در بر شاه
که جمله نزد من جانان نماید
نمی آید در اینجا بر سر دار
که اندر قاف قربت گشت ظاهر
حقیقت جملگی جویای ما اند
بغربت در پس این پرده خویش
که کردم راز خود روشن حقیقت
که بود خویشتن از پیش دانم
کسانی کاندین روی جهانند
که بگشاید در ایشان را در اینجا
دهیم آن را که ما خواهیم توفیق
ولی نتوان درون آمد طبیعت
که بالایش بیابد اندر این خاک
وگرنه گفتنش باشد بهانه
که در ما می ننگجد عقل آدم
بمانده در سر او پرده ماست
یقین میدان ز تقلیدست این سر
چو ما زین دم زن و عین یقین یاب
که هستی راه بین ما تو بردار
فرستادیم در تو دمدمه کل
منم اینجا ترا دیدار جانان
ترا بخشیده ایم اینجا حضورت
زمانی باش اندر قربت ما
ترا اعیان ذراتیم اینجا
از آن اینجا ترا هستیم معبود
که بنمایم همه راز نهانت
که جسم و جان تو در ما بقا هست
بذات ما یقین پیوست گردی
ولی باید که از جان بنده باشی
نمایم اندر اینجا دیدت
رسانیمت بعز و پادشاهی
ترا بخشیم ما صاحب زمانی
بمعنی در درونت بود بودم
جمال خویش بنمایم در تو
برفعت از همه کل بگذری تو

اگر در بندگی بینی لقایم
 چو آیی در خراباتم حقیقت
 چو آیی در خراباتم ز هستی
 چو آیی در خراباتم یقین تو
 چو آیی در خراباتم فناگرد
 چو آیی در خراباتم چو مردان
 چو آیی در خراباتم مرا بین
 چو من جامی وهم از دست من نوش
 منم ساقی ایسا شیخ جهان بین
 منم ساقی تو جام از دست من خور

لقایم مر ترا اینجا نمایم
 نظر کن در سوی ذاتم حقیقت
 چو نوشی جرعه از خود برستی
 بجز من هیچ اینجا مبین تو
 که گردانم ترا اندر فنا فرد
 یکی باش و رخ از هر سو مگردان
 درون خویش بی چون و چر این
 دو عالم کن بیک جام فراموش
 مرا ساقی جمله عاشقان بین
 که تا گردم بکل بودم تو بنگر

در معنی وسقاهم ربهم شراباً طهوراً فرماید

چو جام ما خوری اندر خرابات
 چو جام ما خوری در عز و در ناز
 چو جام ما خوری و مست گردی
 مکن هستی و در عین ادب باش
 مکن اسرار ما فاش اندر اینجا
 بسی مردان ره اینجام خوردند
 توگر اینجا خوری از خود بمیری
 چنین دان شیخ اندر جام هستی
 شریعت گفتم آنگاهی حقیقت
 ادب داران ما در عز و در ناز
 ادب داران ما در عین تقوی
 ادب داران ما در خود رسیدند
 ادب داران ما واقف نبودند
 ادب داران ما در عین ذاتند
 که با ایشان یقین گفت و شنیدم
 صفات ذات ایشان جمله مائیم
 نبیند ذات ما جز مرد واصل
 کسی کز ما در اینجا گاه دم زد
 مراد خویش از ما اندر اینجا
 منم در جمله پیدا و نهانی
 خداوند نهان و آشکارم
 احد خوانندم از جان ذات بینان
 ازل را با ابد پیوند دادم

ترا من محوگردانم سوی ذات
 نقاب هستی از پشت برانداز
 توگردی نیست و آنگه هست گردی
 مکن اسرار ما ای شیخ دین فاش
 وگرنه این چنین باش اندر اینجا
 هم اندر جایگاه خویش مردند
 ولی در ذات من هرگز نمیری
 ز آغازت به بین انجام هستی
 نمودم جملگی دید دیدت
 شدند اینجا زدید ما سرافراز
 مرا دیدند اندر عین دنیا
 جمال ما در این معنی بدیدند
 یقین در عشق ما و اصف نبودند
 اگرچه بی شکی اندر صفاتند
 صفات و ذات ایشانست دیدم
 که در ایشان جمال خود نمائیم
 چو مقصودش بود اینجا حاصل
 حقیقت کام دید از ما چو بستند
 حجابش برگرفت از پیش اینجا
 چه در صورت چه در عین معانی
 که در هر جایگاه بی گفت یارم
 یکی دانند مر صاحب یقینان
 نه زن نی یار و نی فرزند دارم

ترا دیدار بنمود و تو دانی
دواکن در دو بنگر در درونت
دواکن درد و بنگر در رخ یار
دواکن درد شیخا هم در اینجا
دواکن دردو اینجا روی او بین
تو تا واصل نگردی در بر یار
دوای درد تو دیدار یار است
دوای درد تو جان جهان است
دوای درد تو اویست بنگر
دوای درد تو اویست الحق
به از این دم دیگر دهد دست
دم بهتر از این دم می نیابی
به از این دم که جانانست با تو

تو اینجا نقد داری شیخ دلدار

چرا یکدم نگردی شیخ بیدار

ز هستی اندرین پرده نهانی
که بنموده است یار رهنمونست
که درمانت شود کلی پدیدار
که جانانست در دید تو پیدا
ز روی او تو هر چیزی نکو بین
دوای دردکلی آید پدیدار
که در جان و دل تو آشکاراست
کی اینجا که ترا عین العیان است
که در تو هست اینجا یار ناظر
که اینجا می زند در تو انالحق
که در دیدار تو یار است سرمست
که او با تست تو عین خدائی
یقین در پرده اعیانست با تو

بنقد امروز داری روی جانان
تو با یاری و یار اینجاست پیدا
از آن در دیناری باز مانده
از آن در دیناری زار و مجروح
دوایت آن زمان باشد به آفاق
دوایت آن زمان باشد حقیقت
دوایت آن زمان آید ز توحید
دوایت آن زمان باشد ز اسرار
دوایت آن زمان باشد که در ذات
یکی بینی تو اندر جزو و درکل
چنین کن شیخ این جا بادواگرد
در اوگم شو در اینجا در عیان باز
تو در اوگم شو آنکه پرده برگیر
تو در اوگم شو و محو هوالله
تو در اوگم شو و دیدار بنگر
تو در اوگم شو و صورت رهاکن
تو در اوگم شوی نابودگردی
دوایی این چنین است گر بدانی
فنا شو شیخ تا بینی دوایت

ستادستی تو اندر سوی جانان
ترادر جان نموده روی زیبا
که بی او می شوی در آز مانده
که نی دل بینی اینجا گاه و نه روح
که چون منصور گردی از همه طاق
که گردانی تو محو اینجا طبیعت
که در یکی شوی از عین تقلید
که گردی از وجودت ناپدیدار
حقیقت محو آری جمله ذرات
برون آئی بیکباره ازین ذل
چو من در بود کل کلی خداگرد
که تا گردانندت از خود سرافراز
پس آنکه یار را بی چون ببرگیر
حقیقت گرد و آنکه باش الله
در آدر خویشستن اسرار بنگر
بجز او صورت اینجا که فداکن
حقیقت در خدائی فرد گردی
یقین این از یقین است گر بدانی
که این عین دوا آمد شفایت

فنا خواهی شد ای شیخ جهان تو
چو او با تست و تو با او چه جوئی
بسی گفتیم و دل آرام نگرفت
دوای درد ما یار است ای شیخ
دوای درد ما دیدار اویست
دوای درد ما او بود دیدم
دوای درد ما او بود اینجا
دوا کردم در این دست بریده
دوا کردم در اینجا یار عشاق
دوای درد ما اکنون رخ اوست
دوای درد ما اکنون پدیدار
دوایی کردم از دست بریده
دل و جانم ازو اندر قرار است
قراری یافت دل از روی جانان
قراری یافت دل در نزد عشاق
قراری یافت دل از گفتگویش
قراری یافت دل در قربت او
قراری یافت دل از دید دیدش
قراری یافت دل در سر بیچون
قراری یافت دل تا واصل آمد
قراری یافت دل از ذات پاکش
قرار دل ز دیدار است دیدیم
قرار جان یقین خواهد بدن زود
قرار جان بود اندر سوی ذات
قرار جان بود محو هو الله
قرار جان بود آن دم ز دیدار
حقیقت ذات جمله بیقرارند
زمین و آسمان هم بی قرار است
همه چیزی که بینی شیخ بیچون
ز اول هر چه بینی هست آخر
ز اول جمله در اینجا است بیشک
زوالی گر نباشد آخر کار
زوالی گر نباشد در حقیقت
محال است اینکه صورت بازماند
حقیقت محو خواهد گشت جمله

نمودم این زمانت جان جان تو
بگو عطار کآخر چند گوئی
ز ساقی دمبدم جز جام نگرفت
که اندر ما پدیدار است ای شیخ
که او در جان ما در گفت و گو است
بسی در جان یقین گفت و شنیدم
دوا کرد و رخم بنمود اینجا
بسی اسرارها زویم شنیده
حقیقت شیخ اندر دار عشاق
قرار جانم اینجا پاسخ اوست
شد ای شیخ جهان اندر سر دار
دل و جانم شد اینجا آرمیده
که دیدارم در اینجا آشکار است
یکی می بیند از هر سوی جانان
که شد در جان جان امروز کلی طاق
که دید آن رخ که بد در آرزویش
که این دم و افسست از حضرت او
که در اینجا عیان جانان بدیدش
که جانان یافت اینجا بی چه و چون
که جانانش همین جا حاصل آمد
که بیرون رفت او از آب و خاکش
بسی اسرار از جانان شنیدیم
که گردد محو کل در ذات معبود
چو فارغ گردد از دیدار ذرات
که گردد در یکی او بی شکی شاه
که منصورش بسوزد در تف نار
اگر چه جمله در دیدار یارند
همه در گردش ناپایدار است
ز دید خویش خواهد شد دگرگون
ز اول جمله شان دلدار ظاهر
در آخر جان جان پیدا است بی شک
کجا جانان شود اینجا پدیدار
بماند جاودان عین طبیعت
چو گردی محو آنکه راز داند
در اینجا تا چه خواهد گشت جمله

هر آن تخمی که کارند آن برآرد
فنا به از چنین صورت نماندن
فنا به در ره مردان هوشیار
فنا به در ره مردان رهبر
فنا به هان فناشو آخرکار
نخواهد بود چیزی تا ابد هان
دو روزی صبرکن در گردش دور
دو روزی صبرکن در بود و نابود
دو روزی صبرکن در هجر جانان
دو روزی صبرکن در تنگدستی
دو روزی صبرکن تا جان برآید
دو روزی صبرکن تا نیست گردی
دو روزی صبرکن کت بودنی نیست
دو روزی صبرکن در محنت یار
دو روزی کاندرین روی جهانانی
دو روزی کاندرین روی زمینسی
قناعت کن در این دار فنا تو
قناعت کن تو چون مردان عالم
قناعت کن که تا گردی مصفا
قناعت کن چو یارت در کنار است
قناعت کن چو یارت هست در بر
قناعت کن بدین چیزی که داری
همه روی جهان در عین ماتم
نه من در غم بماندستم گرفتار
نه من بردارم اینجا در حقیقت
همه کار جهان بادرد و سوزاست
غم و اندوه جاویدان نماند
چرا غم می خوری ای شیخ در دهر
ترا لطفست اینجا که نموده
نه آخر علم به از جهل باشد
خداین باش ای شیخ جهان تو
چو دردت با دوا آمد مخور غم
حقیقت رو تو در عین شریعت
طبیعت دان همه دنیای غدار
طبیعت دان تو هر چیزی که بینی

ولی در عاقبت پائی ندارد
بجان باید در این حضرت بماندن
که یار اندر فنا آید پدیدار
فنا بوده است اندر بود بنگر
نمود خود از این پرده برون آر
حقیقت خوب و زشت و نیک و بد هان
که آنگاهی رسی در جمله غور
که در آخر بیابی جمله مقصود
که دیدارت دهد در آخر آن
که چون گردی فنا از غم برستی
ترا هر محنت و اندوه سرآید
ز هستی جزو و کل اندر نوردی
در آخر چون به بینی جمله یکیست
که در آخر بیابی قربت یار
بکن صبری ز عشقش تا توانی
قناعت کن اگر صاحب یقینسی
که خواهی رفت در دار بقا تو
میان غم در آن غم باش تو خرم
چرا باشی تو در اسم و مسما
مخور غم جان که جانان آشکار است
تو با اوئی و او اندر برابر
که این را نیست جاننا پایداری
همی بینم در اینجا که دمام
نه هم در بند خود مانده است دلدار
که بردار غمند اهل طریقت
غم و اندوه نه یک دم نه دو روز است
نمود نیک و بد یکسان نماند
تو لطف یار بین و بگذر از قهر
تو در قهری و در جهلی چه بوده
کسی داند که آنکس اهل باشد
مخور غم اندر این دور زمان تو
که ناچیز است این دوران عالم
تو دنیا سر بسر میدان طبیعت
که مانند انبیا در وی گرفتار
بجز حق هیچ اگر صاحب یقینسی

طبیعت مرد از حق دور دارد
 که اینجا گاه هست اندر کمین تو
 بدو مگرو که او مردود راهست
 از دوری گزین چون انیسا تو
 از دوری گزین مانند مردان

از دوری کن و او را رها کن
 رخ از دنیای دون سوی خدا کن

در آنچه شریعت و حقیقت مراد یکی است

حقیقت این چنین دان در شریعت
 چو ایشان هر دو ذاتند از حقیقت
 حقیقت با شریعت آشنایست
 شریعت قول و فعل و صورت او
 حقیقت با شریعت خانه و در
 محمد شهر علم است از بدانی
 اگر داری سر علم علی تو
 بقول هر دو اینجا سر فرود آر
 از ایشان راه معنی بازجوئی
 از ایشان گردی اینجا واصل حق
 هر آنکو برخلاف راه ایشان
 هر آنکو دشمن کرار باشد
 هر آنکو دوستدار حیدر آمد
 دو جوهر دان تو ایشان را چو از ذات
 دو جوهر دان مرا ایشان را بعالم
 پدیدار آمده آدم از ایشان
 ره ایشان کن و در منزل یار
 ره ایشان کن اندر کل عالم
 ره ایشان کن و شو محو دیدار
 خریداری ایشان کن تو از جان
 تو ایشان مغز دان از آفرینش
 تو ایشان دان حقیقت ذات بی چون
 نموده دعوت ایشان نظر کن
 نمود دولت ایشانست عالم
 ره ایشان چه باشد عین تقوی
 بتقوی زندگانی کن که رستی

شریعت متصل دان در طریقت
 دوئی منگر در اینجا در طبیعت
 حقیقت ذات پاک مصطفایست
 کنون بشنو تو از من صورت او
 شناس اینجا چو احمد ذات حیدر
 علی را دان تو از سر معانی
 مرو بیرون زگفتار نبی تو
 که از ایشان شوی از خواب بیدار
 وز ایشان سوی معنی بازجوئی
 چنین دان در حقیقت سر مطلق
 رود از غم بود دایم پریشان
 خدا از آن لعین بیزار باشد
 چو مغز از پوست هر دم برتر آمد
 که آوردند از حق عین آیات
 که حق از بهرشان آورد آدم
 در اینجا یافته اسرار جانان
 پس آنکه گرد کلی واصل یار
 که تا یابی در آنجا گاه آدم
 بجان و دل شو ایشان را خریدار
 که ایشان نمایند دید جانان
 حقیقت دوست دان از عین بیانش
 نموده روی خود در هفت گردون
 در اینجا جان از این معنی خبر کن
 زده اینجا گه از ذات کل دم
 اگر کردی شدی دیدار مولی
 بجنّت شاد با هر دو نشستی

بتقوی زندگانی کن در اینجا
بتقوی زندگانی کن بر دوست
بتقوی زندگی کن بی شکی تو
بتقوی زندگی کن چو عشاق
بتقوی زندگانی کن تو از دل
بتقوی زندگانی کن در اینجا
بتقوی و پیاکی یار بینی
بتقوی و پیاکی در جهان تو
بتقوی و پیاکی در حقیقت
شریعت چیست مرتقوی سپردن
ز تقوی گر خبرداری تو ای شیخ
دمی بیباکی اندر راه معنی
دمی گر این زنی مردت شمارم
حقیقت پاکی صورت حقیقت
چه باشد عین تقوی پاکبازی
هر آنکو پاک باشد در ره عشق
هر آنکو پاک باشد در عیانش
لکم دین بین بشرع خویش بسپار
نباشد چون یکی بینی ز تحقیق
حقیقت شیخ کل شرعست بنگر
نیم دیوانه اما در جنونم
نیم دیوانه اما مرد راهم
نیم دیوانه اما مرد رازم
نیم دیوانه اما در یقینم
نیم دیوانه اما در یکی من
نیم دیوانه اما نور ذاتم
نیم دیوانه اما در حضورم
نیم دیوانه اما دید یارم
نیم دیوانه من اندر ره عشق
نیم دیوانه این تقریر گویم
چو جانان اندر اینجا یافتستم
بنزد یار وصل یار دیده
گرفته دست جانان در حقیقت
یدالله است اندر چنگل ما
یدالله است اندر دست ما را

دل و جان با معانی کن در اینجا
که مغزت زودگردد در یقین پوست
که یابی در یقین دید یکی تو
که از تقوی شوی ای مرد ره طاق
که از تقوی شوی در عشق واصل
که از تقوی شوی در ذات یکتا
تو بادلدار جان پندار بینی
بیاب ای دوست وصل جان جان تو
زنی دم اندرین عین شریعت
پس آنگه راز جانان چیست بردن
در اینجاگاه پنداری تو ای شیخ
مباش و گرد کل آگاه معنی
که بی شک این چنین کرده است یارم
زنی دم اندر این عین شریعت
که جان و دل بروی دوست بازی
بود پیوسته از جان آگه عشق
بلی پیدا نماید جان جانانش
ترا با نیک و بد اینجاگه کار
نه بینم من بجز از عشق و توفیق
سخنهایم نه از فرع است بنگر
در این اسرارها کل ذوفنونم
نظر کن در حقیقت دستگام
که شد راه معانی جمله بازم
که اندر بود خود یکی به بینم
همه حق بینم اینجا بی شکی من
که اینجا یک دمی اندر صفاتم
که با جانان در اینجا غرق نورم
که یار است اندرین سر آشکارم
که از شاهم ز دیدش آگه عشق
زهر معنی و هر تفسیر گویم
در این دیوانگی بشتافتستم
در اینجاگاه با دست بریده
بدان ای شیخ نی دست طبیعت
نظر کن شیخ اینجا مشکل ما
از این معنی نظر کن هست ما را

یدالله است ما را اندر اینجا
نه منصور است با دست بریده
نه منصور است اینجا بار عشاق
نه منصور است اینجا دید جانان
نه منصور است شیخا را ز دیده
نه منصور است بردار حقیقت
بدین کسوت نیاید اودگر بار
نه منصور است اینجا جان بداده
بدین کسوت نیاید او دگر بار
نه منصور است دید جمله مردان
نیاید شیخ دیگر مثل منصور
بدین کسوت خردار حقیقت
بدین کسوت نیاید شیخ دانی
بدین کسوت نیاید باز منصور
بدین کسوت نیاید درجهان او
بدین کسوت نیاید او بعالم
بدین کسوت مرا بشناس تحقیق
بدین کسوت مرا بشناس و بنگر
بدین کسوت مرا بشناس اینجا
بدین کسوت مرا بشناس مطلق
اگر ره می‌بری دانی حقیقت
حقیقت چون مرا اینجا شناسی
تو هستی واصل و از ما نهانی
که همچون من شوی اینجا ای الحق
چو آئی اندر این ای کان معنی
تو اندر صورتی در خود سفر کن
زیانی نیست اینجا جمله سوداست
همه مستغرق دریای امید
نموده بود خود اینجا بدیدار
بصورت باشم اینجا در حقیقت
صبور است او یقین و بی‌ملاست
صبور است او یقین و راز دان است
صبور است او یقین و راز داند
صبور است او گرم کرده است ما را
صبور است و خداوند جهانست

که دست یار بگشاده در اینجا
یداللهست در دستم کشیده
که می‌گوید کنون اسرار عشاق
بمانده غرقه در توحید جانان
یقین گم کرده خود باز دیده
ترا می‌گویم اسرار حقیقت
تو را زین می‌کنم دایم خردار
سر خود بر کف جانان نهاده
ترا زین می‌کنم دایم خردار
که می‌گوید دمادم سر جانان
چو شد از جسم و جان اینجا گه دور
ترا می‌گوید اسرار حقیقت
بسی برهان در این سر نهانی
نخواهد ماند دایم غرقه در نور
که گوید دیگر این شرح و بیان او
که گوید او انالالحق اندر عالم
در این کسوت تو شیخا یاب توفیق
که در کل نیست پنهان شیخ این خور
که بازم کی بیابی شیخ دانا
که اینجا گه زدم از تو مطلق
وگرنه مانده اندر طبیعت
منت دانم که بی‌حد و قیاسی
ولی کی تو مرا اینجا بدانی
که اینجا گه زدم دم از تو مطلق
نگه میدار چار ارکان معنی
بمنزل در رس و در حق نظر کن
که او هرگز نبود و یا نبوده است
همه در عشق ناپروای امید
بصورت می‌نماید شیخ هشیار
منزه باشد از عین طبیعت
چرا که خود بخود نور جلال است
حقیقت اندر اینجا بود جان است
مراد اینجا گه دادن تواند
دمادم در حقیقت شیخ ما را
درون جملگی اسرار دانست

صبور است و کریم و بردبار است
صبور است و نمود راستی او
یکی بی مثل در جمله سخن گوی
یکی اصل است اندر جمله دیدار
شناسای خود است اندر یکی او
یکی معنی است شیخ این جمله معنی
از آن واصل چنین می بیند اینجا
گر این یک ره بری ای شیخ اینجا
گر این یک ره بری از غم پرستی
گر این یک ره بری اعیان به بینی
گر این یک ره بری در بود عشاق
گر این یک ره بری جانی چه گفتم
گر این یک ره بری منصور گردی
گر این یک ره بری جانانی ای دوست
گر این یک ره بری ذات خدائی
چه می گوئی بگو ای شیخ تا من
نمی بینی که روشن هست اسرار
عیان اینجا است گر مرد رهی تو
عیان اینجا است هر کوی شناسد
هزاران جان بیک جودان در اینجا
نمود عشق یکتائی است بنگر
دو بینی نیست در دیدار منصور
دو بینی نیست اینجا که یکی ایم
دو بینی نیست در ما جمله ذاتست
حقیقت این چنین بین و چنین دان
حقیقت این چنین دان شیخ اینجا
در الایم ما الا بدیده
در الایم اینجا آشکاره
حقیقت می کنم در عین هستی
مرا مستی ز هستی شد پدیدار
چنین توحید دان شیخ همایون
چو بی چونم در اینجا سر توحید
چو بی چونست اینجا ذات پاکم
اگر گردی فنا بی شک خدائست
جدائی کی بود در ذات ما را

حقیقت در نهانی آشکار است
ندارد اندر اینجا کاستی او
ز بهر بود خود در جست و در جوی
ز وصل خویش اصل خود خبردار
نمود خویش بیند بی شکی او
بود مقصود کل دیدار مولا
که در یکی بود این جمله پیدا
شوی از غم بری ای شیخ اینجا
ابا جانان تو در خلوت نشستی
تو در پیدائش پنهان به بینی
تو باشی بی شکی در جسم و جان طاق
تمامت سر آنانی چه گفتم
انما الحق گوئی و مشهور گردی
همی گویم که بی شک آنی ای دوست
ترا روشن شود از کبریائی
کنم اسرارها اینجا در روشن
که می گردد یقین اینجا باظهار
از این سان یاب اینجا آگهی تو
کجا از جان و تن اینجا هراسد
چو گشتی در نمود عشق یکتا
مرا این خرقه یکتائی است بنگر
یکی می بیند و یکی است مشهور
حقیقت در خدائی بی شکی ایم
نهاد ما اگر چه در صفات است
تو مر منصور در عین الیقین دان
که منصور است این در وصف الا
منم شاه و جمال شاه دیده
حقیقت خود بخود اینجا نظاره
انما الحق می زنم در عین مستی
از آن مستی شدم اینجا پدیدار
که اینجا می نمایم بی چه و چون
یکی بینم در اینجا دیدن دید
ز جسم و جان در اینجا که چو خاکم
نه پندارم که از ذاتم جدائست
یکی باشد همه آیات ما را

ز یک ذاتیم پیدا عین صورت
بیان خواهیم کردن بیش از این ما
ز یک ذاتیم پیدا عین صورت
بیان خواهیم کرد بیش از این ما
بیان خواهیم کردن بر سردار
بیان خواهیم کردن دمبدم هان
چو سرّ ذات باشم بیشکی من
ز یکی واصلم نی از دوئی باز
برافکن پرده همچون من ز رخسار
برافکن پرده از رخ تا بدانی
برافکن پرده گر تو مرد راهی
برافکن پرده و بنگر جمالش
جمالش در پس پرده نهانست

بیان کردیم در دید حضورت
نه در صورت که در عین الیقین ما
بیان کردیم در دید حضورت
نه در صورت که در عین الیقین ما
نه از صورت ز دید یار دلدار
یکی بین شیخ جمله نص و برهان
بیانها می کنم از کل یکی من
همی گویم ز یکی تادوئی باز
که چیزی نیست جز دیدار دلدار
که گفتم راز در عشق معانی
که بی پرده نیابی پادشاهی
که در پرده نه بینی جز خیالش
بجز واصل در این معنی ندانست

در کشف حجاب و وصول دوست

اگر خود پرده برگردزرویش
اگر خود پرده بردارد ز رخسار
اگر خود پرده برگردد تمامت
همه دیدار جانانست در کل
چو او در پرده باشد خود که بینی
چو او در پرده باشد پس که باشد
همه دلها ز عشق او پر از خون
همه دلها از این حسرت کبابست
هر آنکو روی جانان دید امروز
سخن از مغز جان می گویم ای شیخ
اگر این باز دانستی چومائی
جدائی نیست اما فرق اینست
بکل شد شاه منصور اندرین راز
ز وصلش آنچنان پیداست جانان
چو اصل صورت او از خدا بُد
همان بودی که اول بود از یار
هم از آن بود کلی گشت نابود
مرا معبود می بایست دیدم
مرا معبود می بایست در دید
ز توحیدم چو معبودم عیان است

تو خود بینی و او درگفت و گویش
وجود خود به بینی بی شکی یار
مر این معنی ابا خاص است و عامت
که وی در پرده پنهانست در کل
تو او را بین اگر صاحب یقینی
بجز او در نظر شاها که باشد
که تا کی آید او از پرده بیرون
کسی کاین یافت اندر بحر بابست
یقین شد بی شکی در دید پیروز
همه از جان جان می گویم ای شیخ
من و تو چون یکیم اندر خدائی
که منصور این زمان مر شاه بین است
بمعنی پرده از رخسار شد باز
که اصل صورت او گشت پنهان
هم اندر خود انالحق گو خدا بُد
هم از آن بود شد کلی پدیدار
چو شد آن بود کلی گشت معبود
به معنی حقیقی در رسیدم
بدیدم در درون از عین توحید
ز معبودم همه شرح و بیانست

حقیقت هر که چون من یار بیند
یقین من کنون عین الیقین است
درین توحید کل شیخانظر کن
ازین وعظی که گفتت ذات منصور
درین آیاتها کز لامکانست
درین آیاتها اینجا خبر یاب
درین آیاتها بنگر نهانی
فروخوان و بگو با مرد دیندار
نهان و آشکارا دیده‌ام من
نهان بگزیده‌ام اینجا حقیقت
نهان بی شک خدا بود اندر اینجا
نهان بی شک خدا بُد کس ندانست
نمودن بانمود اینجا حقیقت
نه منصورست او ذاتست بنگر
کنون اینجا حقیقت شد تمامی
ز خامی پخته شو شیخا کنون تو
ز خامی پخته در کل اسرار
ز خامی پخته و نور ذاتی
ز یکرنگی ترا مقصود باشد
ز یکرنگی رسی در مسکن خویش
ز یکرنگی همه مردان رسیدند
ز یکرنگی زدند اینجا گه دم
ز یکرنگی رخ جانان خود را
ز یکرنگی در اینجا گاه جانند
ز یکرنگی در اینجا راز بین تو
ز یکرنگی خود اندر نشانند
ز یکرنگی خود داری خبر تو
ز یکرنگی خود آگاه شو باز
ز یکرنگی بسی اسرار گویند
ز یکرنگی بسی اینجا زدم دم
که در لاقربت الا به بیند
اگر یکرنگ خواهی شد درین راه
اگر یکرنگ خواهی شد چو مردان
اگر یکرنگ خواهی شد به لاتو
اگر یکرنگ خواهی شد چو منصور

یکی اندر یکی اسرار بیند
نمود عشق جانان این چنین است
همه ذرات خود زیر و زبر کن
از آن مرفهم کن آیات منصور
نظر می کن که شرح جان جانست
حقیقت جملگی اندر نظریاب
ز هر آیاتها شرح و بیانی
که تا گردد چو ما او صاحب اسرار
نهان از بود کل بگزیده‌ام من
که پیدائی بُدم عین طبیعت
که در پیدا رخ او بنمود اینجا
نمود بود خود را او بدانست
بدین صورت نهان پیدا حقیقت
انالحق گوی ذراتست بنگر
کنون پخته شد شیخا ز خامی
حقیقت پخته باش و رهنمون تو
کنون شیخا یکی بینی ز اسرار
چه غم داری چو با منصور ذاتی
ز یک ذاتی ترا معبود باشد
بینی جملگی را بی شکی بیش
بمزلگه‌گاه و روی یار دیدند
نمود جان جان دیدند دمد
شدند و گم شدند اندر احد را
درون بود کل ذات عیانند
همان یکرنگی خود باز بین تو
که تا باشد حقائق را ندانند
در آن یکرنگی خود کن نظر تو
چو اوّل اندر اینجا شاه شو باز
در این معنی حقیقت یار جویند
ولی کی باز بیند بی شک آن دم
پس آنگه حضرت والا به بیند
در آخر شاه خواهی بُد در این راه
بجز لامنگر و اسرار لادان
ز اول بایدت شد کل فنا تو
مبین ظلمت حقیقت این همه نور

اگر یکرنگ خواهی شد تو در ذات
اگر یکرنگ گردی ذات بینی
اگر یکرنگ گردی بیچه و چون
اگر یکرنگ گردی ذات باشی
دو بینی تو هم اینجا نموده است
دو بینی می کنی زان در بلائی
دو بینی می کنی ز آن مانده باز
دو بینی می کنی اندر بلایت
ز تو یک لحظه جانان نیست خالی
ز تو یک لحظه جانان نیست فارغ
ز تو یک لحظه جانان نیست بی دید
گناه آفتاب اینجا گه نیست
رهی بس ناخوش است و منزلی خوش
چو نفس کور اینجا ره نبیند
چو نفس کور اینجا شد گرفتار
چو نفس کور اینجا باز مانده است
چو نفس کور را بینا کند شاه
همه مقصود ما نفس است اینجا
همه مقصود ما نفس است غدار
همه مقصود ما نفس است بی شک
همه مقصود ما اینست ای شیخ
اگر شد نفس بینا اندرین سر
اگر شد نفس بینا سالک آید
اگر شد نفس بینا در شریعت
اگر شد نفس بینا همچو عشاق
اگر شد نفس بینا در یکی است
اگر شد نفس بینا گشت واصل
اگر شد نفس بینا در لقایش
اگر شد نفس بینا ذات گردد
حقیقت ره کند در منزل خویش
اگرچه او بمنزل گه رسیده است
هنوز از سرکل او نیست آگه
بوقتی سرکل باید چو من باز
بوقتی سرکل بیند درونش
بوقتی سرکل بیند حقیقت

حقیقت محوگردان در یکی ذات
که کل ذاتی و آنگه راز بینی
برت موئی نماید هفت گردون
تو جان جمله ذرات باشی
نمی دانی کت اینجا گه چه بوده است
کجا هرگز رسی در روشنائی
خدائی کرده ز انجام و آغاز
دمادم می نماید او لقایت
ولیکن این چنین افتاده خالی
چه گویم چون نه اینجا جای بالغ
نمی بینی تو او در عین توحید
ولیکن کور را دیدار ره نیست
ولیکن راه برکور است ناخوش
بمنزل کی رسد کوشه بیند
بمنزل کی بیند او رخ یار
یقین در حرص و اندر آزماندست
بیابد او بمنزل چون کند راه
کزین کوری شود اینجا بینا
که تا گردد ز خواب جهل بیدار
کزین عین دوئی بیند همه یک
که جان اینجا یک بین است ای شیخ
نمود باطن او را هست ظاهر
پس آنگه هر دو وصل او گشاید
بیابد بی شکی پیر حقیقت
ابا جان گردد او اینجا گه طاق
بداندگر خداهم بیشکی است
شود مقصود او کلی بحاصل
یکی بیند نمود جان بجایش
حقیقت ذات او ذرات گردد
به بیند ذات بی شک واصل خویش
همین جا کو جمال شاه دیده است
عیانی صورتی دیده است نی شه
که گردد محو در انجام و آغاز
که مر منصور آید رهنمونش
که خود را پاک آرد در شریعت

ز بهر صورت اینجا گفتگوی است
ز بهر صورت اینجا جمله درشور
گرفتاری جان در صورت افتاد
چو منصور است شیخا اصل دیده
بیان ما همه در صورت و جانست
نه چندان گفت خواهم تا باآخر
نچندان گفت خواهم من در اسرار
بگویم دمبدم تا رهبری تو
جمال او درین پرده حقیقت
حقیقت شیخ بیناکن دل و جان
مدان ذاتی که جز جان دید در دل
اگر بیجان و دل واصل نگردی

که صورت این چنین در جست و جویست
بوند و میروود یک یک سوی نور
مر این معنی ابا منصور افتاد
درین صورت ز جانان وصل دیده
همی آید دمادم راز پنهانست
شود جانان ترا اینجا ظاهر
که تا گردد ترا جانان پدیدار
تو پرده راه جانان بنگری تو
که اینجا است گم کرده حقیقت
که جان و دل درین نفس است پنهان
کجا بی جان و دل گردند واصل
ترا هرگز نباشد دید مردی

اگر بی جان و دل اینجا نباشی
یکی اندر یکی یکتا نباشی

در نموداری یقین میان جان و دل و فرق در میان اینها

بجان و دل قدم زن اندرین راز
بجان و دل درین ره بازین تو
چو جانست واصل عهد الست است
چو جان تست اصل ذات جانان
چو جان تست اصل ذات بی چون
همه در چون و چه افتاده تو
ز چون و چند در آخر چه دیدی
همه اندر چه و در چند و چونند
ترا چون نفس سگ گور است اینجا
ترا چون نفس سگ کردست صیدت
ترا تا نفس باشد با تو همراه
ترا تا نفس باشد هم جلیست
تو نفس سگ برون گردان در اینجا
بماندی ره نمی دانی چه گویم
بماندی همچو یوسف در بُن چاه
بماندی همچو یوسف زار و مسکین
بماندی همچو یوسف مبتلا تو
در آخر می ندانی اول خویش
حجاب یار جاویدان نماند

بجان و دل نگر انجام و آغاز
ز جان و دل تمامت راز بین تو
از آن فارغ درین صورت نشسته است
نموده رخ درین ذرات جانان
چرا گوئی که این چونست و آن چون
از آن در چون و چه آزاده تو
بگو با من که در آخر چه دیدی
از آن در نفس کافر سرنگونند
از آن جایش یقین گور است اینجا
از آن بستست اندر بند قیدت
نخواهی یافت اینجا رؤیت شاه
نیاری دید دیدار نفیست
که بی نفس آئی اینجا گاه یکتا
حقیقت دیده نتوانی چه گویم
بکن صبری که در آخر شوی شاه
که تا بر تخت بنشیننی به تمکین
برون خواهی شد از چاه بلا تو
که از نفسست حجابی آمده پیش
چنین بیچارگی یکسان نماند

خلاصی هست عاشق را از این چاه
 خلاصی هست عاشق را با آخر
 خلاصی هست عاشق را ز زندان
 درین ره چون خلاصت گشت پیدا
 خلاص عاشقان اندر بلا نیست
 خلاصی هر چه می بینی همین است
 تو تا با صورتی نبود خلاصت
 تو گر خواهی خلاص خویش اینجا
 ز دید خود بمیر و جان جان شو
 ز دید خود بمیر و زنده دل گرد
 ز دید خود بمیر و گرد باقی
 ز دید خود بمیر و پرده بگسل
 ز دید خود بمیر و آشنا شو
 ز دید خود بمیر ارکاردانی
 ز دید خود بمیر ای عاشق مست
 ز دید خود بمیر و گرد جاوید
 ز دید خود بمیر و جان جان شو
 ز دید خود بمیر و جمله ذرات
 چو مردی زنده جاویدگشتی
 چو مردی زنده مانی جاودان تو
 چو مردی زنده مانی تا ابد دوست
 چو مردی زنده مانی در بر یار
 چو مردی باش تا یابی تو خود هان
 چو مردی زنده مانی در خداوند
 ز بود خود اگر داری خبر تو

چو شاهش افکند از چاه در چاه
 که شاه جانش گردد دید ظاهر
 چو بیرونش کند از حبس جانان
 نمائی آن زمان از دید یکتا
 فنا دیدن یقین عین بقا نیست
 کسی کین دید در عین یقینست
 همی گویم در اینجا که خلاصت
 بیاید مردنت از پیش اینجا
 ازین تاریکی آنگاهی عیان شو
 که باشد زنده دل در عشق کل فرد
 که تا مانی حقیقت فرد و باقی
 که بی این پرده خواهی گشت واصل
 تویی از دید صورت کل خدا شو
 که چون مردی پس آنگه بازدانی
 که در مردن یقین آبت دهد دست
 که خواهی بود در آخر تو خورشید
 چو خورشید جهان در کل عیان شو
 که در لاگردی آن گاهی بکل ذات
 بنورت بی شکی خورشیدگشتی
 که باشی باشی آنگه جان جان تو
 بمانی فارغ از نیک و بد دوست
 ترا آن یار هر دم هست دلدار
 حقیقت بود بود از دید جانان
 شوی فارغ ز چون و آنگاه از چند
 بمیرد بازاره از نیک و بد تو

قال النبی صلی الله علیه و آله موتوا قبل ان تموتوا

ز موتوا قبل اگر آگاه گشتی
 ز موتوا قبل اگر آگاه عشقی
 ز موتوا قبل اگر میدانی این راز
 ز موتوا قبل اگر دانی حقیقت
 ز موتوا قبل اگر از خود بمیری
 بمیر ای شیخ و بی او زندگانی
 بمیر ای شیخ بیش از آنکه بمیری
 بمیر ای شیخ پیش از مردن خویش

بمیر از خود که بیشک شاه گشتی
 بمیر از خود که بیشک شاه عشقی
 بمیر آنگه به بین انجام و آغاز
 بیاید مرد اینجا از طبیعت
 توبه از بدروخورشیدی نمیری
 مکن در صورت و در این معانی
 اگر مرد رهی از جان بمیری
 حجاب زندگی بردار از پیش

بمیرای شیخ چون منصور حلاج
بمیرای شیخ کین عین الیقین است
همه از مرگ ترسانند اینجا
همه از مرگ ترسانند از خویش
همه از مرگ ترسانند مانده
همه از مرگ ترسانند چون بید
اگر آگه شوند اینجا یقین باز
اگر آگه شدی اینجا بدانند
ازین مرگست آخر زندگانی
ازین مرگست ایجادیدن ذات
ازین مرگست بیماری عقبی
ازین مرگست آخر دید جانان
نه مرگست اینکه عین زندگانی است
نه مرگست اینکه او را مرگ خوانند
نه مرگست اینکه برگ عاشقانست
نه مرگست اینکه تجرید است عشاق
نه مرگست اینکه دیدار خدایست
نه مرگست این حقیقت شیخ عالم
هر آن کو مرگ اینجا گاه بشناخت
هر آن کو مرگ اینجا دید اعیان
هر آن کو مرگ اینجا دید تحقیق
هر آن کو مرگ اینجا جاودان دید
هر آن کو مرگ اینجا دید راحت
هر آن کو مرگ اینجا آرزویست
حیات طیبه در مرگ دریاب
حیات طیبه مرگست اینجا
حیات طیبه یابی در آن دم
حیات طیبه داری چو مردی
ز مردن میرسی سوی حیاتت
ز مردن زندگی جاوید حاصل
ز مردن آخر کار اندر اینجا
خبر در مرگ یابی آخر کار
خبر در مرگ یابی حاصل کل
خبر از مرگ دار و جان برافشان
خبر از مرگ دار از مرد رازی

که بینی بی گمان بر فرق جان تاج
که این عین الیقین راه بین است
که سر آن نمیدانند اینجا
که سیری این چنین دارند از پیش
ولیکن مرمرموز آن نخوانده
که کی ذره رسد در سوی خورشید
ازین مرگست آخر عزت و ناز
که از سرش سر موئی بدانند
بقای صبر و ذوق جاودانی
نمی دانند از آن مانند ذرات
توخوان و دان یقین اسرار مولا
یکی بیند آنگه عین اعیان
فراقی نیست عین شادمانیست
که این مرعاشقانرا برگ خوانند
هر آن کو مرگ خواهد عاشق آنست
نه اندر مرگ توحید است عشاق
که اندر مرگ اسرار بقایست
که سالک می رسد در بود آن دم
بمرد از خویش وانگه سربرافراخت
بماند تا ابد در عشق پنهان
بمرد از خویش و آنگه یافت توفیق
عیان مرگ دید و جان جان دید
رسید از عشق در عین سعادت
ز پیش اندیشی اندر گفت و گوی است
بکن بود خود اینجا ترک دریاب
شوی بیشک خبردار اندر اینجا
که گردد محو اینجا گاه آن دم
ز مردن بی شکی توگوی بردی
در آنباقی بود عین نجاتت
ندانند این معانی جز که واصل
شوی بی شک خبردار اندر اینجا
که بی صورت شود جانان پدیدار
حقیقت مرگ را بین حاصل کل
که از مرگ آنگهی گردی تو جانان
چه باشد جان و سرکاینجا نبازی

خبر از مرگ داری شیخ آگاه
بمردم پیش از آن کاینجا بمیرم
بمردم تا بماندم زنده دوست
بمردم تا بماندم جاودان من
بمردم تا بماندم ذات باقی
بمردم تا شدم از خود خبردار
بماندم تا شدم هستم بقا من
بمردم تا خبر دارم ز هر چیز
بمردم تا شدم ذات خداوند
بمردم تا شدم خورشید تابان
بمردم تا شدم دیدار بیچون
بمردم تا شدم اعیان در اینجا
بمردم تا شدم عین بقا من
بمردم زنده اندر مردگی شیخ
فسرده دان کسی کز خود نمیرد
فسرده آنکسی باشد درین راه
فسرده آنکسی باشد بمعنی
چرا دل بسته در درد و در رنج
چرا دل بسته در عین خواری
چرا دل بسته در محنت و غم
چرا دل بسته اندر بلا تو
چرا دل بسته خوار و شکسته
چرا دل بسته در عین زندان
چرا اندوه تست از شادمانی
که از دنبال هر شادی غمی هست
از آن شادی که دارد عین دنیا
اگر میدانی این معنی توره بر
میان خاک شادی کرده آغاز
ترا آخر ز شادی چیست آخر
اگر صد سال مانی رفت باید
اگر صد سال مانی میروی تو
اگر صد سال مانی مُرد خواهی
اگر صد سال مانی درجهانت
اگر صد سال مانی در حقیقت
اگر صد سال خواهی در یقینت

بمردم تا بدیدم من رخ شاه
از آن فارغ من از شاه و امیرم
بمردم از جسم و از جان بنده دوست
شدم در جاودانی جان جان من
حیاتی دیدم اندر ذات باقی
از آن اسرار کل گفتم در این دار
نمودم حق عیانم از لقا من
نه بینم اندر اینجا جز یکی نیز
برون جستم بیکباره ازین بند
بماندم تا ابد جاوید جانان
بگفتم با تو این اسرار بیچون
نمودم خویش را جانان در اینجا
ز مرگ اینجا عیان دیدم بقامن
نباشم اندرین افسردگی شیخ
حقیقت دوست اندر برنگیرد
که نبود او ز سر مرگ آگاه
که از خود می نمیرد سوی دنیی
نتازی هیچ اندر سوی این گنج
از آن پرگار سیرت برقراری
از آن افتاده در انده و غم
از آنی دایم اینجا مبتلا تو
در اینجا کمتر از نشخوارکشته
دمادم می ببری جور فراوان
که در دنیا کنی آخر ندانی
پس این شادی رها کن جان تو از دست
چه بریابی تو اندر عین عقبی
مکن شادی درین بار آدمی سر
خبر نیافته ز انجام و آغاز
که در دنیا نخواهی زیست آخر
میان خاک و خونت خفت باید
زمانی گوش کن تا بشنوی تو
اگر هستی گدا و پادشاهی
بباید رفتن از اینجا جهانت
حقیقت محو خواهد شد طبیعت
بباید رفت در زیر زمینت

اگر صد سال مانی نیز و پنجاه
 بیاید مرد ازین صورت یقین شیخ
 یقین از مرگ اینجا گاه دریاب
 یقی از مرگ تو آگاه گردی
 یقین مرگ بین و زنده دل باش
 بمیر و زنده شو اینست معنی
 بمیرد زنده شو اینست روح
 بمیر و زنده شو بیمنتها تو
 بمیر و زنده شو بی صورت اینجا
 بمیر و زنده شو از ذات بیچون
 اگر میری نمیری نیز شاهی
 الهی یافتی اینجا بگو هان
 حقیقت کل شوی خواننده دوست
 حقیقت کل شوی اینجا یقین دان
 همه ذرات خواهانند فی الله
 همه ذرات ما اندر نمودار
 از آن از مرگ بیشک زندگانست
 در آخر راحتست از ذات تحقیق
 در آخر رستگاری سوی ذاتست

بباید مردنت اینجا ناگاه
 تو باش از مرگ در عین یقین شیخ
 تو از مردان یقین اینجا خبریاب
 بمرگ اینجا به کلی شاه گردی
 که چون مردی بخواهی دید نقاش
 بمردن بین تو دلدارت بعقبی
 ابی صورت یقین عین فتوح
 که تا رسته شوی شیخ از بلا تو
 نظر کن بعد از این منصورت اینجا
 چو خور تا بنده شو از ذات بیچون
 خدائی بینی از دید الهی
 زنی دم از وصول سر قرآن
 وزو هر نکته داننده دوست
 که خواهی گشت محو ذات جانان
 در آخر جمله از محو هو الله
 فنا دیدند راز و هست دیدار
 که این غمها به آخر شادمانست
 یکی خواهد شدن ذرات تحقیق
 یقین میدان که دنیا کوی ذاتست

در آخر رستگاری دید خواهی

چنان خواهم که کل توحید خواهی

مگردان رخ ز توحید آخر کار
 یکی دید است آخر چون بمردی
 یکی دید است آخر گر به بینی
 یکی دید است از آن شو در عیان گم
 یکی دید است از اعلی به اسفل
 یکی دید است اندر وی فنا گرد
 یکی دید است بیچون گر بدانی
 یکی دید است بیچون راست بنگر
 یکی دید است اندر وی دوئی نیست
 یکی دید است توحید است نامش
 یکی دید است از آن معبود گویند
 که آن معبود اینجا باز یابی
 ز بود خود مشو بیرون و بنگر

یکی میدان یکی دید آخر کار
 اگر از دید دیدی گوی بردی
 یکی دید است گر ظاهر به بینی
 که در آن می شود جان و جهان گم
 از آن دیدار بین اسرار اول
 کز آن دیدی از آنجا گاه شو فرد
 درین دید صور بی شک توانی
 که اندر جزو و کل یکتاست بنگر
 درو دیدار مائی و توئی نیست
 از این معنی عیان دید است نامش
 باسم اینجا همان معبود جویند
 ز بود خویشتن این راز یابی
 که اندر تست آن بی چون و بنگر

ز بود خود مشو بیرون در اینجا
تو از بود فنا معبودمی بین
زیانت نفس دان و سود جانت
در اینجا گرجان پیوند جوئی
حقیقت شیخ گفتم سرّ اسرار
ز بازیچه است اینجا گاه مر مرگ
چو کردی ترک جسم و جان زبودت
چو کردی ترک جسم و جان در اینجا
چو کردی ترک جسم و جان حقیقت
چو کردی ترک جسم و جان بدانی
چو کردی ترک جسم و جان به آفاق
چو کردی ترک جسم و جان بدانی
نه آگاهند شیخا در یقین هان
نه آگاهند از این جان حقیقت
سرانجام همه مرگست آخر
ازین شک آخرت مقصود چبود
که بی صورت تو جان خویش بینی
نهان خویش بشناس از عیانست
نهان خویش بشناس و یقین بین
نهان خویش بشناس از خدائی
همی گویم بمیر و زنده دل شو
بزرگانی کز اینجا گوی بردند
چو می دیدند کین دنیای غدار
دو روزی نزد ایشان چون سرابی
شدند ایشان از اینجا گاه تحقیق
چو توفیق عیانست باز دیدند
حقیقت جبرئیل آمد بر ایشان
کنون باید که دل بیدار داری
بمیری این زمان از دید دنیا
بمیر از خویش و از دنیا حقیقت
جهان هیچست جز مولی نجویند
تمامت انبیا زین سرّ اسرار
همه از جبرئیل آن پیک حضرت
ز جبرئیل امین بیدار گشتند
نمود حق بدیدند از یقین باز

در اینجا بازین بیچون در اینجا
وزین جا گه زیان و سود می بین
حقیقت راهبر معبود جانت
همه با تست اینجا پس چه جوئی
ز مرگت کردم اینجا گاه خبردار
باید کرد اینجا جسم و جان ترک
یکی باشد حقیقت در نمودت
شوی چون اولین یکسان در اینجا
حقیقت حق بود بی شک طبیعت
حقیقت هم بدان راز نهانی
تو چون عشاق باشی در جهان طاق
به بینی آنگهان دیدار مولی
که مرگ آمد نمود جان جانان
که این آمد سرانجام حقیقت
که جمله این جهان ترکست آخر
زیانت سودتست و سود چبود
ز پیدائی نهان خویش بینی
عیان خواهد بُد آخر مر نهانت
گذر کن از صور عین الیقین بین
مکن یک لحظه از معنی جدائی
وگرنه هم در اینجا عینکل شو
از آن دیدند کز دیدار بردند
نخواهد بودن ای شیخ هشیار
حقیقت می نمود اینجا خوابی
حقیقت خواستند از شاه توفیق
ز دید شاه هم شهباز دیدند
ز حق عین دلیل آمد بر ایشان
دل از دنیا به کل بیزار داری
نه بینی این زمان جز دید مولی
که باید شد سوی مولا حقیقت
سخن خود هیچ از دنیا نگویند
حقیقت از خدا گشتند خبردار
رسیدند در نمود عزّ و قربت
ز بود نفس کل بیزار گشتند
در اینجا گاه رسیدند از یقین باز

تو بشناس اندر اینجا جبرئیلت
دلیلت با تو است و می ندانی
دلیلت با تو اندر راه معنی
دلیلت با تو اینجا ره برده
دلیلت با تو اینجا در میانست
دلیلت با تو و تو بیخبر زو
دلیلت با تو تو آگاه کرده
تو زوغافل چنین اینجا بمانده
تو زوغافل چنین مانده در اینجا
تو زو غافل دریغاکو ندیدی
اگر وصفش کنم چون دانی اینجا
مشو غافل که این معنی یقین است
ترا این جبرئیل اینجا بیاید
دمادم می دهد پیغام جانان
تو از پیغام او حرفی ندیده
همه گفتار ما از اوست امروز
همه گفتار ما از او پدید است
همه گفتار ما از وی عیانست
اگر از گفت او راهی ببری تو
دمادم اندر اینجا او بگفتار
زگفتارش یقین اینجا جنیدم
که داند تا مر اینجا گه بنمود
حقیقت سالکان در دید او یار
هر آنکو دید او بشناخت اینجا
گروهی آدمش گویند تحقیق
گروهی علت اولاش گویند
گروهی گفته اند اینجا اش اعلام
گروهی جبرئیلش گفته از نیاز
همه انوار و اسراری که بوده است
تمامت انبیای راز دیده
بگفته راز جانان پیش ایشان
خبردار است و چیزی می نداند
هر آن اسرار کاینجا گفته از یار
از آنش عقل کل خوانده است منصور
از آنش عقل کل گویند از راز

که همراه تو است اینجا دلیلت
چنین اینجا گه می باز مانی
ویست از خیر و شر آگاه معنی
ره خود را بسوی شاه برده
درین پیدا ترا در جان نهان است
چنین افتاده در گفت و درگو
همه ذرات تو در راه کرده
برسوائی درین غوغا بمانده
فتاده در میان شور و غوغا
اگرچه وصف او بی حد شنیدی
به بیرون راه می توانی اینجا
که او در اندرون پیش بین است
که این درهای معنی برگشاید
همی گوید دمادم نام جانان
یقین حرفی تو از وی ناشنیده
از آن معنی ما نیکوست امروز
حقیقت جمله او گفت و شنید است
دمادم از درین شرح و بیانست
نمود او در اینجا بنگری تو
همی گوید درونم سر اسرار
بدم او بمانده خار و قیدم
حقیقت چون بدیدم ذات کل بود
شدند اینجا ز جسم و جان سرافراز
ز دیدش جان و دل دریافت اینجا
ز ذات او دمش جویند توفیق
گروهی آدم معنایش گویند
که اینجا می رساند وحی و پیغام
که بی شک دیده است انجام و آغاز
حقیقت مرد را اعیان نموده است
یقین در حضرت ایشان رسیده
ز دید جان بیش اندیش ایشان
بجز حق او ز خود چیزی نخواند
کند عشاق را اینجا خبردار
که او از کل نباشد یک زمان دور
که دیده است از عیان انجام و آغاز

از آنش عقل کل خوانند در دید
از آنش عقل کل خوانند در ذات
نمود او ز دیدار است جانان
نمود او نداند کس بجز من
نمود او مرا اینجا یقین است
حقیقت عقل کل بوده است بنگر
از آن حضرت خیردار است اینجا
از آن حضرت خیر او می دهد باز
از آن حضرت ابی چون راز دارد
خبردارت کند از نیک و از بد
دمادم می خوری در غفلت خویش
دمی با او در اینجا آشنا گرد
دمی را او در اینجا باش یکتا
تو از الهام بیچون در حقیقت
که تا او می چو میگوید همان کن
بگوش جان ازو بشنو در اینجا
دریغ با که می گویم من این راز
کسی در خواب رفته او چه داند
مگر از خواب او بیدار گردد
چو در خوابی کجا یابی تو معنی
اگر از عقل کل هستی خیردار
ابا ما جبرئیل اندر میانست
ابا ما جبرئیل اینجاست پیدا
ابا ما جبرئیل آمد سخنگوی
ابا ما جبرئیل اسرار گفته است
همه از یار گفت اسرار با ما
همه از یار گفت اینجا حقیقت
همه از یار گفت اینجا با ما
که داند جبرئیل تا کدامست
که داند جبرئیل ما در اینجا
حقیقت جبرئیل مصطفایست
حقیقت جبرئیل ماست اینجا
حقیقت جبرئیلش عقل کل بود
مرا او عین کل اینجاست بی شک

که کلی حق نمی بیند ز توحید
که کل می بیند اینجا جمله ذرات
حقیقت صاحب اسرار است جانان
کزو شد شیخ مر اسرار روشن
که اینجا عقل کلم پیش بین است
یقین الهام معبود است بنگر
از آن بی شک پدیدار است اینجا
تو واقف گردگر میدانی این راز
دمادم مر ترا پاسخ گذارد
تو اینجا بی خبر مانده دد
جدا مانده چنین از قربت خویش
که او گردانند اندر خدا فرد
که بنماید ترا نقاش اینجا
زمانی گوش می کن بی طبیعت
بروز اینجا گه مر گوش جان کن
ازو کن رازها باور در اینجا
که داند تا بداند این یقین باز
که او در خواب بود خود بداند
در اینجا صاحب اسرار گردد
دریغاره نبردی سوی مولی
چو ما از عین این هستی خیردار
حقیقت شیخ در شرح و بیانست
یقین اندر عیان ماست پیدا
ره معنی برده در سخن گوی
حقیقت جمله از دیدار گفته است
حقیقت بر سر این دار با ما
نمود اینجا گه اسرار حقیقت
از آن گشتیم از دیدار یکتا
که کار از جبرئیل ماتمام است
که خواهد مر دلیل ما در اینجا
بگویم با تو این اسرار اکنون
که او کل رازدار پادشاه است
زهر معنی دلیل ماست اینجا
از آن پیوسته اندر نقل کل بود
از آنم دیده از دیدار او یک

مرا پیغام او داد از خدائی
مرا پیغام او داد از نمودم
مرا پیغام او داد از حقیقت
مرا پیغام او داد از عنایت
مرا پیغام او داد از یکی باز
مرا پیغام او داد از عیانش
مرا پیغام او داده است از دید
مرا پیغام او داده است اینجا
مرا پیغام او داده است الحق
انالحق من ز قول او دستم
مرا جبریل کلی ذات اویست
مرا بی واسطه اینجا یقین اوست
چو او جبریل راه ماست اینجا
زهی جبریل ما به ز آن دیگر
چه می گویم بگو ای شیخ دیندار
بمگذر این زمان از عقل کل تو
که نقل من همه از مصطفایست
بمعنی و بصورت رهنما اوست
زهی مهترکه منصور است رازست
زهی مهترکه هستی رهنما تو
حقیقت هرچه بینی مصطفا بین
تو منگر هیچ بی احمد در اینجا
حقیقت شیخ اندر مجلس ما
که بی شک آمد آن را کیمیاست
تو اندر کیمیاگر راه داری
ز دید کیمیای شرع بگذر
مس تو از شریعت زر شود هان
از آن سو مگذر و بنگر درین راز
ازین سروردمی بگذر یقین تو
ازین سرورکه منصور است برادر
ازین سرور منم پیروز امروز
ازین هر دو منم امروز دیندار
ازین سرور منم جانان شده کل
ازین سرور منم بی شک خداوند
ازین سرور منم واصل در اینجا

مرا بخشید اینجا روشنائی
در اینجا بود او کرده در سجدم
که بیرون آمدم کل از طبیعت
رسانید اندرین عین عنایت
که تادیدم یکی را بی شکی باز
که واصل هستم از شرح و بیانش
که یکی گردد اندر عین توحید
درم از بود بگشاده است اینجا
که چون حقی ز حق میگو انالحق
یقین در قول و فعل او بدستم
از آن اینجا مراد در گفتگویست
از آن ای شیخ دین در گفت و گو است
یقین جبریل شاه ماست اینجا
زهی اعیان ما اعیان دیگر
که باشد این سخن ما را خریدار
دمادم گوش میکن نقل کل تو
که او جبریل جمله انبیاست
ز عقل کل حقیقت پیشوا اوست
در اینجا بازین اعتزاز و نازست
گوزین انییا و اولیا تو
محمد در همه نور خدا بین
ز احمد بنگر اندر هر در اینجا
حقیقت زر شده از وی مس ما
که او از کیمیای آن بقایست
کنی مس را بزرگهوشیاری
که گردد ناگهانست مس چون زر
ازین سرور مست بازد شود هان
که گرداند ترا از خود سرافراز
کزو گردی حقیقت راه بین تو
یقین منصور از او آمد خبردار
بنور عشق او گشته دل افروز
انالحق می زنم از وی درین دار
ز دید بود خود پنهان شده کل
خداوندم چنین کردست در بند
ز واصل او گشاده در در اینجا

ازین سرور منم امروز سرور
سر و جانم بمهر او بیازم
جمالش در درون جان نهانست
جمالش در دل و در جان واصل
بین تا چند بارت گفتم این راز
به بین تا چند بارت بازگفتم
جنید اینجا ز دید مصطفایست
نه این هر سه یکی باشد ز اعیان
جنیدا بهترین دینست احمد
هر آنکو مصطفی در خود عیان دید
هر آنکو مصطفا را یافت بی شک
هر آن کو مصطفی دیده است اینجا
ز دید احمد مرسل یقین دان
اگر اینجا به بینی مصطفایت
اگر اینجا رخ او باز بینی
اگر اینجا رخ او یافتی باز
الا ای شیخ چونست این معانی
حقیقت نور ذات آمد محمد
ازو بشناس اینجا قربت دوست
بدان احمد که احمد یافت در خویش
بنورش تا ابد اینجا بقا دید
بنورش راه کرد او سوی منزل
بنورش راه شرع حق عیان یافت
بنورش گهر در اینجا راز بینی
بنورش هر چه دیدم راز دیدم
ازو من ساختم اینجا انالحق
مرا اوگفت چندین بار گفتم
هر آنچه سرور ماگفت ما را
ازو گفتمیم و از وی بازگوئیم
ازو گفتمیم ما اینجا حقیقت
ازو گفتمیم ما اینجا هوالله
کجا مردی که اینجا بشنود راز
بدین ما که آن دین خدائست
بدین ما اگر ره میبری تو
بدین ما در اینجا سر فرود آر

ز عشقش بازم این جاجان و هم سر
که جز او نیست اینجا سرفرازم
جمالش در همه چیزی عیان است
نمی بینی تو او را شیخ حاصل
نمی یابی تو این معنی کل باز
در اسرار هر نوعی بسفتم
که اینجا شیخ و پیرو پیشوایست
تو دید مصطفی دان دید جانان
درون دیده ره بین است احمد
ز دید مصطفی بس دید جان دید
بسوی مصطفا بشتافت بی شک
حقیقت عین توحید است اینجا
ازو هر مشکلی حل این، یقین دان
همین جاگه به بینی مربقایست
درون ذره ها زو راز بینی
بمعنی و بصورت شو سرفراز
ز من بشنوکه چونست این معانی
از آن عین صفات آمد محمد
کزو اینجا رسی در حضرت دوست
حجاب عشق را برداشت از پیش
ز نور عرش اینجا با صفا دید
بمنزل در رسید و گشت کامل
بمنزل در رسید و جان جان یافت
مرا او را هم ز خود می باز بینی
که او را در حقیقت باز دیدم
مرا برگفت هان برگوی الحق
انالحق شیخ اندر دارگفتم
یقین ما نیز آن گفتمیم اینجا
ازو هر لحظه این سر بازگوئیم
مرا این سر نهان پیدا حقیقت
انالحق ما زدیم از ما سوی الله
حقیقت اندر اینجا بنگرد باز
حقیقت عشق آیین خدائست
ز هفتم آسمانها بگذری تو
که از دینم به بینی تو رخ یار

بدین ما هر آنکو رغبت آرد
ز دین ما شود اینجا یقین او
حقیقت مستی اندر دین ماهست
اگر از نیستی ره باز بینی
ره عشاق اندر نیستی بود
ره عشاق اندر نیستی خاست
زهستی گرسی در نیستی باز
زهستی گرسی در قربت دوست
دمی بی نیستی اینجا مزن دم
بود این هستی اشیا پدیدار
مرین معنی ندانم با که گویم
ز اول چون ندانی آخرت چون
چو اول می ندانی آخر کار
چو اول می ندانی رازت اینجا
چو اول می ندانی وحدت کل
چو اول می ندانی اولینت
چو اول می ندانی مانده تو
چو اول می ندانی ذات اینجا
ز اول شو خبردار حقیقت
از اول شو خبردار یقین تو
از اول گرم آخر راه داری
دلی باید که او نبود مبدل
دلی باید در اینجا صاحب اسرار
دلی باید از اول بی نشان او
از اول شیخ می باید خبر داشت
از اول گرسوی اینجا خبردار
مرا مقصود ای شیخ چه چیز است
مرا مقصود اول ذات جانان
مرا مقصود از اول یار بوده است
دراول نیستت بود این زمان هست
برین دست بریده گوش دارم
در آخر اولم شیخا بین باز
در آخر اولم اینجا نظر کن
در آخر اولم شیخا عیانست
در آخر اولم شیخا پدید است

دمی در دین ما او پای دارد
خدا خود می شود اندر یقین او
در آخر نیستی آئین ما هست
تو هم در نیستی این راز بینی
ز عین نیستی دیدند معبود
که اندر نیستی هستیش پیداست
تو اندر نیستی گسردی سرافراز
حقیقت نیست بینی حضرت دوست
حقیقت نیستی بنگر دریندم
که عین نیستی بد ناپدیدار
ویا زین سر درین معنی چه جویم
شود بی شک بظاهر معنیت چون
چگونه آید اینجا گه پدیدار
کجا بوده است و چون آغازت اینجا
چگونه رهبری در حضرت کل
چگونه بازی بینی آخرینت
اگر چه صد معانی خوانده تو
کجادانی عیان آیات اینجا
از اول دان مراسرار حقیقت
در آخر اول اینجا گه بین تو
از این معنی دل آگاه داری
که اینجا باز بیند سر اول
که از اول بود شیخا خبردار
که آخر باز بیند جان جان او
پس آنگاهی به آخر پرده برداشت
چو منصورت کند از عشق بردار
نخواهم جسم و جان جانان عزیز است
کنون اعیان در این ذرات جانان
کنون اینجا در این گفتار بوده است
کجا او را هلم او را من از دست
ورا کزوی در این سر هوش دارم
چه می خواهی ز اول راز آغاز
ز اول بود جانت را خبر کن
نمی بینی که در شرح و بیانست
اباتو اندرین گفت و شنید است

ابا دید تو شیخا ساخت امروز
 یقین می گویمت شیخا که مائیم
 در این حق یقین راه بینان
 حقیقت شیخ این از خود شنو باز
 مشو بیرون زخود یک ذره اینجا
 سخنهایم همه باتست در دید
 ز توحید عیان خواهم نمودن
 عیان بنمایمت روشن چو خورشید
 عیان بنمایمت اینجا گه من
 مرو بیرون ز خود شیخا زمانی
 مرو بیرون زخود در لاوالا
 مرو بیرون ز خود شیخا دمادم
 مرو بیرون زخود شیخا در اسرار
 ابا خود آشنا باشد یقین او
 ابا خود آشنای لامکان است
 کنون او در مکان ز آن راز دارد
 کنون اندر مکان دید دیدت
 یکی بی چون شناسم در خدائی
 دوئی نبود که بی چونست جانان
 چو جانان آفتاب و ماهتاب است
 و رای ذات او چیز دگر نیست
 حقیقت از یکی اعیانست پیدا
 ز یکی گرشوی بیرون ندانی
 یکی بین و مرو بیرون زخویش
 ز اعیان یاب دیدار الهی
 گراز اعیان خبرداری تو مائی
 گراز اعیان خبرداری حقیقت
 گراز اعیان خبرداری فنا باش
 چو در اعیان خود راهی نبردی
 چنین پیدا جمال یار پنهان
 چنین پیدا جمال یار اینجا
 چنین پیدا جمال بی نشانی

زهی معنی ترا پرداخت امروز
 که دید خود دمادم می نمائیم
 ترا تقریر کردم هان یقین دان
 ز خود یک ذره بیرون هان مشو باز
 که تا در حق نباشی غره اینجا
 نه با دیگر بصورت عین تقلید
 ترا من جان جان خواهم نمودن
 چنان کان را همی بینی تو جاوید
 درونت با برون دیدار شه من
 یکی گردانمت من بیچه و چون
 ز معنی می شنو هر دم بیانی
 که تا در عشق گردانمت یکتا
 که اینجا گه رسانم اندر آن دم
 که تا آرم ترا قربت پدیدار
 ابا خود او بود در گفت و درگو
 مکان را جملگی دیدار جانست
 ولی در لامکان اعزاز دارد
 نه با من با همه گفت و شنیدت
 ورا کو نیستش هرگز جدائی
 حقیقت هفت گردونست جانان
 که خورشید و مهش در تک و تابست
 بجز منصور کس را زو خبر نیست
 اگر نه در دوئی جانست پیدا
 میان خاک و خون بی شک نمائی
 که بنهاده است او اعیان پیشت
 کز اعیانست اسرار الهی
 ابا اعیان من کن آشنائی
 ز باغ ما تو برداری حقیقت
 که رویت چون نمود اینجا نقاش
 نه صافت خوانم این جا و نه دُردی
 بهره می دهند اینجا گه جان
 ازو منصور برخوردار اینجا
 دمادم گفته او راز نهانی

چنین پیدا جمال بیچه و چون

فکنده نور خود برهفت گردون

نمایند وصل خود اینجا دمام
یقین در جمله ذرات اینجا
توئی اکنون که گفتم بیچه و چون
نمودار است اعیان و صالت
که بیند مرترا چون راهبر نیست
یقین اندر عیان خیر و شر خود
حقیقت خود تواندر گفتگوئی
که می گویندش اینجا از عدم نیز
که می خوانی همه آیات بی چون
که پیدائی یکی در یک حقیقت
تو خواهی بود با خود در میانه
بجز تو در جهان بس نباشد
بجز حق هیچ در عالم نینی
بماند جاودان اویست باقی
بماند جاودان هست هوالله
بجز جبار در عالم چه بینی
بذات جاودان قایم بمانی
ز نور ذات حق خورشیدگشتی
از آن در راه معنی گوی بردند
برستند آن زمان از خیر و شر هان

چنین پیدا جمال شاه عالم
چنین پیدا جمال ذات اینجا
چنین پیدا است شیخا بیچه و چون
همه اینجا توئی اندر جمالت
همه اینجا توئی چیزی دگر نیست
همه اینجا توئی و رهبر خود
همه اینجا توئی جمله نکوئی
همه آنجا تو و اینجا تو هم نیز
همه اینجا توئی ای ذات بیچون
همه اینجا توئی بی شک حقیقت
ز پیدائی خود هستی یگانه
تو خواهی بود شیخ و کس نباشد
در این اسرار شیخا در یقینی
حقیقت آنکه در حق هست باقی
حقیقت آنکه شد هست هوالله
درین اسرار شیخا در یقینی
اگر مردی ز خود دایم بمانی
اگر مردی ز خود جاویدگشتی
همه مردان ز دید خود بمرند
همه مردان بمرند از صور هان

چنین بین شیخ دمدم میر از خود

درین دنیا تو عبرت گیر از خود

در خلوت و عزلت و دیدار الوهیت گوید

که تا باشی ز هر آفات ایمن
تو در خلوت بکن مقصود حاصل
همان گم کرده خود باز می جوی
یقین بی زحمت اغیار می بین
تو ذات صرف اینجا بی شکی باش
که بنمایند رخت ناگاه سلطان
حقیقت بنگری دید خدائی
حضور جوی بی عین طبیعت
که در خلوت رسد سر معانی

بکنج خلوت دل باش ساکن
بکنج خلوت دل گرد واصل
بکنج خلوت دل راز می جوی
بکنج خلوت دل یار می بین
بکنج خلوت خود در یکی باش
بکنج خلوت دل جوی جانان
چو در خلوت سرای جان در آئی
به از خلوت مدان اینجا حقیقت
به از خلوت مدان گر راز دانی

به از خلوت چه باشد نزد عشاق
حضور خلوت از بازار خوشتر
که در خلوت شدند ایشان یقین طاق
حقیقت زندگی با یار خوشتر

حضور خلوت اینجا طلب کن

دلت با جان حقیقت با ادب کن

حضور خلوت عشاق در یاب
دمی با یار به اندر خلوت دل
دمی با یار اندر خلوت عشق
دمی با یار به از ملک عالم
بخلوت جوی یار خویشتن باز
بخلوت یک زمان بنشین تو فارغ
حضور خلوتست اینجا بنگر
نمود دوست در خلوت عیانست
بسی در خلوت اینجا چله دارند
نیزد خلوت ایشان پیشیزی
که در خلوت نشستن آن نشاید
هوای غیر نبود در درونش
بجانان ذات او قائم نماید
چنان دست از همه عالم بشوید
ابا جانان دمادم گوید او راز
ابا جانان چنان باشد یگانه
ابا جانان چنان مشتاق باشد
ابا جانان شود یکتای جانان
ابا جانان بود یکتای این جا
حضور جان و دل دارد چنان گم
حضورش از یکی آید پدیدار
حضورش بی شکی در یک نماید
همه چیزی ازو یکتا بود کل
از اول تا به آخر یار بیند
بجز یکی نداند در حقیقت
اگر بی شرع آید فرع دانش
اگر بسپارد اینجا گه ره شرع
چنین کردند اینجا پاکبازان
حقیقت چون در خلوت نشینی
بشرع احمد اینجا پاکدل باش

ازین عین دوئی خود طاق دریاب
به از بغداد و مصر و چین و موصل
کزویابی حقیقت قربت عشق
چه می گوئی چه می جوئی در این دم
گذر کن هان ز جسم و جان و تن باز
که در خلوت شوی ای شیخ بالغ
توئی در خلوت یکتای بنگر
که در خلوت یقین دیدار جانست
هوای صورتی در کله دارند
چنین گفتست با من آن عزیز
که جز جانان نه بیند دید باید
بجز یک سیر نبود در درونش
نمود او یقین دایم نماید
که جز اسرار با جانان نگوید
که تا جانان کند او را سرفراز
که با جانان بماند جاودانه
که در جانان حقیقت طاق باشد
ز پنهانی بود پیدای جانان
یکی بیند همه ذرات اینجا
که باشد بی گمان مانند قلم
شود در هر دو عالم صاحب اسرار
ز دید عشق ما پیدا نماید
ز دید عشق ناپیدا بود کل
یکی اندر یکی دیدار بیند
بجای آرد همه شرط شریعت
بجز زندق در این سر خوانش
بخلوت در بیابد مرشه شرع
ره تحقیق جسته کارسازان
یقین باید که جز یکی نه بینی
تواند پاکبازی یاب نقاش

حضور خلوت از روی زمین به
چو در خلوت نشینی پیشه سازی
نه اندر بند آن باشی که آن دست
بت ره باشی آن دم نزد جانان
بت خود بشکن از دیدار بی شک
حقیقت بت ترا مر دوست آمد
که خود را دوست داری در بر خلق
اگر از عین دنیا این تمامت
بنام و ننگ اینجا در نمازی
بنام و ننگ جانت رفت بر باد
بنام و ننگ در مکاری بمانده
بنام و ننگ می خواهی بسربرد
ز ننگت چیست چون نامی نداری
تو از بهر ریای خلق تحقیق
یقین دل تو ز نار است اینجا
بسوزان دل آنگه خود بسوزان
اگر رویت حقیقت در خداست
چرا در بند خلقی بازمانده
طمع یکبارگی باید بریدن
طمع زین ناگهان آخر ببر تو
طمع زینها ببر اینجا به تحقیق
بکار تو کجا آیند اینان
همه در مکر و زرق و ناموس
همه مردار و هم مردار خوارند
دلم بگرفت شیخ از دید دو نان
طمع زینها بیکباره بریدم
طمع زینها بریدم در خدائی
طمع زینها بریدم در حقیقت
طمع بریده ام از هر دو عالم
بجز حق این همه باطل شناسم
بجز حق این همه خار جهانند
اوائل این چنین دیدم حقیقت
چو ذات حق در ایشانست موجود
همه دارند لیکن چون ندارند
اگر دارند اما این حقیقت

ز ذات کل یقین عین یقین به
ز ذات کل حقیقت سرفرازی
ترا بوسند در خلوت جهان دست
کجا بستانی آنگه مرد جانان
ز جانان باش بر خوردار بی شک
از آن مغزت حقیقت پوست آمد
همی ترسی تو از خیر و شر خلق
که خواهی تا بماند نیک نامت
تو پنداری که بی شک کار سازی
کجا بینی تو ذات خویش آباد
ز سر عشق یک نکته نخوانده
بنام و ننگ خواهی بی خبر مرد
بجز حسرت دگر کامی نداری
بپوشیدی حقیقت دل تو تحقیق
ابا تو لایق نار است اینجا
تو نام نیک را و بد بسوزان
ابا اوباش کو خود رهنمایست
در آن خلوت سراسر ای راز مانده
ز خلق آنگه جمال شاه دیدن
شنو این نکته های همچو در تو
که به زینت ندیدم هیچ توفیق
کجا کار تو بگشایند اینان
بمانده در نهاد خود با فسوس
یقین میدان که چون مردار خوارند
از آن می گویمت اینجا ببرهان
که تا اینجا یقین جانان بدیدم
که تادیدم وصال خود نمائی
سپردم آنگه سی راه شریعت
که تا می گویم این سردمادم
از اینان کی در این معنی هراسم
که چون سگ هر نفس هر سو جهانند
از اینان ذات بگزیدم حقیقت
مرا آن ذات بد از جمله مقصود
حقیقت آمده بیچون ندارند
حقیقت شیخ حق است ای رفیقت

ابا دارند اما این حکایت
مرا مقصود ازین گفتار آنست
شریعت گفتمت تا راز دانی
که چندی در میانه این چنین اند
بسی دیدم ملامت من از اینان
درین ره مرا داده است تحقیق
مرا کار است با ایشان حقیقت
همه در ذات یکی می نماید
مرا این اسرار ای شیخ جهان تو
نمی دانند هر چندی سر از پای
سراپای حقیقت دیده ام من
حقیقت دیده ام هم مغز و هم پوست
بنور حق مزین شرع بشناس
همه زین کار هانه رخ نمودند
نظام کار عالم ار بدانست
چنین افتاده از شرع در فرع
کمال شرع از آن تحقیق دارد
ابوجهل لعین باشد چو احمد؟
کجا فرعون باشد همچو موسی
کجا نمرود ابراهیم باشد
تو و شیخ کبیر اینجا یکی اید
که ره بسپوده اید اندر خدائی
چنین افتاد سر عشق بازی
از اول عزلتی خوش داشتم من
ز عزلت یافتم سرکماهی
ز عزلت یافتم اسرار بی چون
ز عزلت یافتم اسرارها کل
ز عزلت در درون خلوت دل
ز عزلت جوی شیخ و یار خودین
تو عزلت جوی و در عین الیقین شو
اگر عزلت گزینی همچو عنقا
اگر عزلت گزیدی در خودی تو
اگر عزلت گزینی در عیانت
اگر عزلت گزینی صاحب درد
اگر عزلت گزینی همچو عشاق

حقیقت شیخ دور است از شکایت
که شرع اندر میان ذات جانست
حقیقت ذات ایشان باز دانی
گمان در پیش کرده بی یقین اند
ولیکن خاطر اسرار بینان
همی بینم در اینجا اهل توفیق
چه کارم شیخ با اهل طبیعت
ولیکن گفتن ایشان را نشاید
همی گویم که هستی در میان تو
رموز ما در اینجا گاه بگشای
همه کون و مکان گردیده ام من
اگرچه در حقیقت این همه اوست
ز حق مراصل را با فرع بشناس
به هر صورت یقین ما را نمودند
که نیکان راعیانی در عیانت
که تا تو بازدانی اصل با فرع
که ذات مصطفی توفیق دارد
حقیقت مصطفی نیکست و او بد؟
که او حق بدفراز طور سینا
کزین معنی حقیقت بیم باشد
حقیقت ذات بی چون بی شکی اید
شما را می نه بینم در خدائی
مدان اسرار ما شیخا بیازی
ز عزلت بهره ها برداشتم من
ز خلوت یافتم دید الهی
مرا بخشیده او اسرار بی چون
از آنم در همه دیدارها کل
شدم ای شیخ در دیدار واصل
بخلوت جمله اسرار خود بین
در اینجا در حقیقت پیش بین شو
تو در خلوت شوی ای شیخ یکتا
برون آیی ز نیکی و بدی تو
نماید دید بی شک دید جانت
شوی در خلوت ای شیخ جهان فرد
شوی ای شیخ عالم همچو من طاق

اگر عزلت گزینی همچو مردان
به از عزلت گزینی از سر درد
اگر عزلت گزینی در لقایت
حقیقت جوی عزلت تا توانی
حقیقت جوی عزلت همچو مردان
حقیقت در دسر میدان تو دنیا
ز دنیا حظ روح خویش بردار
تمامت انبیاء در عزلت خویش
چو می دیدند کین دنیای ناساز
کناره زین جهان کردند ایشان
حقیقت سود دنیا چیست طاعت
چو دنیا کنده پیرگوشتت
تو از دنیا چه خواهی برد آنجا
جهان و هر چه در روی جهان است
جهان بی وفا نوری ندارد
بلا و محنت است این دار دنیا
جهان بیگانۀ دان در ره عشق
جهان بیگانۀ چون آشنایست
جهان بیگانۀ مردار خوار است
جهان بیگانۀ پر درد و رنج است
جهان بیگانه دان ای شیخ اینجا
جهان بگذار شیخ و در نهان شو
جهان بگذار شیخ و راستی کن
جهان بگذار تا جاویدگرددی
جهان بگذار همچون عاشقان تو
جهان بگذار تا رویت نماید
جهان بگذار ای شیخ جهان بین
جهان بگذار و در حق پیش بین گرد
جهان بگذار و در یکی قدم زن
ره مردان طلب مانند مردان

حقیقت ذات خود را فرد گردان
نمانی جاودان از جان جان فرد
نماید رخ حقیقت جانفزایست
که چون عزلت کنی این خود بدانی
ازینان خویشتن آزادگردان
ز دنیا عزلت دیدار مولا
عیان فتح و فتوح خویش بردار
حقیقت یافته از قربت خویش
نخواهد بود باکس نیز دمساز
که سودی نیست زینجای پریشان
به از این نیست این عین سعادت
بسا پرورده و آنگه بکشتست
که بی شک تو نخواهی مرد آنجا
همه از ذات حق عکسی عیان است
دمی بیماتم او سوری ندارد
که شد از عشق برخوردار دنیا
اگر هستی حقیقت آگه عشق
وفا از وی مجوکه بی وفا نیست
بنزد عاشقان مردار، خوار است
بنزد عاشقان خوان سپنج است
در آن دیوانۀ دان شیخ اینجا
چو کردی پشت بر وی جان جان شو
ز دید او نظر در کاستی کن
تو در عین عیان خورشیدگردی
چه می جوئی به آخر زین جهان تو
مکن گوشت بوی کویت نماید
جهان چبود خداوند جهان بین
که تا مانی تو در عین الیقن فرد
وگر نه در ره مردان قدم زن
طلب کن علم و بگذر زینجهان هان

در هدایت یافتن در شریعت فرماید

حقیقت جاودان یکتا بمانی
عیان ذات در توحید یابی
بمانی تا جهان جان جان تو

ره مردان طلب کن تا بدانی
ره مردان طلب تا دید یابی
ره مردان طلب تا جاودان تو

ره مردان طلب در نامرادی
ره مردان طلب در خلوت دل
ره مردان طلب مانند منصور
ره مردان طلب در دید جانان
ره مردان طلب تا شادگردی
ره مردان طلب تا در نمودت
ره مردان طلب در شادکامی
ره مردان طلب تا رازیابی
ره مردان طلب تا راه ایشان
ره مردان یقین منصور کل یافت
ره مردان یقین منصور دیده است
ره مردان منم کل باز دیده
ره مردان منم کرده در این سر
ره مردان منم کرده در آفاق
ره مردان منم کرده حقیقت
ره مردان منم کرده شده کل
بمنزل در رسیده این زمانم
بمنزل در رسیدم ناگهانی
بمنزل در رسیدم در حقیقت
رسیدم تا بمنزگاه عشاق
رسیدم تا بمنزل یار دیدم
رسیدم تا بمنزل در یکی من
رسیدم تا بمنزل در نمودار
رسیدم تا بمنزل حق پرستم
رسیدم تا الست خویش دیدم
رسیدم آنچه میایستم اینجا
ره سیر و فنا کردم باآخر
ره سیر و فنا کردم بتحقیق
ره سیر و فنا کن اندرین راه
اگر ره می کنی راهت نمایم
اگر ره می کنی اینست راهت
ره خودبین در اینجا در حقیقت
ره شرع است شیخا جاودانی
ره شرعست منزل جانان
ره شرعست دیگر من ندانم

اگر تو بی مرادی یامرادی
عیان یار بین در خلوت دل
که ماند نام تو نانفخه صور
دمی بنگر تو در توحید جانان
ز انندوه و بلا آزادگردی
نمایند از حقیقت بود بودت
چرا اندر پی ننگی و نامی
حقیقت ذات اعیان بازیابی
بیابی و شوی آگاه ایشان
یقین در راه ایشان رنج و دل یافت
از آن در راه کل در نوردیده است
یقین در راه ایشان راز دیده
دریده بی شکی پرده در این سر
شده در راه مردان بی شکی طاق
زده دم از طریقت در شریعت
از اول آخرم کرده شده کل
رخ شه دیده در عین العیانم
بدیدم من جمال بی نشانی
رخ جانان بدیدم در حقیقت
بمنزل در رسیدم شاه عشاق
خود اندر عشق برخوردار دیدم
حقیقت سیر کردم بی شکی من
ندیدم هیچ چیزی جز رخ یار
حقیقت دیدم من عهد الستم
نمود ذات کل در پیش دیدم
بدیدم در درونم شیخ یکتا
جمال یار می بینم بظاهر
در آخر شیخ بازم داد توفیق
که تا تو هم رسی در حضرت شاه
بمنزل آدم شاهت نمایم
که اینجا می نمایم دید شاهت
ره تو چیست در راه شریعت
اگر این ره کنی بی شک بدانی
ازین سر وصل ده ذرات جانان
بجز این ره روی روشن ندانم

ره شرعست اندر شرع شو دوست
ره شرع است اندر شرع شو شیخ
ره شرع است اگر میدانی اسرار
ره شرعست راهت بانیشان است
ره شرعست این را هست تحقیق
ره شرعست ازو اینجا مرادت
ره شرعست طاعت کن درین راه
رهت شرعست هر طاعت کن اینجا
براه شرع هرکو یافت مقصود
براه شرع هرکو رفت او دید
براه شرع هرکه رفت جان شد
براه شرع هرکو رفت حق یافت
براه شرع آنکو دید جانان
براه شرع هرکوشد چو منصور
براه شرع هرکوگشت جانباز
براه شرع هرکو جانفشان شد
براه شرع هرکو دید حق دید
براه شرع هرکو در فنا شد
براه شرع هرکو دید دیدار
براه شرع شیخا رفته ام من
براه شرع احمد در عیانم
براه شرع احمد یافتم راز
براه شرع احمد راز دیدم
چو راه شرع احمد بسپری تو
چو راه شرع احمد را سپردی
چو راه شرع احمد دیدی ای دوست
چو راه شرع احمد ره نباشد
دل صدیق می باید درین راه
دل صدیق می باید در این سر
دل صدیق می باید حقیقت
دل صدیق می باید که جانان
دل صدیق دایم پرز خونست
دل صدیق دایم در فناست
دل صدیق دایم در یکی یار
دل صدیق می بیند حقیقت

بشود در خلوت و هر سومر و دوست
نشین در خلوت و هر سو مرو شیخ
درین ره عمر خود ضایع بمگذار
در آخریار بی شک بی نشان است
درین ره عاشقان یابند توفیق
بیاب ای شیخ با عین سعادت
که در طاعت بیابی مررخ شاه
که از طاعت شوی درجان مصفا
حقیقت یافت در دیدار معبود
ز دید او پس آنکه کل نکو دید
چو جان در جمله عالم عیان شد
ز ذات جان جان آنکه سبق یافت
شدش او تا ابد در جمله پنهان
انا الحق می زند تا نفخه صور
در اینجا یافت این راز نهان باز
حقیقت در شریعت جان جان شد
حقیقت گم شد از اسرار توحید
ز بعد آن فنا ذات خدا شد
یکی گردد عیان ولیس فی الدار
سخن در شرع جمله گفته ام من
کنون بنگر نشان بی نشانم
شدم از شرع احمد من سرافراز
حق الحق در یکی صدر از دیدم
ز دید یار آخر بر خوری تو
چو من ای شیخ بی شک گوی بردی
کنون بر خور چو اندر دیدی ای دوست
دل ز صدیق ازو آگه نباشد
که از جانان شود در آخر آگاه
که بیند در درون اوست ظاهر
که حق بیند درین راه شریعت
به بیند او در اینجا گاه اعیان
که می داند که سرکار چونست
دلش اندر فنا دیدن لقایست
همی خواهم درون خود پدیدار
که راهی نیست جز راه شریعت

دل صدیق جز جانان نه بیند
دل صدیق با یار است دایم
دل صدیق دایم غرق توحید
دل صدیق دایم در نمود است
دل صدیق ذاتست ار ببدانی
دلی باید که یابد نور صادق
دلی باید که این معنی بداند
دلی باید که برخوردار آید
دلی باید که باشد همچو من گم
دلی چون من نکوهرگز که یابد
چو بادل می کنم دلدار دارم
چو با دل می کنم دلدار اویست
چو با دل می کنم دلدار دیدم
چو بادل می کنم من اندرین راه
چه با دل می کنم چون دل فنا شد
چه با دل می کنم این لحظه جانست
چه با دل می کنم این لحظه ذاتست
چه با دل می کنم این لحظه دلدار
که با من این زمان عیان است
که با من در نهان جانست و اصف
که با من این زمان در گفت و گو است
که با من این زمان یار است پیدا
که با من هر زمانی راز گوید
که با من این زمان عین العیانست
که با من این زمان اندر حقیقت
که با من این چنین کرده است یاری
که با من این چنین کرده است جانان
در این ره شیخ بسیار است اسرار
در این اعیان منصور است رفته
که گوید شیخ دیگر این چنین راز
دلش خود آنگهی اعیان به بیند
شود یکرنگ همچون ما درین راه
شود یکرنگ همچون نور خورشید
شود یک رنگ همچون ما درین راه
شود یکرنگ همچون نور خورشید

عیان بیند وی و پنهان نه بیند
از آن در عشق در کار است دایم
بود پیوسته اندر دیده و دید
از آنش عرش دایم در سجود است
شده در عین ذرات نهانی
بود از نور خود در عشق صادق
پس آنکه جان خود در کل فشانند
چو ما اینجای که بردار آید
که بیند گوهر اندر عین قلم
چو من دلدار هرگز کس نیابد
دل از دیدار او بر دارم دارم
که با من در یقین در گفت و گوی است
خود اندر عشق برخوردار دیدم
حقیقت می نه بینم جز که دلخواه
بدلدارم رسید و کل فنا شد
حقیقت جان و هم عین عیانست
برون از این مکان عین صفاتست
مرا کرده است ذات خود نمودار
فکنده پرده از رخ نی نهانست
منم از ذات جان پیوسته واحد
ز بهر ما چنین در جست و جو است
ولی در لیس فی الدار است پیدا
دگر منصور با تو باز گوید
دمادم با تو در شرح و بیانست
نمودار است در راه شریعت
که کردستم ز عشقش پایداری
نخواهم کردنم در عشق پنهان
ولی ذاتست اینجای که پدیدار
سخن چنین چنین در عشق گفته
مگر آنکو شود عین یقین باز
حقیقت رنگ یکرنگی به بیند
اگر دارد شود پیدا درین راه
بتابد در همه ذرات جاوید
اگر دارد شود پیدا درین راه
بتابد در همه ذرات جاوید

شود یک رنگ و یکرنگی ببیند
شود یکرنگ اندر بی نشانی
شود یکرنگ در بحر حقیقت
شود یکرنگ در بازار معنی
شود یکرنگ بر مانند جوهر
شود یکرنگ در رنگ حقیقت
شود یکرنگ در اسرار اینجا
شود یکرنگ اینجا همچو جانان
شود یکرنگ اینجا گه حقیقت
شود یکرنگ اینجا در یقین او
شود یکرنگ آنکه در انالحق
شود یکرنگ همچون ما یگانه
شود یکرنگ همچون ما حقیقت
درین ره عاشقی باید که در کار
کند پرگار و اندر جا بماند
دل اندر نقش بستن ای یگانه
دل اندر نقش بستن او باش
دل اندر نقش بستن حقیقت
دل اندر نقش بستن جاودان تو
دل اندر نقشی بستن آنکه ای دوست
دل اندر نقش بستن مرد خواهی
دل اندر نقش بستن با زمانی
دل اندر نقش بستن در حقیقت
نخواهد ماند نقشت جز که نقاش
نخواهد ماند نقشت جاودانی
نخواهد ماند نقشت آخر کار
نخواهد ماند نقشت غم مخور تو
تو مر نقاش را بشناسی تحقیق
تو گر نقاش بشناسی برستی
تو گر نقاش بشناسی تو اوئی
تو گر نقاش بشناسی درین راز
دگر نقاش بشناسی حقیقت
بدان نقاش و ایمن باش از خود
بدان نقاش اگر صاحب یقینی
بدان نقاش و با او باش دایم

حقیقت رنگ یکرنگی به بیند
بماند تا ابد در عشق فانی
سراسر محو گرداند شریعت
بگوید دمبدم اسرار معنی
نمود نور عشق او سراسر
به بیند عشق نیرنگ حقیقت
شود از عشق برخوردار اینجا
بگوید همچو ما او را ز مردان
ز یکرنگی رسد اندر طریقت
بود در عشق جانان پیش بین او
بگوید همچو ما اسرار مطلق
بماند تا ابد او جاودانه
نماید راز خود پیدا حقیقت
که یکرنگی گزیند همچو پرگار
ولیکن نقشش ناپیدا بماند
نماند تا ابد او جاودانه
کجا هرگز بینی روی نقاش
نخواهد ماند این نقش طبیعت
نخواهی دید بی شک جان جان تو
که از نقش خود بی آگهی دوست
تو مر این نقش آخر برد خواهی
کجا نقاش را آخر بدانی
کجا نقاش کل آید پدیدت
از این معنی که گفتم با خبر باش
سزد گری بود نقاشت بدانی
نخواهد گشت گم در عین پرگار
یقین اینجا لقا را مینگر تو
که نقاشت دهد پیوسته توفیق
ابا نقاش جاویدان نشستی
که با نقاش اندر گفت و گوئی
کند از روی خود مریده را باز
نماید در عیان نقش حقیقت
که باشی رسته تو از نیک و از بد
که جز نقاش خود چیزی نه بینی
که گرداند ترا در ذات قایم

بدان نقاش و اندر وی فناگرد
بدان نقاش را امروز ای شیخ
بدان نقاش و با او آشنا باش
بدان نقاش در بود وجودت
بدان نقاش بیچون در حقیقت
بدان نقاش خود ای شیخ بیچون
بدان نقاش خود ای شیخ زنهار
بدان نقاش خود ای شیخ عالم
بدان نقاش تا بینی تو در خویش
بدان نقاش سر لایزال
تو بانقاش و نقاش است با تو
تو بانقاش خویش اندر جهانی
تو بانقاش خویش و آشنا اوست
تو نقاشی کنون ای شیخ در دید
تو بانقاش اینجا آشنا شو
تو بانقاش اینجا نقش بسته
چو نقشست بنگرد اینجا حقیقت
روی ز اینجا و در حسرت بمانی
دریغ آن لحظه مر سودی ندارد
در اینجا کار دارد دیدن یار
در اینجا کار دارد دیدن دوست
در اینجا کار دارد گریه بایی
ترا در خواب نقشست می نماید
ترا در خواب نقشی کرده اظهار
ترا در خواب کرده می نماید
که چون این پرده برگردد ز رخسار
توجه ز آن کین صورنا بود گردد
تو سود خویش کن دیدار جانان
تو مر نقاش خود در نقش شناس
چه نقاش است بینائی چه باکست
چو نقاش است بینائی درین راه
چو نقاش است بینائی باآخر
ازو برخوردار تواندر نقش بنگر
ازو برخوردار اگر تو راز دانی
ازو برخوردار که ناگه می رود او

که مانی اندرین عین فنا فرد
که تاگردی بکل پیروز ای شیخ
ز دیدارش همیشه در بقا باش
که نقش ذات خود اینجا نمودت
که چون کرده است این نقش طبیعت
که چون نقش تو بسته بیچه و چون
که نقش تو ز خود کرده است اظهار
که روی خویش بنموده است این دم
که اعیان کرده در تو جوهر خویش
که با نقاش در عین وصالی
یکی در جملگی فاش است با تو
چو امر صانع خود را ندانی
تو هستی بی وفا و با وفا اوست
یکی بنگر تو در اسرار توحید
چو او در بود جانها با فنا شو
در آخر می کند نقشست شکسته
نماید دید خود او ناپدیدت
خوری آنگه دریغ جاودانی
که هرگز درد بهبودی ندارد
که ناگهت کند او ناپدیدار
حقیقت گفتن و بشنیدن دوست
وگر تو فتنه تو در نیابی
ز ناگه نقش خود اندر رباید
در اینجا گاه اندرینج و در چار
درون هفت پرده می نماید
ترا آنگه کند از خواب بیدار
زیانت جملگی با سود گردد
در اینجا صاحب اسرار جانان
ز مرگ اینجا گه ای دوست مهراس
که نقاش از حقیقت نور پاکست
چونقش عجب داری تو همراه
ترا اظهار بودن کرده ظاهر
ز دید نقش اینجا گاه بگذر
دو روزی کاندرین بود جهانی
بمانی صورتی بی گفت و بی گو

ازو برخوردار که تا جاوید مانی
ازو برخوردار که آمد آشکاره
اگر امروز از وی برخورداری تو
اگر امروز بینی روی جانان
اگر امروز اینجایار بینی
اگر امروز این اسرار ما را
ترا فردا بکار آید حقیقت
بشیب خاک ناچیزی بمانده
وصالی بخش جانست را درین راه
وصالی بخش جانست را درین دید
وصالی بخش جان مانده در غم
وصالی بخش جان از دید جانان
وصالی بخش جان نازنین را
وصالی بخش تا جان راز بیند
وصالی بخش جانست در سوی دل
وصالی بخش جان را در وفایت
وصالی بخش جان ای دوست اینجا
وصالی بخش جان ای شیخ از نور
حقیقت وصل جانان آشکار است
سخن با صادقان و اصلانست
سخن با اصلان گفتم حقیقت
وصال یار دارد جان منصور
وصال یار دارد در انالحق
که داند تا چه صورت نداری
که داند تا تو خود اندر کجائی
که داند سر ذات پاکت ای جان
که داند سرب بی چون تو اینجا
که داند جز تواندر ذات هر کس
که داند جز تو غیب و غیب دانی
که داند جز تو تا فردا چه باشد
تمامت در تو حیرانند اینجا
تمامت از تو و پیدا و تو از خویش
تمامت از تو پیدا و ندانند
همه الکن شده در وصف ذاتت
که یار دازند دم جز تو دردم

بنورش بی صفت خورشید مانی
باید کردنت جانان نظاره
هم امروز حقیقت بنگری تو
بمانی تا ابد در کوی جانان
تو بی شک جاودان دیدار بینی
حقیقت بشنوی گفتار ما را
که باید رفت از دار طبیعت
بمانده عاقبت خاکی فشانده
که تا بیند در اینجا گه رخ شاه
که تا می بشنود اسرار توحید
که تا اینجا به بیند یار همدم
که بیند در یقین توحید جانان
که تا یابد به کل عین یقین را
همی نقاش در خود باز بیند
که تا با دل شوی از یار اصل
که تا می بنگرد دید لقاییت
که تا بیرون شوی از پوست اینجا
که تا بیند به کل دیدار منصور
ولی ز ندیق با وصلش چه کار است
دگر با عاشقان و صادقانست
در اسرار بر سفت حقیقت
نمی بیند کسی جانان منصور
که اینجا می زند در یار الحق
بجز دیدار منصورت نداری
اگر خواهی نه گر خواهی نمائی
که هم جانی و هم عشقی و جانان
بسرگردانست گردون تو اینجا
تو دانائی درون جملگی بس
که راز جمله میدانی نهانی
بجز ذات تو پس جانا چه باشد
تو دانا جمله نادانند اینجا
حجابی از جمال آورده در پیش
که کلی خود توئی چندانکه خوانند
فرو مانده بدریای صفات
که بنموده است اندر نقش آدم

جمال خویش پنهانی حقیقت
جمال‌ت عاشقان دیدند اینجا
چنان در جستجوی عقل مانده
رخی بنمای آخر دوستان
رخی بنمای و جان بنما بشادی
رخی بنمای تا جان برفشانم
رخی بنمای تا خود را بسوزم
رخی بنمای و جان بستان زدرویش
رخی بنمای تا پنهان شوم من
منم حیران کوی دوست اینجا
منم حیران ز دیدار جمال‌ت
منم حیران ز دیدار تو جاننا
منم حیران ز دیدت باز مانده
منم حیران شده ای دوست در تو
منم حیران شده در روی خویت
چه شور است اینکه در عالم فکندی
چه شور است اینکه در بازار عشق است
چه شور است اینکه در جان جهان است
چه شور است این بگو با من خبر باز
چه شور است این مگر صاحب فرانت
چه شور است این بگو تا من بدانم
چه شور است اینکه در دریای عشق است
چه شور است اینکه ما را دست داده است
چه شور است اینکه ما را در نهادست
زند بحرم عجب شوری در اینجا
بگفت اسرار و اندر دار کردش
بکل اسرارگفت و جان جان شد
توئی ای ذات بی‌چون و چگونه
توئی ای ذات بی‌چون تمامت
توئی ای ذات بی‌چون در عیانم
توئی ای ذات بی‌چون در یقین تو
توئی ای ذات بی‌چون آشکاره
توی منصور که بود اندرین راه
توئی منصور ورنه او که باشد
توئی منصور در دیدار اینجا

که داند آنچه میدانی حقیقت
وصالت جمله بخردند اینجا
که دست از جان و از دل برفشانده
گلی‌شان بخش هان از بوستان
که جانرا در دلم دادی بدادی
که جز این نیست در عین روانم
که از دیدارت اینجا نیک‌روزم
که جز این نیست چیزی دیگرش پیش
نمائی ذات تا اعیان شوم من
بریده دست خود از پوست اینجا
بمانده بیخود اینجا کنگ و لالت
که چون می‌گویم اسرار تو اینجا
ز دید دوست صاحب راز مانده
که چون بگشاده ای دوست در تو
یقین جان می‌دهم در آرزویت
خروششی در دل آدم فکنندی
نگر منصور بین بردار عشق است
مگر منصور بین عین العیان است
که ناید کس که می‌گوید خبر باز
که در گفتار کل عین العیانست
زشور و گفت در روی جهانم
مگر منصور ناپروای عشق است
که جان را دید اینجا دست دادست
که شوری در نهاد ما نهاده است
بگفت اسرار کل در روی دریا
ز شاخ عشق برخوردار کردش
از آن اینجا نمودار عیان شد
درون بگرفته و اندر برون نه
که اینجا می‌کنی شور و قیامت
که شور آورده در شرح و بیانم
یقین می‌بینم از عین الیقین تو
بروی دار خود برخورد نظاره
انالحق می‌زنی اینجا تو ای شاه
بجز تو در جهان جز او که باشد
نمودار از تو پرده دار اینجا

توئی منصور شوری درفکنده
 توئی منصور در بازار معنی
 توئی منصور در عین العیانی
 توئی منصور اندر قربت لا
 توئی منصور در دید خلایق
 توئی منصور اندر گفت و گوئی
 نبودم بی توام من یک دم ای دوست
 ترا از دست اکنون چون گذارم
 ترا از دست چون بگذارم ای یار
 ترا من جان شیرین دانم ای دل
 برویت زنده‌ام اندر سردار
 خریدار تو مائیم و دگر نیست
 خریدار تو مائیم اندرین راه
 خریدار تو مائیم از دل و جان
 خریدار تو مائیم و تو دانی
 خریدار تو مائیم از حقیقت
 خریدار تو مائیم اندر اینجا
 دلی پر خون و جانی سوگواریم
 ازان تست این هم در حقیقت
 طبیعت شد خجل در راهت ای جان
 طبیعت محو شد چون سوگواری
 طبیعت شد خجل در گفتگوییت
 طبیعت شد خجل با خود چه چیزی
 حقیقت جان خجل دل بازمانده
 بیاید کاملی مانند منصور
 بیاید کاملی مانده من

ورا آزاد کرده جمله بنده
 حقیقت گفته اسرار معنی
 نموده کل ز خود راز نهانی
 یکی بنمود او را لا باللا
 که می دانی تو اسرار خلایق
 توی منصور و خود منصور جوئی
 کنون می بینمت چون مغز و در پوست
 تو خواهی بود جانان پایدارم
 که خواهی کردن اینجا ناپیدار
 که مقصود منی در هر دو حاصل
 بیویت زنده‌ام و از جان خبردار
 بجز من از وصالت کس خبر نیست
 وگرنه نیست کس از راز آگاه
 که در راهت ببازم دیده و جان
 که ما را با تو این راز نهانی
 که بی شک آگهیم از دید دیدت
 تو می دانی که هستی شاه دانا
 بجز این چیز دیگر می نداریم
 سخن کی باز گویم از طبیعت
 چه ماند در یقین آگاهت ای جان
 که همچون تو به بیند باز یاری
 از آن می میرم اندر آرزوییت
 کسی کز دید تو دارد عزیزتی
 عجایب جسم و جان در راز مانده
 که اینجا گه کند ذات تو منصور
 که اسرار کند ای دوست روشن

بیاید کاملی چون من بگفتار

که بنماید عیانت بر سردار

که گوید راز تو در بحر و در بر
 رسیده ماهیانت تا بر شاه
 فتاده او ز پا از فکر و اندوه
 زمین دیده زمین عین الیقینت
 از آن آتش همی سوزد عجب خوش
 جهاننت کرد یاد آر عشق آباد

بیاید کاملی پاکیزه گوهر
 منم راز تو گفته سوی دریا
 منم راز تو گفته در سوی کوه
 منم راز تو گفته با زمینت
 منم راز تو گفته باز آتش
 منم راز تو گفته در سوی باد

منم راز توگفته در سوی آب
 منم راز توگفته سوی خورشید
 منم راز توگفته در سوی کوه
 منم راز توگفته در سوی ماه
 منم راز توگفته با تمامت
 وصال در همه بی شک بدیدم
 وصال در همه پیداست امروز
 وصال جان من اینجا ربهوده
 وصال در دلم آتش فکنده
 وصال سوخت سر تا پای منصور
 وصال سوخت جانم تا بدانی
 عجب حالیست جانا اندر اینجا
 درم بگشاده در گفت و درگوی
 اگر جانم رود من سر برآرم
 چه باشد شور دنیا شور عقبی
 چه باشدگر تو خود بنمائی اینجا
 دو عالم بی شکی بر هم زخم من
 چو من اینجا ترا بینم عیان باز
 عیان بینم اگرچه بی نشانی
 عیان می بینمت اندر خلایق
 عیان می بینمت اما نهانی
 منم دیوانه عشق توگشته
 منم دیوانه سودایت ای جان
 منم دیوانه سودای دردت
 منم دیوانه در سودای رازت
 منم دیوانه عین الیقینت

دوان از عشق رویت شد به اشتاب
 بسی گردان شده در عشق جاوید
 فکنده زلزله در بارانده
 گذاران گشت هر مه سوی خرگاه
 حقیقت نیز با اهل قیامت
 ازان بی شک بدید تو رسیدم
 چنین شور از وصال خاست امروز
 ز توگفته یقین از تو شنوده
 عجب شوری در او بس خوش فکنده
 ترا دیدم ترا یکتای منصور
 سوی پنهانم و دیگر تو دانی
 که بگشادم من تنها در اینجا
 بگو اکنون دگر در جست و درجوی
 نمود عشق را اندر سرآرم
 ترا بنمایم این در جمله مولی
 که اندر ذات خود یکتائی اینجا
 اگر بنمایم اینجا جان روشن
 نمائی این زمانم بر سردار
 کنون در من ز خود توحید خوانی
 کجا آیم بنزدیک تولایق
 همی گویم ترا رازم تو دانی
 منم تخم محبت جمله کشته
 یقین می بینم از هر جانی جان
 شده بی دینم اندر عشق فردت
 که اینجا دیده ام دیدار بازت
 که دیدم ذات پاک اولینت

منم دیوانه از دیدارت ای جان

دمادم گفته ام اسرار ای جان

دل و جان می بری اینجا نهانی
 از آن اینجا بماندم بی خبر ز آن
 ندانم تا چه دیگر عشق بازی
 ز من تنها ربودی ز آن جمله
 ترا دلدار کرده بی شکی شاه
 درین پیدائیت پنهان تو داری

دلم بر بوده در قصد جانی
 دلم بر بوده در عشق هجران
 دلم بر بوده در عشق بازی
 دلم بر بوده ای جان جمله
 دلم بر بوده زانم درین راه
 حقیقت هم دل و هم جان تو داری

نظر اینجا مگردان آخر کار
نظر آخر مگردان تا به بیند
نظر آخر مگردان اندر این راز
نظر آخر مگردان از دل من
نظر آخر مگردان این جهان بین
نظر داری تو با ما راز آنیم
نظر داری تو با ما از دل و جان
نظر داری تو با ما در حقیقت
نظر داری تو با ما آخر کار
نظر داری تو با ما از عنایت
نظر داری تو با ما بیش از آنی
نظر داری تو با ما ای خداوند
نظر داری تو با ما راست اینست
چنان کاول نمودی آخرم آن
چنان کاول نمودی آخر کار
چنان کاول نمودی راز بی چون
چنان کاول نمودی جان جانم
چنان کاول نمودی بود بودم
همان کاول نمودی بازم اینجا
حقیقت من کیم اعیان توئی دوست
به پنهانی دلم بردی و جانم
کنند اقرار بر منصور اعیان
دریغا از نمودت چون کنم من
دلم خونست اندر قربت تو
دلم خونست در راهت فتاده
دلم خونست اندر پاکبازی
دلم خونست در خاک و طپانست
دلم خونست از سودای عشقت
دلم خونست و جانم غرقه در خون
ز سودای تو در خونم چنین راز
ز سودای تو در خونم بمانده
جمال خویش بنمودی مرا تو
دل مسکین من خاک ره تست
نبایستت از اول رخنم بودن
چو بنمودی و بر بودی چه گویم

انالحق گوی ای دلدار با یار
کسانی کاندین صاحب یقینند
انالحق گوی بی نقش صور باز
انالحق گوی بی نقش گل من
حقیقت از دست راز نهان بین
که اینجا گاه غوغای جهانیم
که می گوئیم رازت از دل و جان
کانالحق می زند خون طبیعت
که بنمائی جمال خویش اظهار
نظر کرده ببخشیده هدایت
که اینجا دادیم راز نهانی
که تا بیرون کنی مسکین از این بند
مرا از ذات خود در خواب اینست
نمائی تا بود ذات تو یکسان
همان لذت ز ذات خود پدیدار
همان بنمای اینجا بیچه و چون
همان بنمای در آخر عیانم
همان بنمای آخر در نمودم
نما تا جسم و جان در بازم اینجا
درون جان و دل پنهان توئی دوست
عیان برتا همه خلق جهانم
که سر می بازد از عشق دل و جان
که خواهد ماند این اسرار روشن
نخواهد دید جز از حضرت تو
دمادم خون ازو اینجا گشاده
حقیقت یافت از تو بی نیازی
بامید تو اینجا او عیانست
بمانده در جهان رسوای عشقت
فتاده راز تو از پرده بیرون
نظر کن در دل مسکین افکار
بیک ره دست از خود برفشانده
فکنده مرا اندر فنا تو
میان خاک و خون او آگه تست
ز ما جان و دل اینجا گه ربودن
توئی اندر درون اکنون چگویم

توئی جاننا کنون منصور گم شد
کنون گم شد دل منصور اینجا
منزه دانمت در عین توحید
یکی دیدم ز تو در بی نشانی
یکی دیدم ز تو اعیان ذرات
یکی دیدم ترا اینجا دوئی نیست
یکی دیدم ترا اندر لقاییت
فنایت را بقائی بخشش ما را
فنایت خوشتر آمد در نمودم
فنایت خوشتر آمد در عیانم
که در عین فنا بینم ترا من
عیانت کرده با ما دمادم
نماندم عقل و جان و دل بیکبار
از این پرده که در کون و مکانست
عجایب پرده جان بسته تو
حقیقت پرده ذات تو بستست
چنانست عاشقم در عشق قبازی
چنانست عاشقم اینجا در اسرار
دریدی پرده منصور مسکین
دریدی پرده ما را بیکبار
دریدی پرده ما در جهان تو
دریدی پرده ما در حقیقت
دریدی پرده ما تا بدانند
جمالت از پس پرده عیان است
از آن شور انالالحق خاست اینجا
از آن شور انالالحق در نمود است
از آن شور انالالحق خاست در دل
از آن شور انالالحق خاست در جان
جهان جان توئی و سر مطلق
انالالحق خود زدی در ذات منصور
زبانم لال شد از گفتن دوست
ابا تو این زمان راز است فاشم
ابا تو جان و سر اندر میانست
چه چیزی جمله در جملگی گم
از آنت دمبدم من بحر خوانم

از اول تا با آخر در فنا بد
توی در جسم و جان کل نور اینجا
یکی دیدم یکی دیدم یکی دید
از آن کردم در اینجا جان فشانی
از آن من وصف تو می خوانم از ذات
منم محو و در اینجا جز دوئی نیست
از آن خواهم شد اینجا گه فدایت
در آخر کل بقائی بخشش ما را
که در اول فنای محض بودم
از آن گشتم فنا زیرا که دانم
فنا دانم یقین اسرار روشن
از آنم در فنای عشق خرم
همی گویم که اینجا پرده بردار
هزاران شور اینجا و فغان است
نمود خود بدان پیوسته تو
از آنم پرده اینجا گه گسسته است
که اندر پرده کردی پرده بازی
که کلی پرده کردم باز ای یار
ز شوق مهر خود نی از سرکین
نه بس بود این که کردستیم بردار
پس آنگه کردیم شور و فغان تو
که تا دیدیم یک دیدار دیدت
ولیکن دوست این یکتا بدانند
از آن شور انالالحق در جهانست
که وصل تو به کل پیداست اینجا
که رخسار تو دیدارم نمود است
که دیدار عیانم هست حاصل
که پیدا گشت این اسرار پنهان
که می گوئی ز ذات خود انالالحق
بگفتی تا شدی در عشق مشهور
که می بینم یقین مغز تو از پوست
ندانم من کیم ذات تو باشم
انالالحق گوی ذاتت عین جانست
همه قطره توئی اعیان قلزم
که در بحر تو من غواص زانم

مرا از بحر تو دیدار بوده است
مرا بخشیده یک جوهر ای یار
مرا از جوهر عشقت حقیقت
توفانی باشی و هر دو توئی دوست
توجانی و تنی و بود بودی
چنان منصور با تو درجهانست
چنان منصور با تو در نمود است
بکش منصور جانا هم در اینجا
تو میدانی حقیقت راز منصور
اگر صد سال باشم بر سردار
حقیقت حبه نبود درین راه
توی از وصف خود آگاه و کس نه
توئی در وصف خود پیوسته گویا
توی اینجا شناسای کمالت
توئی اینجا شناسای وجودت
تو بی شک واقفی بر جمله اشیا
تو بی شک واقفی بر درد عشاق
تو بی شک واقفی در عین هستی
تو بی شک واقفی بر کل اسرار
تو بی شک در درون جان حقیقت
توئی گفته انا الحق در جهانست
توئی گفته انا الحق خود بخود تو

توئی گفته انا الحق بر سردار

همه عشاق را کرده خبردار

که از بحر توام جوهر نموده است
که آن می بینم اندر جمله دیدار
نمودار است از دیدار دیدت
حقیقت دانمت هم مغز و هم پوست
درین تن بود بود خود نمودی
که بی شک با تو در شرح و بیانست
که کلی با تو در گفت و شنود است
که بگشادی ورا کلی در اینجا
توئی انجام و هم آغاز منصور
ترا گویم حقیقت و صف دلدار
توئی از وصف ذات خویش آگاه
بجز تو درجهان فریادرس نه
توئی مر ذات خود پیوسته جویا
نمای آگاه خود خواهی و صالت
حقیقت خویش دانی بود بودت
همه اشیا ز ذات تست پیدا
توئی در آخرین مرمرد عشاق
نمود ذات خود خود می پرستی
توئی ذات خود اینجا گه طلبکار
بخود پیدا زجان پنهان حقیقت
انا الحق کرده واقف دوستانت
یقین فارغ شده از نیک و بد تو

توئی گفته انا الحق بر زبانم
توئی گفته انا الحق در جهان تو
توئی گفته انا الحق با همه تو
تو گفستی و مرا بردار کردی
تو گفستی در میان منصور بردار
جهانی عاشقان در جستجویت
جهانی عاشقان اینجا طلبکار
جهانی در جهان گفت و گویند
برافکن پرده عزت ز دیدار
برافکن پرده از رخسار جانا

من بیچاره رسوای جهانم
توئی هستی همه کون و مکان تو
فکنده بود من در دمدمه تو
مرا از خویش برخوردار کردی
حقیقت او ز گفت تو خبردار
فتاده در پی این گفتگویت
ترا و تو چنین اندر سردار
ترا اینجا یگه در جستجویند
نمود خود تمامت را پدیدار
نما بر عاشقان دیدار جانا

برافکن پرده تا رویت به بیند
برافکن پرده از دیدار هستی
برافکن پرده و خلقی بسوزان
برافکن پرده ای جان خلایق
برافکن پرده عزلت درین راه
برافکن پرده از منصور بنیوش
برافکن پرده از عین تمامت
برافکن پرده از شمع حقیقت
برافکن پرده از شمع سرافراز
برافکن پرده ای شمع جهانسوز
برافکن پرده ای شمع جهان تو
برافکن پرده چون منصور حلاج
برافکن پرده از روی همایون
برافکن پرده از عین العیانت
برافکن پرده از دیدار عشاق
برافکن پرده ورنه من کنم باز
برافکن پرده ورنه من حقیقت
برافکن پرده و بنمای خورشید
برافکن پرده و بنمای رویت
جمال خویش کن اظهار برخویش
جمال خویش کن اظهار ما را
جمال خویش کن اظهار جانا
دل عشاق در ذاتت اسیر است
دل عشاق افتاده است در خون
دل عشاق در خونست جانا
نه چندانست وصلت در دل و جان
نه چندانست دیدار تو دیدن
نه آسانست با تو عشق بازی
نه آسانست اینجا دیدن تو
نه آسانست اینجا عشقت ای یار
دم وصلت نه کل بینم حقیقت
دمی وصلی زکل بخشم در اینجا
دمی وصلی زکل بخشم عیانم
دمی وصلی زکل بخشم تو جان را
وصال کل مرا می باید و بس

کسانی کاندین سر در یقینند
که تا توبه کنند از بت پرستی
ولی منصور را کلی بسوزان
بکن امروز مهمان خلایق
همه گردان ز فعل خویش آگاه
لباس سر خود در جمله درپوش
که بگرفتست این شور و قیامت
منور کن رخ جمع حقیقت
وجود جمله همچون شمع بگداز
وجود جمله هم جان و جهانسوز
که تا بیندت ای جمع جهان تو
وجود عاشقان را ساز آماج
که راز از پرده افتادست بیرون
که تا بیند مر خلق جهانت
که با تست این زمان اسرار عشاق
که خواهم گشت در راه تو جانباز
کنم باز و شوم روشن حقیقت
که کشتی عاشقان از بهر امید
که کل افتند اندر خاک کویت
مرا این پرده کنون بردار از پیش
بکن در عشق برخوردار ما را
همی گویم ترا بردار اینجا
رخش مهر است یا بدر منیر است
که تا از پرده کی آئی تو بیرون
که وصفت آخرت چونست جانا
که بتوان گفت اینجا گاه آسان
حقیقت آخر کار تو دیدن
که بتوانی که با کس عشقبازی
بجان می بایدت بخزیدن تو
ولی خواهم که گردم ناپدیدار
که می بینم من اینجا که حقیقت
که بی شک ناشده وصلم در اینجا
که کرده همچو این گفتار جانم
که پنهان کردم اندر تو عیان را
که تا کارم یقین بگشاید و بس

وصال کل مرا می‌باید ای یار
وصال کل مرا می‌باید ای دوست
وصال کل مرا می‌باید ای جان
وصال کل دهم تا جان فشانم
دو عالم منتظر از بهر منصور
دو عالم منتظر اندر وصالم
دو عالم منتظر در عین رازم
دو عالم منتظر در حضرت تو
دو عالم از توحیران مانده امروز
ز سوز عشق من عالم بسوزان
ز سوز عشق تو می‌سوختم هان
همی گویم ترا تو راز دانی
ز وصفت مانده‌ام حیران در اینجا
ز وصفت مانده‌ام حیران و سرمست
ز وصفت مانده‌ام حیران و افکار
ز وصفت مانده‌ام حیران و مجروح
ز وصفت مانده‌ام غمگین در اینجا
ز وصفت مانده‌ام در ناتوانی
ز وصفت مانده‌ام اندر بلا من
ز وصفت مانده‌ام در خویش امروز
ابا خورشید دارم آشنائی
توئی خورشید کل بنموده رخسار
توئی خورشید در عین الیقینم
توئی خورشید و من عین صفات
توئی خورشید و من مانند ذرات
توئی خورشید پنهان گشته در دل
تو خورشیدی میان جان عشاق
توئی خورشید و من خاک ره تو
تو خورشیدی و من ذاتم حقیقت
تو خورشیدی و من راز نهانت
تو خورشیدی چگویم من درین راز
تو خورشیدی که بودت آشکار است
تو خورشیدی که در آئینه هستی
در این آئینه منصور است نوری
در این آئینه پیدائی همیشه

که این پرده براندازم بیکبار
که یکباره بسوزانم رگ و پوست
که گردانند مرا دیدار اعیان
حقیقت چون در این دو جان فشانم
نظر کرده بلطف و قهر منصور
که چون باشد با آخر عین حال
که تا جان و جهان چون بر تو باز
مرا بینند اندر قربت تو
همه در گریه و من در چنین سوز
وجود عالم و آدم بسوزان
چنین مرآتشی افروختم جان
یقین شاید که از خود باز دانی
فلک در ذات ما گردان در اینجا
انالحق می‌زند در بود تو دست
همی گویم عیانت بر سردار
دمادم می‌دهی تو قوت روح
که می‌بینم چنین تمکین در اینجا
که خواهی کردم در عشق فانی
که می‌خواهم که بینم کل لقا من
تو پرده کرده در خویش امروز
توی خورشید و من در روشنائی
درین بود وجودم گشت اظهار
بجز روی تو در عالم نه بینم
دمادم می‌کنم من وصف ذاتت
دمادم می‌کنم تقریر آیات
حقیقت تخم بودت کشته در دل
یقین پیدا و هم پنهان عشاق
حقیقت هستم ای جان آگه تو
که می‌بینم در اینجا دید دیدت
ز نورت می‌کنم شرح و بیان
تو می‌آئی و دیگر می‌شوی باز
عیان تو تمامت در نظار است
هر آینه در آینه تو هستی
در این آیت به بین عین حضوری
دگر آینه بنمائی همیشه

در این آئینه دیده عکس رویت
در این آئینه دیدم من جمالت
در این آئینه دیدستم ترا من
در این آئینه چون شمعی فروزان
در این آئینه گفتستی انالالحق
در این آئینه هر آئینه دانی
در این آئینه بنمودی جمالت
در این آئینه پیدائی و پنهان
در این آئینه ذاتی آشکاره
کنی در آینه خود را نگاهی
که پیدا جمالت را به بیند
دل پاکیزه می باید درین سر
دل پاکیزه می باید درین راز
دلی پاکیزه می باید حقیقت
دل پاکیزه باید بر سر دار
هر آئینه تو در منصور نوری
هر آئینه تو در منصور رازی
هر آئینه تو در منصور هستی
هر آئینه تو در منصور جانی
هر آئینه ترا بینم در اینجا
هر آئینه بریدی دستم ای دوست
هر آینه انالالحق می زنی خویش
هر آئینه جلالت باز دیدم
هر آئینه عیانی در نمودم
هر آئینه جمالت بی نشان است
هر آئینه توئی و می ندانند
هر آئینه توئی ای صاحب راز
در این آئینه گفتستی انالالحق
از این آئینه گفتستی تو اسرار
از این آئینه دیدستی تو خود باز
درین آئینه دیدستی سراسر
بدو نیک تو یکسانست با تو
تو هرکس را که می خوانی بخوانی
نه برگردد ز تو منصور حلاج
نه برگردد ز تو تا عین آتش

هر آئینه شدم در گفت و گویت
شدم گویا من از شوق وصال
که آئینه ز نور تست روشن
تو این آئینه اینجا که بسوزان
هر آئینه چو خود دیدی تو مطلق
که بنمائی همه راز نهانی
ربودی جان منصور جلالت
نمائی هر زمان راز دگر بیان
هر آئینه جمال خود نظاره
ندارد کس در این آئینه راهی
یقین عکس جلالت را به بیند
که بیند ذاتت از آئینه ظاهر
که تا بیند رخت در آینه باز
که در آئینه بیند دید دیدت
که کل ز آئینه بیند روی دلدار
حقیقت بی شکی ذوق حضوری
که با خود می کنی این عشق بازی
بت منصور در اینجا شکستی
ابا او گفته راز نهانی
بجز تو هیچ نگزینم در اینجا
ز بوی خویش کردی مستم ای دوست
حجابت برگرفته دوست از پیش
در اینجا که جمالت باز دیدم
درین روی جهانی در نمودم
در آئینه چنین شرح و بیانست
فتاده در دوئی و می ندانند
انالالحق گفته اندر آینه باز
تو حقی گفته اسرار مطلق
چرا کز ذات خود هستی خبردار
همی گوئی یقین از نیک و بد باز
از آن در عشق پیوستی سراسر
مرا این سان نه آسانست با تو
منم بنده بکن آنچه تودانی
گرش اینجا کنی از تیر آماج
ترا بیند ترا داند همه خوش

نه برگردد ز قهر و کینه تو
نه برگردد ز تو ای شاه اینجا
چو آگاهی منصور از تو باشد
چو آگاهی منصور است از تو
چو آگاهی آگاهی است ما را
تو شاهی من گدای در گه تو
تو شاهی جملگی اینجا گدایند
تو شاهی و تمامت بنده تو
تو شاهی جمله اینجا در گدائی
تو شاهی در حقیقت من گدایم
تو شاهی در حقیقت بنده خود
تو شاهی بنده را بنواز امروز
تو شاهی بنده را بنواز از خود
تو شاهی بنده را بنواز ای شاه
خبر دارم که در آینه جانی
از اول تا با آخر من تو دیدم
از اول تا با آخر نیست جز تو
از اول تا با آخر ذات پاک
از اول تا با آخر تو یکی
از اول تا با آخر دیدمت باز
ز آغازت خبر اینجا که دارد؟
ز آغازت خبر او یافت اینجا
ز آغازت خبر او یافت از بود
ز آغازت تو هستم با خبر من
ز آغازت تو و انجامت اینجا
منم جام تو خورده تا بدانی
منم جام تو خورده در حقیقت
منم از جام تو مست جلال
منم خورده ز دست تو یقین جام
منم بیهوش با هوش اوفتاده
اگر مستم یقین جام تو خوردم
اگر مستم تو هشیارم کنی باز
اگر مستم مرا هشیارگردان
اگر مستم من از دست تو مستم
اگر مستم من از دیدار رویت

که منصور است کل دیرینه تو
تو کردستی و آگاه اینجا
چرا اینجا گه دور از تو باشد
از آن در جمله مشهور است از تو
حقیقت از تو مر شاهی است ما را
ز عجز افتاده بر خاک ره تو
ترا بینان ز دیدت آشنایند
بیوی عشق اینجا زنده تو
ترا خواهند و با تو آشنائی
که بادید تو اینجا آشنایم
بنور خویش کن تا بنده خود
حقیقت کن و امروز پیروز
فناگردان و از نیک و از بد
تو برگیرش کنون از خاک این راه
نمائی مرمرا راز نهانی
تو گردان جان ز دیدم ناپدیدم
حقیقت جمله ظاهر نیست جز تو
نموده روی در ذرات خاکی
از آن بودی از آن یک بی شکئی
ز چه از دیدت انجام و آغاز
کسی اسرار عشقت پای دارد
که شد در بودت اینجا گاه یکتا
که شد دید تو کلی گفت معبود
یکی بوده است دارم این نظر من
خبردارم بخورده جامت اینجا
دریده هفت پرده تا بدانی
ز مستی دم زده اندر شریعت
نظر دارم درین عین و صالت
ز رویت دیده ام آغاز و انجام
بحکم و رأی تو گردن نهاده
غم عشق از سرانجام تو خوردم
تمامی در درون نیاز خود راز
ز خواب مستیم بیدارگردان
حقیقت کشته عهد الستم
از آن افتاده ام در گفت و گویت

اگر مستم من از دیدارت اینجا
اگر مستم من از دیدارت ای جان
بمستی راز تو من فاش گفتم
بحق رازت در اینجا گفته‌ام من
بمستی گفتم اسرار تو ای دوست
بمستی گفتم اسرار تو با خاص
بمستی گفتم اسرار تو با عام
وگرنه می‌کنم مستی در اینجا
بمستی گفتم اسرار حقیقت
اگر کامم دهی اینجا با آخر
وگرنه می‌کنم مستی در اینجا
چنان مستم ز دیدارت که دانی
ز دست عقل اینجا من اسیرم
چنان از دست عقل افتادم از پای
اگر من مست و هشیارم همیشه
ز مستی عقل می‌راند دمادم
خلاف عقل خواهم خورد از این می
خلاف عقل خواهم خورد از این جام
بده ساقی دگر جامی بمنصور
بده جامی دگر تا مست گردم
بده جام دگر ساقی بدرویش
بده ساقی دگر جامی که مستم
بده جامی دگر تا گویمت راز
بده جامی دگر در دست از صاف
بده جامی که در عین یقینم
بده جامی که خواهد سوخت جانم
بده جامی که ذات لامکانی
بده جامی که منصور است خسته
بده جامی که منصور است بی‌چون
بده جامی که مستم ای یگانه
بده جامی دگر ساقی بمنصور
بده جامی دگر تا جان دهم باز
بده جامی دگر کاندنر فنائیم
درین مستی بده کامم در اینجا
درین مستی نه بینم هیچ نبود

دمادم گویمت اسرار اینجا
بمستی گفته‌ام اسرار ای جان
به پیش رند و هر اوباش گفتم
در اسرار اینجا گفته‌ام من
حقیقت بر سر دار تو ای دوست
ز تو می‌خواهم اینجا گاه اخلاص
همی خواهم ز انعام تو با عام
حقیقت می‌کنم مستی در اینجا
منم هم مست و هشیار حقیقت
کنی در بود خود پیدا با آخر
حقیقت می‌کنم مستی در اینجا
مرا می‌بایدم کز من رهانی
فرو ماندم درین غوغا بمیرم
که از عشقم گرفتار اندر اینجا
در اینجا گاه ترا یارم همیشه
خلافم عقل می‌داند دمادم
که گردم محو کلی من ز لاشی
که می‌بینم بقای خود سرانجام
که حق گوید ز حق تا نفخه صور
برانم عقل و دیگر مست گردم
مهل چیزی بده باقی بدرویش
بت خود را در این مستی شکستم
بگویم رازت اینجا جمله سرباز
که الحق ما زدیم از قاف تا قاف
بجز تو هیچ در عالم نه بینم
نمایم راز با کمال از نهانم
مرا امروز کلی در عیانی
بجز تو دست از عالم بشسته
ترا وی بیند اینجا بی‌چه و چون
ترا بینم که هستی جاودانه
که تا کل دردمد در جملگی صور
بجان خویشتن منت نهم باز
در آن جامت دگر مستی نمائیم
برافکن صورت و نامم در اینجا
جهان بر چشم من جز هیچ نبود

ترا بینم در اینجا یار دلخواه
همه اینجا فدای خاک کویت
دلَم خون گشت ای ساقی اسرار
که درجانست از تو های و هویم
که بنمائی جمال خود تمامت
هوالله می ندانم بیش از این من
حقیقت ای جنید کامران تو
حقیقت ای جنید پاک دیدی
چگونه سر توحیدش نخوانم
چنین توحید باید گفت او را
چنین توحید باید گفت اینجا
چنین توحید باید گفت مشتاق
زهی توحید ما با یار بی چون
زهی توحید ما با شاه جمله
زهی توحید ما با جان جانها
اگر ره برده در پرده راز
برافکن این زمانت روح از رخ
چه گویم شرح این اسرار دیگر
نمود واصل این هر دو جهانست
چنان شادم که در دنیای غدار
زدامم آخر است اینجا رهائی
کنون وقت وصال و شادمانی
مرا از زندگانی حاصل این است
رسیدم در بر حق یقین باز
چو اول یافتم اسرار آخر
مرا مقصود از این بد سر اسرار
کنون چون از رخ او وصل دیدم
وصال ما کنون در گفت اویست
حقیقت هر که او الله بیند
هر آنکو جست اینجا دید رویش
حقیقت حق در اینست ای برادر
که حق بنمود اول عشق دیدار
کلاه عشق جانان داد هر کس
کلاه فقر هر کس را که دادند
کلاه فقر پنداری تو بازیست

اگر خواهی تو از من جان و دل خواه
سرم گردان درین میدان چو گویت
بده جامی ز مشتاقی اسرار
درون جانی و در آرزوی منم
که تا بیند این شور و قیامت
هوالله گفته ام کل پیش از این من
بیاب اسرار ما کلی روان تو
مرا این اسرارها کمز من شنیدی
نظرداری تو در شرح و بیانم
که تا باشد حقیقت مر نکورا
که مغز از پوست کردم باز زیبا
که تا گردد حقیقت در عیان طاق
که بنمودستم از دیدار بی چون
کزو هستیم یقین آگاه جمله
زهی معنی دو صد شرح و بیانها
نقاب از صورت و معنی برانداز
که آرد لحظه لحظه عین پاسخ
که ما را عشق بازی بار دیگر
مرا از گفت بی نام و نشان است
نمی آیم من از شادی پدیدار
که دیدم کل جهان عین خدائی
که جانان دیده ام در زندگانی
که در جان و دلَم عین یقین است
بدیدم اولین و آخرین باز
مرا آن باشد اینجا گاه ظاهر
که هیلاج نمود اینجا دگر باز
مرا او رادر میانه اصل دیدم
که بی شک اوست کاندرا گفتگویست
تمامت نور الا الله بیند
اگر باشد چو من در خاک کویش
که آخر در یقین است ای برادر
در آخر گشت او هم ناپدیدار
همو قدر کله می داند و بس
در معنی بی روی او گشاداند
کله هر کس بیابد سر بازیست

سر و جان اندرین ره همچو عطار
کنون وقت سر است کامد کلاه
کله داریم اکنون از سرباز
سر ما بهر پای جان جانست
سر ما بهر خاک رهگذار است
چه باشد جان و سر تا در کف دوست
نمود عشق جانان چون نمودم
الا تا چند سرگردان شوی تو
طلبکاری دلا اینجا طلبکار
کنون وقتست تا گوهر فشانی
فراقت رفت و وصل آمد پدیدار
چو مقصود تو اصل است از میانه
ترا اکنون چو در وصل است امید
چنانست عشق بنموده است دیدار
فنا خواهی بدن یک دم بقایین
ترا اصل از فنا بد تا بدانی
حقیقت نیست بودی هست گشتی
بدیدی آنچه کس نادید اینجا
فراغت جوی اکنون با قناعت
بکنج خلوت ار شادان نشینی
مرا این زندگی با معنی افتاد
چنانم نفس کافر شد مسلمان
چنان اینجا عیان یار دارد
حقیقت در حقیقت راه برده است
بجز شه هیچکس او را ندید او
چو جایش داد نزد خویشان شاه
نباشد هیچ خوشتر از معانی
کمالش آخر آمد به ز اول
بنزد شاه دارد چون کمالش
حقیقت گشت اینجا که زیونم
چو وقت اینست ای دل در حقیقت
مرو بیرون ز شرع اینجا زمانی
چو داری وصل شاه اینجا چه جوئی
ترا افتاد اگر افتاد کاری
ندیدی غمخور کس در جهان تو

کلاه آنگه ترا بخشد عیان یار
که می باید شدن در نزد شاهم
کجا باشیم اینجا همسر راز
که در این سرکشی راز نهان است
که دنیا نزد ما چون رهگذار است
کنم کین خود نباشد لایق دوست
زیان اینجا که شد جمله سودم
چو چرخ از هر صفت گردان شوی تو
میان عاشقان صاحب اسرار
بجای خاک ره عنبر فشانی
چو فرعت رفت اصل آمد پدیدار
از اینجا یاب وصل جاودانه
چو ذره بودی و گشتی تو خورشید
که خواهی گشت کلی ناپدیدار
تو از پیش فنا عین بقایین
فنا اصل بقا بد تا بدانی
سوی ذرات عالم برگزشتی
شنیدی آنچه کس نشنید اینجا
که چیزی نیست خوشتر از قناعت
جمال یار بی همتا به بینی
ابا نفسم حقیقت دعوی افتاد
که چیزی می نه بیند جز که جانان
که گویی او همه دیدار دارد
ره خود را بنزد شاه برده است
اباشه گفت و هم از شه شنید او
از آن پیوسته آگاهست از شاه
که معین بهتر است از زندگانی
ولی آگاه می باشد معطل
هم از شاهست دیدار وصالش
من او دانم در اینجا که چونم
که بسپردی به کل راه شریعت
همی پرداز از وی داستانی
چو او با تست دیگر می چه جوئی
که کس را از تو بردل نیست باری
از آنی در همه عالم نهان تو

حقیقت غم خورت اینجای یار است
کنون در عین خلوت باش هشیار
بنور شرع جان خود برافروز
دمادم راز جانان گوی اینجا
فراقت شد وصال آخرکار
فکندن با جمالش باز بینی
ابی صورت تو باشی در خدائی
ترا امروز بخت و شادکامی
بر آنکامت چو یارت هست در بر
بروی دوست هان خرسند می باش
چنان کاول ز بیرون مرده بودی
همان ره جوی وز آن ره می مشو دور
ترا منصور کرد اینجا هدایت
همه منصور داری در جهان تو
چو آخر این چنین خواهد بدن کار
دمادم از وصالش خرمی کن
دو روزی کاندرین دار فنائی
همه از یار دان و غیر بگذار
وصال کعبه چون داری در اینجا
حقیقت دوستان را خوان تو در پیش
اگر صد قرن یابی زندگانی
بباید مرد آخر در وجودت
چو مرده زنده باشی در جهان تو
بمیر و زنده شو در هر دو عالم
چو آن ره کامدستی بازگردی
حقیقت این بوداکنون تو بشنو
خوشا آنکس که این دریافت آخر
اگر با عشق میری در بر دوست
تو مغزی لیک اندر پوست ماندی
برون شوی یک زمان از پوست با خود
سلوک اول اینست از بدانی
ترا این صورت اینجا هیچ آمد
ندارد مر بقا اینجا چه صورت
ز دنیا این بست گر باز دانی
حقیقت جمله دنیا چون پل آمد

ترا با دیگران اکنون چه کار است
مکن مستی بدل می باش هشیار
ز نور عشق خوش می ساز و می سوز
که بردستی حقیقت گوی اینجا
حقیقت برده می خواهد بیکبار
شوی تو از میان و راز بینی
ازین گفتارها می با خودائی
که از جانان توئی با شادکامی
ازین در گاه تو یک ذره مگذر
درین صورت ابی پیوند می باش
رهی کاول بجانان برده بودی
که این راهست راه عشق منصور
به بخشیدت به کل عین سعادت
گذشته بی شک از کون و مکان تو
میان اهل دل هان گام بردار
ابا ذرات عالم همدمی کن
مکن هم از جلیسانت جدائی
پس آنگه کعبه را بادیر بگذار
ترادادند ره در کعبه تنها
مکن دوری از ایشان و بیندیش
یقین مر مردنت چاره ندانی
که در مردن بیابی بود بودت
حقیقت یادگیر این رایگان تو
که باشد بازگشتت سوی آن دم
در آن دم نیز صاحب رازگردی
بگفتار من ای دلدار بگرو
بسوی جان جان بشتافت آخر
برون آری از اینجامغز با پوست
ابی دیدار عشق دوست ماندی
که تا فارغ شوی از نیک و از بد
که میری زین بلاد و زندگانی
که صورت بیشکی پریچ آمد
از آن دنیاست دائم پرکردورت
که از هر نوع اینجا راز دانی
از آن پرشور و گفت و غلغل آمد

ز دنیا بهترین علم است دریاب
 چو علم آموختی دل کن بر خود
 چو بر خوانی ز علم و حکمت و راز
 مخوان جز علم چیزی هان تو زنهار
 دم آخر بداننی آنچه گفتم
 خدا از علم ذاتی یافت اینجا
 چه به از علم جوئی تا بخوانی
 چه به از علم خاصه علم تفسیر
 حقیقت علم قرآن خوان و رهبر
 بجز قرآن نمی بینم دوایت
 بجز قرآن که بنماید ره اینجا
 ز سر جان جان معنی قرآن
 چو شد مکشوف بر تو راز او فاش
 ز دیده و ر به بینی این بدانی
 همه مردان ز قرآن راز دیدند
 چه به زین جوی ای نادیده اسرار
 طلب کن آنچه گم کردی حقیقت
 دلا چون سر قرآن یافتستی

ز مغز علم معنی راز دریاب
 در او یابی با آخر راهبر خود
 که یابی رشته گم کرده را باز
 ترا کردم کنون اینجا خبردار
 که از پیر حقیقت این شنفتم
 درون از علم کل میکن مصفا
 که در علمست کل راز نهانی
 که در یکی کنی اسرار تقریر
 که قرآنست اینجا گاه رهبر
 که قرآنست اینجا رهنماییت
 که قرآنست از جان آگه اینجا
 بدان آنگاه میکن راه در جان
 بدانی بی شکی در عشق نقاش
 که قرآنست سر لامکانی
 ز قرآن جان جان را باز دیدند
 ز صورت در گذر و از ریش و دستار
 ز قرآن باز بین آن در شریعت
 ز قرآن باز جانان یافتستی

در اسرار دل و تفسیر قرآن مجید گوید

دلا قرآن نمودت جان جانان
 دلا واصل ز قرآنی بماننده
 دلا واصل ز قرآنی و ذرات
 دلا واصل ز قرآنی در آخر
 ترا معنی قرآن رخ نموده است
 یقین چون بی گمانی از رخ یار
 چه گوئی وصف او چون می ندانی
 تمامت کمالان راه دیده
 چو در قرآن نظر کردند اینجا
 همه ذرات را از سر آیات
 همه گفتند سر ذات با تو
 ترا اسرار چون جبل الورید است
 در این آینه نزدیکست دلدار
 در این آینه او باتست بنگر
 ابا تو یار اینجا در میانست

بگفتت رازها در عین اعیان
 بیک ره دست خود از جان فشانده
 که مکشوفست بر توکل آیات
 که راز دوست میدانی در آخر
 ترا هر لحظه صد پاسخ نموده است
 همین می خوان که اینست پاسخ یار
 وگر قرآن چگونه وصف خوانی
 که اینجا گاه الحق شاه دیده
 بخوانند و خبر کردند اینجا
 که در آخر شما را هست در ذات
 که اینجا که یقین خود اوست با تو
 در این آینه جانانت بدیده است
 ولیکن می نه اینجا خبردار
 درین منزل یقین راهست بنگر
 ولیکن آشکارا نی نهانست

ابا تو یار تو اینجا ندیده
ابا تو یار اینجا آشنا شد
ندیدی آنچه کام جسم و جان بود
عیان بد یار ما را در نهانی
دمادم می گشاید بند از بند
زاو تا تو رهی بسیار خود نیست
ز یکی باز دان او را تو در خویش
وگر نه هیچ پنهان نیست در تو
ز قرآنی خبردار و ز معنی
همه با تو دلا تو هیچ داری
چه خواهی کرد با این صورت خود
از این صورت ترا کی در گشاید
درین گرداب صورت دل نماندی
ترا ای دل سخن بسیار مانده است
سخن از کشف و اسرار است ای دوست
مرا مقصود اینست آخر کار
بجز جانان همه اینجا هبادان
بقا اندر فنا دیده است عطار
فنا اندر بقا و دید جانان
فنا دیدم بقای جاودانی

دمادم گویدت بگشای دیده
توئی بیگانه و او آشنا شد
که دلدارت در اینجا عیان بود
گشاد آخر در اینجا در نهانی
اباتست و تو او را خویش و پیوند
دوئی بینی وگر نه ذات یکی است
حجابت صورتست اینجا در پیش
یقین پیدا و کل یکیست در تو
ز دنیائی خبردار و ز عقبی
که این نقش صور پرپیچ داری
که او اینجا نماید نیک یابد
ترامعشوق اینجا کی نماید
بحسرت پای اندر گل نماندی
در آخر نقطه در پرگار مانده است
که تا کلی برون آئی تو از پوست
که نی نقطه بمانده است ونه پرگار
یقین خویشتن اندر فنا دان
اگرچه در فنا آید یقین باز
ترا این درد و آنگه عین درمان
بقا اندر فنا و زندگانی

فنا جوی آخر کار و بقا یاب

در این عین فنا دید بقا یاب

حکایت

بزرگی گفته است این سر مرا باز
چنین گفت آن بزرگ صاحب اسرار
حقیقت اصل کل اینجا فنا بود
اگر دید خدا خواهی که بینی
حقیقت بود خود دیدم فنا من
بقا چون آخر کار است این راز
فنا چون کل شیئی هالک آمد
اگر سالک فتای خود بدانند
سلوک تو در اینجا نمود است
اگر ز اینجا زنی دم در فنایت
بقای تو فتای آخر اینست

بگویم بی شکی اینجا ترا باز
که صورت در فنا آمد پدیدار
فنا میدان که کل دید خدا بود
فنا می بین اگر صاحب یقینی
فنا دیدم رسیدم در بقا من
مبین این صورت و معنی بینداز
فنا اینجا راه سالک آمد
شود واصل بقای خود بدانند
فنا شو زانکه اینت بود بود است
شود دم کل بمانی در بقایت
خدا خواهی شدن کل آخر این است

تو خواهی شد فنا در آخر کار
چو این صورت رود کل از میانه
خداگردی چو صورت رفت از بر
تو این دم مانده اندر صور باز
حقیقت بود دنیا رهگذار است
یقین صورت ز باد و آب و آتش
ترا تا آتش کبر است در سر
ترا تا باد پندار است اینجا
ترا تا آب اینجا گه روانست
ترا تا خاک باشد روشنائی
بکش این آتش طبع و هوایت
مریز اینجا گه آب رخ دوست
میان هر چهاری باز مانده
چهارت دشمن اینجا در کمین است
ز جان گر ره بری در سوی جانان
ز جان گر رهبری در سوی اول
ز جان گر رهبری در حضرت یار
ز جان گر رهبری در جزو و در کل
ولیکن چون کنم تو می‌ندانی
ترا این کار گه چون ساختستند
تو اندر این چهاری مانده سرمست
ره تو دور و تو اندر سر راه
رهت دور است و تو اینجا اسیری
ز من زادی تو اینجا گه بصورت
حضورت باید و اسرار دیدن
حضور ار آوری اینجا بکف تو
حضور اینجا طلب در عین طاعت
اگرچه شرح بسیارت بگویم
اگرچه درد عشقت بی دواست
دوائی جوی اینجا در فئاتو
تو پیش از مرگ چوی اینجا دوا را
بقا گری بیشتر داری بدانی
اگر خواهی که بینی رهنمایت
بقای توست جانت کز فنا نیست
در آخر باز بین و راز بنگر

تو خواهی بد خدا در آخر کار
بیابایی کل بقای جاودانه
زهر وصفی که خواهم کرد رهبر
نمانده بر سر این رهگذر باز
ترا با صورت دنیا چه کار است
درین خاکست آتش مانده سرکش
نخواهی یافت این صورت تو در سر
کجا جانت خیردار است اینجا
ترا ذوقی ز روحست در روانست
نخواهی یافت در عین خدائی
مجو از یار در اینجا بقایت
اگرچه خاکی آمد مغز در پوست
توی رازی و اندر راز مانده
حقیقت جان بدیشان پیش بینست
بمانی زنده دل در کوی جانان
نمانی تو در اینجا گه معطل
ترا آن جان جان آید خریدار
برون آئی تو از پندار و از دل
وگر دانی عجب حیران بمانی
وزین هر چار چون پرداختستند
نمی‌دانی که این صورت که پیوست
بمانده باز اینجا در بن چاه
که خواهد کردت اینجا دستگیری
نماندستی در اینجا در کدورت
پس آنگاهی رخ دلدار دیدن
زنی تیر مرادی بر هدف تو
پس آنگه بین تو از عین عنایت
دوای دردت اینجا گه بگویم
دوایم عاقبت بی شک بقایست
که بعد از مرگ یابی آن لقا تو
طلب میکنی ز دیدار آن بقا را
که جاناراضیست این زندگانی
حقیقت آنست اینجا گه بقایت
ازین حبس وز زندانش رها نیست
چو شمعی سوز و میساز و بنه سر

بسوز ای همچو شمعی در فنا شو
چه میدانی تو ای دل تا چه چیزی
همه باتست این اسرار بی چون
در آخر خاک آمد چون ترا هم
در آخر جای تو در شیب خاکست
در آخر ازل خود باز دان تو
در آخر اول است و آخر اینجاست
نمی دانم گه این سر با که گویم
که می داند صفات او تمامت
که می داند که تا خود راز چونست
ترا گره دهد دلدار اینجا
دو روزی کاندرین عالم تو باشی
از آن ماندی بدم خود گرفتار
ترا تا هستی و پندار باشد
ز نور عشق تادر ظلمت تن
ز ما و من نه بینی هیچ اینجا
بیوی عشق جانت زنده گردان
ترا تا عشق ننماید رخ خویش
حجاب عقل صورت دان تو ای دل
ولیکن جان بود هم یار معنی
یقین عشق است اسرار دو عالم
حقیقت عشق را منصور زیبا است
ورا این سر شد اینجا آشکاره
بدید آنکه درینجا گه نهان بود
نظر کردند اینجا صاحب راز
چو در خود دید اینجا روی دلدار
چو در خود دید اینجا روی جانان
حقیقت آمدن رادید رفتن
چو او از آمدن اینجا خبر داشت
یکی را دید او اندر دوئی گم
همه منصور دید و او خدا بود
همه خود دید و کس اندر میان نه
همه خود دید و خود دید و خداوند
از اول تا با آخر ذات خود دید
چنان خود دید او را دوست اینجا

برانداز این صور سر خداشو
نکو بنگر که بس چیز عزیزی
که اینجا مانده در خاک و در خون
سزد گردمبدم سازی تو ماتم
دلایمیدان که کاری صعبناک است
ز پیش از رفتن خود باز دان تو
حقیقت باطنست و ظاهر اینجاست
ابا که این زمان این راز گویم
که بگرفتست غوغای قیامت
همی انجام با آغاز چونست
بسوی خود کند پندار اینجا
بکن جهدی که با تو تو نباشی
که ماندی در سوی صورت به پندار
کجا جان تو بر خوردار باشد
گرفتاری تو گوئی ما و یا من
مده دستار صورت پیچ اینجا
چو خورشیدی دلت تابنده گردان
حجاب اینجا کجا بر خیزد از پیش
که صورت هست و عقلت مانده غافل
که اوست اینجا بر خوردار معنی
کز و منصور زد اینجا یگه دم
بدو پیدا همه اسرار پیدا است
ولی کردندش اینجا پاره پاره
همه پنهان بُدند و او عیان بود
همه در خود بدید اسرارها باز
ز جان بیگانه شد در کوی دلدار
همه دیده ز خود پیدا و پنهان
ورا واجب شد اینجا باز گفتن
یکی را دید و یکی در نظر داشت
همه چون قطره بد او عین قلم
نه از این و نه از آن او جدا بود
نه بد او بود اصل جاودانه
همه او بود هم از خویش و پیوند
سراسر نفخه آیات خود دید
که یکی بوده مغز و پوست اینجا

همه بود خدائی دید وگرنه
همه اندر یکی دیده خدائی
همه اندر فنا دید و بقا هم
چو اندر اصل نظره راهبر شد
چو اصل قطره خود در فنا یافت
چو از آغاز و انجام خدائی
همه دنیا بر او بود ناچیز
ولیکن شرح این بسیار آمد
چه گویم شرح چون دو رودراز است
بسی شرح است در هیلاج بنگر
تو اندر عشق هیلاج جهانی
توئی منصور گر ره برده تو
توی ای غافل اینجا گاه منصور
چرا دوری تو چون نزدیک یاری
از آنت نیست عقل ای مانده غافل
از آنت این همه تشویش بیش است
تو چندین غم چرا اینجا خوری تو
ترا خواهد بدن اینجا گذرگاه
ترا از بهر آن اینجا خبر کرد
ترا اینجا بسی کرد او نمودار
تو گر بیدار گردی یک زمان دوست
ولیکن مغز اینجا کار دارد
بجان دانی توره اندر بریار
همه غوغا در اینجا بند خاموش
از اول پوست این جا کن نگاهی
نظر چون کرد اینجا گاه در پوست
ولی چون رفتی اینجا در سوی دل
ولی چون دل بدانی بار خاننت
بدل دیدی و جان دیدی در اینجا
چو اندر ذات یابی راز جانان
چو اندر ذات آئی در یکی گم
چو تو اندر یکی کردی نظاره
دوئی پیوستگی می یاب در وی
چو اندر بود خود کردی نگاهت
تمامت آفرینش پیش بینی

بجز او در یکی و پیش و پس نه
یکی باشد که نبود زو جدائی
خدا بود و خدا آمد خدا هم
یکی بد ذاتش و صاحب نظر شد
فنا کل دید و خود کلی فنا یافت
یکی را دید در جام خدائی
چنانکه یافت اینجا گفت آن چیز
ازو دیدار با عطار آمد
در این سرها بسی شیب و فراز است
مرو بیرون زخود حلاج بنگر
تو منصور و حلاج جهانی
چرا چندین چنین در پرده تو
ولی از نـزـد او افتـادۀ دور
شدی دیوانه و عقلی نـداری
که همچون او نمی گردی تو واصل
که چندین غم دیدار خویش است
چه می دانی که آخر بگذری تو
حقیقت هم توئی در خلوت شاه
که جز از من همی باید گذر کرد
مگر کاینجا شوی از خواب بیدار
یکی یابی در اینجا مغز با پوست
که او جان تو در تیمار دارد
ولی در حضرت او نیست دیار
شنو این و بکن این جام را نوش
که تا پیدا کنی در عشق راهی
یقین از جان همی دان کاین همه اوست
نظر کن تا کنی مقصود حاصل
نظر کن بین بدل راز نهانت
دوئی بگذار و بنگر ذات یکتا
ز انجامت بدان آغاز جانان
شوی چون قطره در بحر قلم
صفات جمله بینی پاره پاره
که پیوند است کل با دانش وی
نظر داری چه در ماهی و ماهت
که باشی چه پس و چه پیش بینی

همه اندر تو باشد تو نباشی
تو باشی لیک این بسیار راز است
چه گوید هرچه گوید خوب باشد
خطاب طالب اول یاب آخر
دوئی چون نیست اینجا آخرکار
تو پنداری که خود اینجا شوی باز
تو آنجائی و آگاهی نداری
توئی شهزاده اینجا در گدائی
توئی شهزاده لیک از نسل آدم
ره خود گرچه گم هم خویش کردی
اگرچه آدم او را یافت اینجا
حقیقت مرغ باغ لامکان بود
حقیقت بود صافی اندرین راه
چو صافی شد مر او را صاف دادند
از آن او را بود اینجا چنین صاف
چو او را جوهر جان وجودش
حقیقت جوهر او بود بی چون
چو اصل او ز ذات اندر مکان خاست
چراغی بود آدم از تجلا
از آن پرتو که از اعلا نمودار
از آن پرتو که او را بود آنجا
کرا برگویم این سر نهانی
دلا با تست گفتارم در اینجا
دلا با تست گفتارم سراسر
در اینجا چون منم با تو یقین باز
منم با تو با من هم جلیسی
نه جای تست ای دل صورت اینجا
همی دارم ولی تا آخر مرگ
حقیقت ترک خود کن گر توانی
ترا داد ار ترکست و تو تاجیک
ترا آن ترک مه رخ نموده است
ترا چون آن مه خوبان عالم
چرا چندین تواندر بند خویشی
نه چندین گفتم ای دل در جواهر
ترا چون کردم اینجا واصل یار

حقیقت در خدائی خویش باشی
سفر کن گرچه ره دور و دراز است
نماید طالب و مطلوب باشد
یکی بین اولین در سوی آخر
یکی باشند چه نقطه چه پرگار
تو اینجا میروی و میروی باز
گدائی می کنی شاهی نداری
فنادستی و زرقی می نمائی
که آدم هست اسرار دو عالم
از آن جان و دلت باریش کردی
ولیکن در قفس او ماند تنها
که معنی و صور هم جانجان بود
از آن مقبول آمد در بر شاه
بهشت نقد در پیشش نهادند
که بی شک پاک شد در حضرت او صاف
یکی شد جملگی کرده سجودش
که اینجا صورت آمد بی چه و چون
از آن این شورو افغان در جهان خاست
فکنده پرتوی در عین دنیا
شد از اسفل یقین آمد پدیدار
حقیقت یافت هم معبود هم آنجا
نمی بینم یکی ای دل تو دانی
که می دانی تو اسرارم در اینجا
همی داری یقین از من تو باور
ابا هم آمدستم صاحب راز
چرا درمانده در نفس خسیسی
اگرچه مانده معذورت اینجا
چو من دنیا کن و هم آخرت ترک
که اندر ترک برگ خود بدانی
بمانده بر سر این راه باریک
دمادم از خودت پاسخ نموده است
حقیقت رازها گفته دمادم
وز آن مجروح و دل افکار خویشی
تراتا سر معنی گشت ظاهر
تو ماندستی حقیقت واصل یار

اگر غافل بمانی دل درین راه
اگر غافل بمانی دل درین درد
اگر غافل بمانی دل درین گل
اگر غافل بمانی وای بر دل
اگر غافل بمانی باز مانی
اگر غافل بمانی کافری تو
ترا مرگی حقیقت گور باشد
ترا منزل چو در خاکست ای دل
وصال ای دل ترا در روی خاکست
وصالت ای دل آخر در فناست
وصالت آخر است اندر دل خاک
دل خاک است در آخر وصالت
درین منزل تو آخر باز دانی
فنا شو در دل خاک و عیان بین
همی جوئی تو این ره اندر اینجا
از این منزل بسی رفتند و کس نیست
در این منزل همه مردان فنایند
در این منزل که آخر خاک و خونست
در این منزل نخواهی بود بیدار
اگر هشیاری و گرمست اوئی
ز هشیاری همی جوئی تو مستی
بت صورت پرستی در میانه
چنین است ایدل اینجا آنچه گفتم
بخواهی مرد ای صورت در آخر
که پیش از مرگ یابی آنچه جوئی
که می داند چنین سر در چنین راز
که می داند صفات او تمامت
چو اینجا آمد از آنجا حقیقت
ز بهر آنکه دنیا کشت زاریست
چو دنیا دید آدم گشت زاری
چو اینجا رهگذار آن جهان دید
اگرچه بود سالک اندر این راه
نفخت فیہ من روحی چو او بود
دم آن دم چو آدم یافت اینجا
دم آدم نفخت فیہه برخوان

چو رو به باز مانی در بن چاه
کجا آخر بخوانی آیت فرد
کجائی آخر اندر سوی منزل
بسی گرید ز سر تا پای این دل
چو گنجشکی بچنگ باز مانی
کجا در منزل خود رهبری تو
از اول گر نه چشمت کور باشد
درون خاک خواهی بود واصل
ترا هم رهگذر در سوی خاک است
بشیب خاک ره بی منتهاست
که اندر خاک خواهی گشت کل پاک
همین خواهد بدن در عین حالت
وگر نه سوی صورت با زمانی
پس آنگه شو محیط و جان جان بین
دریغا نیست کس آگه در اینجا
چه گویم کاندین ره باز پس نیست
اگرچه در فنا اینجا بقایند
که می داند که سرکار چونست
در آخرگردهان از عشق بیدار
با آخر خاکی و هم پست اوئی
رها کن این خیال بت پرستی
نخواهد ماند این بت جاودانه
در این راز کلی با تو سفتم
طلب کن بیش از آن این سر خانه
که در دنیا تو بی شک ذات اوئی
چگونه آمده است و می رود باز
که بگرفتست غوغای قیامت
فتاد اندر بالای این طبیعت
گیاهی رسنه اینجا برگذار است
که او را بود بی شک رهگذاری
از آن خود را حقیقت جان جان دید
در اول باز دید اینجا رخ شاه
جمال خویشتن از عشق بنمود
حقیقت باز آن دم یافت اینجا
اگر ره مسپری در سر جانان

نفختُ فیه من روحی چو خوانی
نفختُ فیه اینجا که چه باشد
همه اینست اگر این راز دانی
همه اینست و اینجا جمله گویند
از این معنی بگویم شمه باز
ز خود جانان بتو اندر دمیده است
ابا او خود بخود او صورت خویش
نمود عشق خود را کرد اظهار
نمود عشق خود اینجا نهان کرد
نمود عشق خود اندر دل و جان
حقیقت گفت صورت ساخت اینجا
ز بود خود نمود اینجا دم خود
ز ذات خود صفات خود نمود او
چه می دانم که هم خود راز داند
چو عشق اوست اینجا آمده باز
چه عشق است اینکه این پاسخ نموده است
نمی دانی تو ای عطار آخر
چه می گوئی که هرگز کس نگفته است
تو می دانی که می دانی بتحقیق
حقیقت آنچه می گوئی یکی است
که هر چیزی که گفتی درحقیقت
عجب راز تو مشکل حالت افتاد
در اینجا سر خود از عشق دانی

ز نفخ خود رسی اندر معانی
بگو معنی که این معنا چه باشد
بدانی جمله اسرار معانی
از این دم دمبدم در گفت و گویند
مگر ره یابی اندر سوی او باز
ابا تو راز گفته است و شنیده است
نمود عشق را آورد در پیش
که تا بنماید اندر پنج و در چار
عیان برگفت و خود را داستان کرد
عیان کرد و نهان پیدا نمود آن
طلسم بوالعجب پرداخت اینجا
نهادش نام اینجا آدم خود
نهادش نام آدم در نمود او
خود اندر راه خود خود باز داند
رود در قرب خود با عز و اعزاز
مگر دلدار اینجا رخ نموده است
که اسرار است اندر عشق ظاهر
در اسرار این معنی که سفته است؟
ترا معشوق اینجا داد توفیق
ترا این راز اینجا بی شکی است
همه اسرار جانست و شریعت
که آتش در پر و در بالت افتاد
حقیقت جان جان در پیش دانی

در صفت دل و اسرار توحید و حقایق فرماید

حقیقت ای دل اکنون چند گوئی
ترا پیوند با جانست و جانان
تو پیدائی و ناپیدای جانی
نمی داند کسی احوالت ای دل
تو می دانی که اندر عشق و هجران
مرا ای دل ابا تو جمله کار است
مرا باتست اینجا گفت و گویم
مرا عمریست ای دل تا توانی
ریاضت چند من از تو کشیدم
بسی گفتم ترا ای دل ز جانان

همی گوئی تو تا پیوند جوئی
توئی پیدا ولی در عشق پنهان
که می دانم تو راز خویش دانی
تو می دانی در اینجا راز مشکل
چه بار غم کشیدستی ز جانان
مرا با تو سخنها بشمار است
که سرگردان تو مانند گویم
که تا من چند گفتم از معانی
اگرچه با تو در گفت و شنیدم
که هم بنموده است اسرار پنهان

ز جوهر جوهرت دادم در اینجا
دلا با توست هر راز نهانی
تو بینائی درون چشم مانده
منزه از دو عالم در وصالی
درین عالم دو عالم از تو پیداست
بسی شور از تو در روی جهان است
تو دانائی و جز تو کس نشاید
ز حل مشکل صدق و صفائی
نه در کون و مکان آیی پدیدار
ترا ز آنحضرت اینجا که خبر هست
تو بی شک حضرتی و خانه یار
از آن دیوانه و بازمانده
ازین دیوانگی در بند مانندی
دلا اینجا سخن بسیار و ده دور
زمانی مست عشقی در خرابات
زمانی گنج اندر پیش داری
زمانی بر در خممار مستی
زمانی برگزیده از دو عالم
دمی در گفتن اسرار و اصل
دمی در کون و دیگر در مکانی
دمی در کفاری ز نثار بندی
دمی واصل دمی عاشق درین راه
تو خواهی برد با خود جاودانی
درین چندین عجایبهای اسرار
فزون از عقل و بیرون از ضمیر است
دلا چندانکه می گوئی ز ذاتش
در اینجا دان که اینجا آشکار است
ازل را با ابد پیوند او ساخت
در این سخن ز مرد رنگ افلاک
ازین چندین گل پر نور سوزان
کمال صنع خود پرداخت از ذات
که داند حد آن بنگر در اینجا
ره اینجا هر که ره اینجا است گفتم
جمال شاه اندر تو پدید است
دو عالم در تو ای دل ناپدیدار

ترادر دانه ها دادم در اینجا
تو می گوئی دلا و هم تو خوانی
کنون در جسم خود بی اسم مانده
درین حضرت تجلی جمالی
همه شور و فغانها از تو برخاست
کسی سرتو جز تو کس ندانست
و گردانی کجا رازت گشاید
تو بخشیدی جهانی را صفائی
که بی شک خواهی اینجا گاه دیدار
ازین ذات تو اینجا باز پیوست
ز دیداری توئی دیوانه یار
که مستی دمدم در راز مانده
در آخر رخت در دریا فشاندی
گاهی مستی ز عشق و گاه مخمور
زمانی مست شوقی در مناجات
زمانی عقل پیش اندیش داری
زمانی سوی دیری بت پرستی
زمانی شادی و دیگر تو در غم
دمی دیگر بماندستی تو غافل
دمی در صورت و گه در نهانی
دمی خود را پپای دار بندی
فزونی آخر از این هفت خرگاه
که مرغ باغ عشق لامکانی
که تو دیدی کنون در عین پرگار
که جانانست و جانست دستگیر است
کجا یابی تو اسرار صفاتش
درون جان و دل پروردگار است
ترا در ذات خود از عشق بناخت
که گردانست اندر حقه خاک
که ایشانند در عالم فروزان
بهم پیوست اینجا دید ذرات
تو بستی که گشاید این معما
جمال شاه جان پیداست گفتم
همه کون و مکان در تو پیداست
تو اینجا و آنجا پدیدار

زهی دل این همه گفتار از تست
مرا اینجا ابا تو سوی دنیا
دلا عطار باتست و نه در تست
بیابد چون مر اورا کشته بینی
مرا با تو وصال و هم فراقست
مرا با تو حدیث از شوق افتاد
رها کن زهد خشک و نام و ناموس
همه دنیا نیرزد پر کاهی
همه دنیا مثال حقه دان
همه دنیا مثال یک چراغست
نظر کن سوی دنیا دمبدم تو
نظر کن در جهان و جان همی بین
چو جانان دمبدم رخ می نماید
ز ماهی تا بمه در صنع بی چون
نظر می کن توان در جمله ذرات
همه در زمزمه در ذکر الله
همه با او در اینجا در مناجات
همی خواهند تا او را به بینند
همه بی او و با اویند در راه
زمانی گوش کن هان تابدانی
همه عالم پر از خورشید بنگر
نظر کن بامدادان سوی خورتو
به بین آن لحظه اندر صنع باری
عجب نورست از آن حضرت ذات
منور می کند آن نور عالم
دمادم روشنی آید پدیدار
شود عالم منور از حضورش
رود تاریکی ظلمت د اینجا
چنان دان اندر آن پاکی تو ای دل
بر آیی تا جهان جان منور
جهان جان دمادم روشنائی
ترا پیدا شود در آخر کار
بیکباره چو دل بر این نهادی
تو صبحی ای دل آشفته مانده
بوقت صبح اینجا بین یکی راز

حقیقت روشنی عطار از تست
خوش آمد لاجرم در عین مولا
ترا اینجا و او و مر ترا جست
بخون و خاک وی آغشته بینی
بسی دیدار شوق و اشتیاقست
سخن هر لحظه با ذوق افتاد
که دنیا جملگی ملکی است افسوس
بنزد عاقلان دنیاست راهی
درون حقه در خورشید تابان
فتاده برکنارش پر ز زاغ است
دگر بشتاب در عین عدم تو
دگر یک لحظه هر جانان همی بین
ز وصل خویش پاسخ می نماید
که پیدا کرد در تو بی چه و چون
که گویانند در تسبیح و آیات
همه اینجا گه از راز آگاه
طلب دارند از دیدار حاجات
همه در سر او صاحب یقینند
حقیقت مرد معنی زوست آگاه
که پنهان نیست اسرار عیانی
حقیقت سایه جاوید بنگر
در این معنی که گویم در نگر تو
که نوری می دمد در صبح تاری
حقیقت تابد آن بر جمله ذرات
فزایند روشنی اینجا دمادم
بر آید بعد از آن خورشید انوار
شود روشن جهان از عکس نورش
نماند سایه جز نور مصفا
که نور خورشوی زین راز مشکل
کنی مانند یکبارگی خور
همی ده تا یقین عین خدائی
بگوئی سر خود اینجا بیکبار
در معنی در اینجا برگشادی
چرا در صبح باشی خفته مانده
که اندر تست کل انجام و آغاز

ترا انجام و آغاز است اینجا
 نظرکن در نگرآغاز و انجام
 دمام نوش کن از جرعه یار
 تو خورشیدی و مست راه جانی
 گهی زردی و گاهی شرح هستی
 گهی اینجا ز اول آخر روز
 بدانی اول و تا آخرکار
 چو وقت شام می آید پدیدار
 همه عالم چو شب آیند بیهوش
 همه مست جمال جان فزیند
 شوند از خود نماند عقل در تن
 عدم باشد در آن دم هرچه بینند
 یکی خوابست بیداری ایشان
 هر آنجا کاشکار او نهانست
 همان در خواب باشد در ولایت
 ز بعد آن حیات و زندگانی
 نه مرگی کوچک است اینجا گه خواب
 مثال مرده آن دم که خفتی
 تو اندر خانه خویشی بمانده
 توئی اما وصلت نیست حاصل
 در آن دم وصل آنکس باز بیند

ترا کل دیده ها باز است اینجا
 بنوش از دست جانان آنگهی جام
 که تا مستت کند در عین پندار
 چرا چندین بسر خود را دوانی
 دمی در عین بالا گاه پستی
 بود در شغل و خوش می باش و می سوز
 شوی آخر در اینجا ناپدیدار
 نمی گردد نموده نمانمودار
 شوند و جام حضرت را کند نوش
 مثال اولین حیران نمایند
 برون آیند کلی از ما و از من
 کسانی کاندین صاحب یقینند
 ولی کی دانند این مرد پریشان
 به بیداری نشین عین نشانست
 که ایشان راست در عین هدایت
 چو رفتی از صور بی شک بدانی
 رموزی دیگر است این نکته دریاب
 نه بیداری نظرکن خویش و رفتی
 عجب با خویش در پیشی بمانده
 نمی دانی از آنی مانده غافل
 که اندر خواب بی شک راز بیند

در حقیقت سر منصورو دریافتن اعیان گوید

چنین فرمود سلطان حقیقت
 نمود ذات و سر لامکانی
 نهاده بر سر معنی خود تاج
 که من در خواب دیدم حق تعالی
 همه دنیا من اندر خواب دیدم
 بدیدم هر دو عالم در درونم
 حقیقت جان جان را باز دیدم
 همه من بودم و من بی خبر ز آن
 من و او هر دو یکی گشت در خواب
 چو دیدم راز بنمودم حقیقت
 یکی بُد چونشدم بیدار و آن بود
 عیانی چون بدیدم جمله در خویش

سپهر جان و دل قطب شریعت
 بگویم کیست تا کلی بدانی
 نهان و آشکارا نیز حلاج
 مرا بنمود اینجا گاه دنیا
 همه ذرات در غرقاب دیدم
 نمودم روی در جان رهنمونم
 بخواب از وی تمامت راز دیدم
 حقیقت بود من جز جان جانان
 مثال قطره اندر عین غرقاب
 یکی دیدم در این عین طبیعت
 نهانم در نهان کلی عیان بود
 حجابم آن زمان برخاست از پیش

بشد ظلمت چو نور آمد پدیدار
تو در خوابی کنون در عین صورت
اگر بنمایدت چون او به بینی
حقیقت می نماید یار اینجا
تو می بینی و در خوابی بمانده
چنان مغرور در دنیا بماندی
زمانی کاندین خواب جهانی
نگاهی کن به بیداری و بنگر
حقیقت مرگ هم مانند خوابست
چو مردی خواب مرگت می برد باز
چو با خویش آیی و بینی رخ او
ترا چون وقت مرگ آید بدانی
یقین خواب طبیعت خود بود خواب
حقیقت مرگ خواب آمد حقیقت
چو مرگ آید شوی از خواب بیدار
تو این دم شو ز خواب نفس بیدار
زهی نادان گرش اینجا نیابی
در اینجا راز آنجا دان و بنگر
تو با اوئی و او با تودر اینجا
درت بسته است و تو در بسته در خود
تو تا خود بینی او را کی به بینی
تو او می بین درون خویش زنهار
تو با اویی چنین غافل بمانده
چه دانی راه نابرده بمنزل
در این منزل که دنیا نام دارد
نه بیند هیچکس کامی ز اسرار
همه دنیا چو شور و فتنه آمد
گذر کرد و به آنجا رفت او باز
خوشا آنکس که پیش از مرگ مرده است
بمیر از خویش تا زنده بمانی
زوالست نیست اما در زوالی
ترا خورشید جان تا بنده اینجاست
تو می دانی که اینجا کیستی تو
ترا در آفرینش هست بیانش
کمالست برتر از حد کمال است

بجان و سر شدم سرش خریدار
نمی دانی تو این یعنی ضرورت
بیابی صورت از صاحب یقینی
دمادم می فزاید یار اینجا
ز بی آبی و در آبی بمانده
که در صورت ابی معنا بماندی
چنین در حرص و غرقاب جهانی
که تا اینجا که می بینی توره بر
چو برقی عمر تو اندر شتابست
پس آنگاهیت با خویش آورد باز
دگر می بشنوی زو پاسخ او
نمود سر خود گر کاردانی
ز من خواب حقیقت خود تو دریاب
ولی خوش خفته در خواب طبیعت
برون آیی ز بیهوشی پندار
که دلدار است با تو بین رخ یار
کجا آنجاش بی آنجاش یابی
نظر کن دل کتب برخوان و بنگر
ابا تو راز بگشاده در اینجا
از آنی دایماً در بسته در خود
همه او بست و گر تو او به بینی
دمی بی او تو ضایع هیچ مگذار
چو ملحد گفته لا واصل بمانده
کجا باشی با آخر عین واصل
که را دیدی که اینجا کام دارد
که نی آخر فرو ماند گرفتار
حقیقت راه روز و کام بستند
برفت از فتنه دید او عز و اعزاز
حقیقت گوی او از پیش برده است
که چون مردی حقیقت جان جانی
وصالت نیست اما در وصالی
هزاران مهر و مه تابنده اینجاست
در این پرگار بهر چیستی تو
تو هستی برتر از این آفرینش
ترا اینجا بجانانت وصال است

بخواهد آفتاب ت هم فرو شد
دگر از برج غیبت سر برآرد
زوالی نیست مر خورشید بنگر
ترا خورشید جان چون رفت اینجا
مقام تو با آلا می شود باز
شود اندر وصال حال بی چون
حقیقت آفتاب این جهان
توئی خورشید اندر عالم جان
توئی خورشید اما گرد عالم
همه ذرات عالم از تو نورند
دل عطارد با تو آشنایست
ضیا و نور تو کون و مکانست
کجا اعمی بیابد نورت اینجا
مـزین از تو ذرات دو عالم
هر آن وصفی که خواهم کرد از جان
مرا انباز عشقم رهنمونست
ندارم طاقت اسرار گفـتن
ندارم طاقت درد فـراقش
ندارم طاقتی در پایـداری
مرا اینجا همان پیداست اسرار
بجز حلاج چیزی می ندانم
مرا چیزی بجز او ای دل اینجا
ز منصورم کنون واصل بمانده
همان آتش که در حلاج افتاد
زنم هر لحظه دم از عشق منصور
چه سری بود این در آخر کار

چه سری بود ای جان باز گویم

ز هر نوعی که خواهم راز گویم

نهان بی شک حقیقت نور او شد
زوال آخر حقیقت می ندارد
که چون رفت او دگر باز آید از در
بشیب مغرب اندر عین آلا
برآید صبح کل الا شود باز
یکی کرده همی از شست بیرون
تو در اینجا کجا خود را بدانی
شدستی در حقیقت جان جانان
همی گردی برای کل دمام
سراسر جمله در ذوق حضورند
ز نور تو پر از نور و ضیایست
کسی نور تو کلی می ندانست
که پیدائی گهی در عشق دردا
زتو اینجا گه پر نور و خرم
حقیقت برتر از آنست میدان
دلیم اینجا بی صبر و سکونست
نه سری نیز از کس می شنفتن
همی سوزم دمام ز اشتیاقش
دمی در صبر یک دم بیقراری
که آن حلاج را آمد پدیدار
که باوی گفتم و ازوی بخوانم
کزو گشتی بکل تو واصل اینجا
چو او دست از دو عالم برفشانده
مرا در جان و دل آنست فریاد
اگرچه می نماید در دل شور
که آمد در دل و در جان عطارد

دگر تقلید دین عین الیقین است
مرا این راز می آید ز توحید
که تا آخر بدیدم راز سر باز
همه گویم ازو سر معانی
ازو هر قصه هر دم باز گویم
کزو پیوسته در عین الیقینم

چو می دانم که می دانم که اینست
یقین اینست و دیگر نیست تقلید
ز اول تا با آخر ختم این راز
مرا تا جان بود در دیر فانی
مرا تا جان بود زو راز گویم
مرا تا جان بود جز او نه بینم

همه منصور می‌بیند درونم
همه منصور می‌یابم در آفاق
بجز او کیست تا من بنگرم کس
حقیقت اوست این دم سرگفتار
ز دست عقل هر دم در شکیم
ز دست عقل من درمانده‌ام من
ولیکن عقل اینجا هم بکار است
ز نور عشق در نور و ضیایم
مرا تا عشق گوید دمبدم راز
که باشد عقل پیری بر فضولی
حقیقت عشق به از عقل میدان
مرا تا عقل اول بود در کار
ز علقم بود اول گفت تقلید
بنور عشق جانان یافتم باز
چه راز از عشق جویم تا بیابم
کمال عشق اگر در جان نماید
کمال عشق هر کس را نشاید
حقیقت عشق مشتق دان تو از ذات
مرا چون عشق در جانست و در دل
دمادم سر دیگر می‌نماید
سخنهای مرا میدان و میخوان
گذشتم من ز عقل آنکه ز تقلید
دل و جان واقفند اینجا ز تقلید
یقین شد حاصلم کل بیگمانم
یقین در پیش دار ای مرد سالک
یقین گر باشدت اینجانمودار
یقین چون جان پیامی در همه تو
یقین وصل است و باقی بی‌گمانت
بجز منصور کاینجایی گمان شد
گمان برداشت تا عین الیقین دید
گمان برداشت اینجا کل مطلق
جمال دوست در خود جاودان یافت
وصالش گشت اینجا گاه حاصل
چو واصل شد فغان از جان پردرد
چو درد عشق اینجا دید اول

همه خواهد بد آخر رهنمونم
که منصور است اندر جزو و کل طاق
همه او دانم و می‌بنگرم کس
که می‌گوید درون جان عطار
که اینجا می‌دهد هر دم شکیم
مثال حلقه بر در مانده‌ام من
که او را سر معنی بی‌شمار است
که می‌بخشد همه نور و صفایم
نخواهم ماند اندر عقل ممتاز
ولی در عشق کی باشد اصولی
ازو چیزی که می‌بینی تو می‌خوان
حکایتها بسی گفتم ز اسرار
ولیکن عشق دارم سر توحید
ز جان در سوی او بشتافتم باز
که از عشق است چندین فتح بابم
بیک ره جسم با جان در رباید
شگرفی چابک و پاکیزه باید
که می‌گویم دمادم سر آیات
نخواهم ماند من یک لحظه غافل
مرا از جان و از دل می‌رباید
که گفتارم به کل عشق است و جانان
چو دیدم عشق رازم گشت توحید
ولیکن بیشمار آید بتوحید
که از سر یقین شد کل عیانم
که در عین یقین گیری ممالک
مرا جان بی‌گمان آید پدیدار
در اندازی بعالم دیده‌ تو
مرا این معنی که اینجا کس ندانست
گمان برداشت تا کل جان جاشد
در اینجا ذات کل آن پیش بین دید
جمال دوست دید وزد انالحق
نمودار حقیقت جسم و جان یافت
که تا شد در جمال عشق واصل
که او بُد در میانه صاحب درد
از آن شد عقل و جان اینجا مبدل

همان صورت که اول داشت اینجا
رها کرد آن زمان هم جسم و هم جان
چنان از خود برون آمد که خود دید
ز خود بیرون شد و در اندرون یار
چو در چشمش کمی شد آفرینش
از آنسرداشت وز آن سر بازگفت او
چو بخشایش کسی را داد بی چون
اگر محرم شوی مانند منصور
اگر محرم شوی در جسم و جان
اگر محرم شوی در دار دنیا
اگر محرم شوی مانند مردان
اگر محرم شوی مانند عطار
اگر محرم شوی این راز یابی
چو مردان ره درون راز جستند
چو اول راه گم شد اندرین راه
در معنی گشاده است از بدانی
چو راه اینجا گم بردند سوش
بگفتن راست ناید راست این راز
دگر گوئی ابا اهل دلان گوی
کسی را گوی کوره برده باشد
ابا او گوی راز از می توانی
مگو این درد جز با صاحب درد
مرا این درد دل گفتن از آنست
مرا با عشق راز است و نیاز است
مرا با عشق خواهد بودن این راز
یقین صاحب دلان دانند در دم
منم امروز اندر درد جانان
از این درد دوا آمد پدیدار
حقیقت دردم اینجا بی دواست
تمامت اهل دل با من دروند
ندیدم هیچ جز ایشان در این دل
تمامت انبیا و اولیا
همه با من منم در ذات ایشان
منم آدم منم نوح ستوده
منم موسی صفت کل رفته در طور

بکلی جسم را بگماشت اینجا
یقین پیوسته شد تا دید جانان
خودی خود زخود انکودید
انالحق زد شد آنکه سوی دیدار
یکی بد در یکی عین یقینش
ز خود بگذشت و کلی رازگفت او
بگوید راز بی چون بی چه و چون
سراپایت شود نور علی نور
گشاید سر بسر راز نهانت
درون دل بیابی سر مولا
یکی بینی درون خود جانان
نمائی سر کل آنکه بگفتار
در اینجا راز ما را باز یابی
در آن گم کرده کی خود باز جستند
در آخر راه بردند سوی درگاه
بود در آخرت صاحبقرانی
بمستی دم زدند درگفت و گویش
اگر از عاشقانی جان و سر باز
نه با کون خوان و ابلهان گوی
بسوی دوست ره بسپرد باشد
که او گوید ترا درد نهانی
که او باشد چو تو در عشق کل فرد
که درمان من از صاحب دلانست
که عشق از هر دو عالم بی نیاز است
که هم در عشق خواهم گشت جان باز
که چون ایشان من اندر عشق فردم
بمانده در جهان من فرد جانان
چنین در دردماندم گرفتم گرفتار
که نور عشقم اینجا ره نمایدست
مرا هر لحظه اینجا رهنمونند
کز ایشانست هر مقصود حاصل
همی بیمن درون پر صفایم
همی گویم به کل آیات ایشان
منم در یار کل جولان نموده
دم ارنسی زده پس غرقه در نور

منم مانند اسامعیل جانباز
منم اسحق اینجا سر بیازم
منم یعقوب دیده یوسف خویش
منم جرجیس اینجا پاره پاره
منم بر تخت معنی همچو داود
منم اینجا زکریا پاره گشته
منم یحیی و سوزان در فراقش
منم عیسی که اندر پای دارم
منم احمد زده دم از رآنی
منم حیدر که دیدارم یقینست
چو در من جمله دیدارند کرده
همه در من پدیدارند اینجا
چو من در این یقین باشم سرافراز
محمد جان جان تست بنگر
علی در دل به بین و لو کشف یاب
علی نفس محمد دان حقیقت
علی بنمایدت راز نهانی
دو دست خود زد امانش تو مگذار
از آن خوانندش اینجا گاه حیدر
در معنی علی بگشاد اینجا
شبی دیدم جمال جانفزایش
ازو پرسیدم احوال سراسر
بگفتم رازها در خواب آن شاه
نمودم آنچه پنهان بود بر من
مرا گفتا که ای عطار مانده
بسی گفتی ز ما اینجا حقیقت
بسی اینجا ریاضت یافتستی
بسی کردی تو تحصیل معانی
کنون از عشق برخوردار می باش
بگفتی آنچه ما اینجا بگفتیم
حقیقت آنچه اینجا که تو گفتی
حقیقت بر تو این در برگشادیم
ترا این لحظه چون دادیم این گنج
بکش رنج این زمان چون گنج داری
ترا خواهند کشتن آخر کار

که تا دید ستم اینجا جان جانباز
چو شمعی دیگر اینجا سرفرازم
مرا یوسف کنون بیش است در پیش
حقیقت جزو وکل در من نظاره
سلیمانم رسیده سوی مقصود
بساط جزو وکلم در نوشته
همی نالم ز سوز اشتیاقش
حقیقت عشق جانان پایدارم
کزو دارم همه سر معانی
دل و جانم برآزش پیش بین است
ازینم صاحب اسرار کرده
درون من بگفتارند اینجا
از آن خواهم شدن در عشق سرباز
ز نور جان تو اینجا گاه برخوردار
اگر مرد رهی مگذر ازین باب
علی بیرونست از دار طبیعت
گشاید بر تو درهای معانی
که تا بنمایدت اینجا گاه باز
که او بگشاد در اینجا صد در
مرا این گنج کل او داد اینجا
شده افتاده اندر خاکپایش
مرا برگفت اندر خواب حیدر
مرا از کشتن او کردست آگاه
که تا اسرارهایم گشت روشن
ز سر عشق برخوردار مانده
ببردی نزد ما راه شریعت
که تا عین سعادت یافتستی
که تا دادیمت این صاحبقرانی
که کردی سر ما اینجا گاه فاش
ز تو دیدیم اسرار و شنفتیم
در اسرار ما اینجا تو سفتی
ترا گنج یقین در دل نهادیم
ز ما اینجا بکش از جان جان رنج
ز ما در عشق هان کن پایداری
که کردی فاش اینجا گاه اسرار

کسی کوراز ما گوید حقیقت
حقیقت گفت منصور آن خود دید
تو آن گفستی که آن منصور گفتست
تو گفستی سرّ ما اکنون ببر سر
هر آنکو کرد گستاخی درین راز
کنونت وقت کشتن آمد ای دوست
همه خواهیم کشتن همچو تو باز
کنون این گفته عطار بینوش
بگوی و جان خود را باز اینجا
کنون وقتست ای دل تا بدانی
مشو خاموش و خوش بنویس و برخوان
تو برخوان ای محمد با علی راز
بخور این لقمه اسرار معنی
حقیقت آنکه با ایشانست در کار
محمد با علی تو باز بینی
محمد اول اندر خواب دیدم
شترنامه ازو گفتم حقیقت
حقیقت صاحب دعوت مرا اوست
بجز او صاحب دعوت که بینم
که او بنمود راهم تا بر شاه
کسی کو احمدش کل رهنماید
بجز احمد هر آنکو جست حیدر
در علم محمد حیدر آمد
سرو سالا جمله اولیا اوست
هر آن سالک که راه مرتضی یافت
هر آن سالک که اینجا رهنماید
بجز حیدر مبین بشنو تو این راز
محمد با علی هر دو یکی است
محمد با علی سالار دین اند
محمد با علی بشناس ای دل
محمد با علی ذات خدایند
محمد با علی فتحو فتوحست
حقیقت احمد و حیدر ز ذاتند
چو از احمد بحیدر در رسیدی
یکی دانند ایشان از نمودار

نه بگذاریم او را در طبیعت
در اینجا گه جفای نیک و بد دید
که دیگر چون تو این مشهور گفته است
که تا آیی و بینی بیشک آن سر
نه بگذاریم او را در جهان باز
که مغزی و برون آریمت از پوست
که تا اینجا نگوید این سخن باز
بشو یک ذره از اسرار خاموش
که بگشادستمت در باز اینجا
که حیدر گفت این راز نهانی
دمادم لقمه میخور ازین خوان
چو بشنودی بگفتی عاقبت باز
دمادم کن ز جان تکرار معنی
چو من آید حقیقت صاحب اسرار
چو بینی سر بریدی راز بینی
ازو بسیار فتح الباب دیدم
سپردم سر را راز شریعت
که بیرون آوریدم مغز از پوست
که او اینجاست کل عین الیقینم
از آن هستی ز سر شاه آگاه
درش اینجا بکللی برگشاید
کجا بگشایدش اینجا گه در
که جمله اولیا را سرور آمد
مشایخ را تمامت پیشوا اوست
سوی احمد شد و آنکه خدا یافت
در آخر در برویش برگشاید
تو حیدر مصطفی دان ای سرافراز
ندانم تا ترا اینجا شکی است
که ایشان درحقیقت پیش بین اند
که تا باشی درون کون و اصل
که دمدم راز در جان می نمایند
محمد آدم و حیدر چو نوح است
که بی شک رهنمای این صفاتند
حقیقت هر دو یکی ذات دیدی
ز سر حق حقیقت صاحب اسرار

یکی ذاتند ایشان همچو خورشید
محمد رحمة للعالمین است
ایسالك اگر تو مرد راهی
ره احمد گزین و سر حیدر
مبین چیزی مجوز ذات ایشان
ره ایشان گزین و گردد واصل
از ایشان هر که خود را اصل کل یافت

به ایشانست مر ذرات امید
علی بی شک صفات اندر یقین است
حقیقت واصلی در عشق خواهی
که بگشاید ز وصلت ناگهی در
نظر میکن تو در آیات ایشان
کز ایشانست خود مقصود حاصل
چو منصور از حقیقت وصل کل یافت

سؤال کردن شبلی از منصور

چو شد منصور بردار آن سرافراز
که ای دانای اسرار حقیقت
که از سر انالالحق باز گویم
بگو اسرار اکنون تا بدانم
که گفت اینجا انالالحق در نمودم
ز شرع این راز دور است ای شه دل
چرا می گوئی اینجا که انالالحق

ازو پرسید شبلی آن زمان باز
جوایی ده مرا زود از شریعت
که از که دیده این باز گویم
حقیقت چیست تا روشن بدانم
که نو می گوئی اینجا بر سردار
از آن گفتم که هستی آگه دل
مرا برگوی اکنون راز مطلق

نه شرعت اینکه می گوئی در اینجا

ازین گفتن چه می جوئی در اینجا

جواب دادن منصور شبلی را

جوایی داد او را آن زمان دوست
منم مغز و تو اینجا پوست هستی
کجا دانی تو این راز مرا هان
تو در تقلید و من در سر توحید
اگر ره برده شبلی درین سر
من از اسرار جوهر مرتضی راز
من از سر حقیقت شاه دینم
تو شبلی این زمان بر صورت خود
کجا بینی یکی چون در دوستی
من از حیدر یقین گفتم عیانم
دگر از مصطفی بشنیده ام من
ز احمد دیده ام سر معانی
حقیقت لوکشف برخوان ز حیدر
من از احمد یقین این راز گفتم
دگر از حیدر کرار این راز

که من مغزم همه شبلی توئی پوست
که از بهر خود اینجا بت پرستی
که از تقلید داری نص قرآن
کجا گنجید یقین توحید و تقلید
کجا دانی تو باطن راز ظاهر
بگفتم انالالحق با همه باز
نه چون تو در گمان عین الیقینم
بماندستی و بینی نیک یا بد
منم با حق تو با خود بت پرستی
انالالحق هست در شرح و بیانم
که صاحب درد و صاحب دیده ام من
بدان اسرار سر من رآنی
کز آن بگشایدت شبلی یقین در
انالالحق از رآنی باز گفتم
بگفتم لوکشف در این یقین باز

من از این هر دو واصل گشتم از ذات
 حقیقت دم ز احمد می زنم من
 از این معنی که من دارم در اینجا
 تو این معنی کجا دانی نکوئی
 کسی داند که همچون من شود یار
 کسی داند که چون من کشته گردد
 کسی داند که همچون من شود حق
 کسی داند که دست از جان بشوید
 کسی داند که اندر آفرینش
 چو من واصل شود این راز گوید
 چو من واصل شود جان برفشاند
 چو من واصل شود اندر عیان او
 چو من واصل شود شبلی درین راه
 چو من واصل شود در جزو وکل او
 هر آنکس کو شود واصل چو من باز
 منم انجام با آغاز دیدی
 منم اینجا بدیده اصل فطرت
 منم اینجا یکی دیده درونم
 منم اینجا تمامت عین اشیا
 منم اینجا حقیقت نور خورشید
 منم اینجا حقیقت چون قمرگم
 منم اینجا سما و مر ستاره
 منم اینجا فلک گردان نموده
 منم اینجا نموده آتش یار
 منم اینجا نمود آباد کرده
 منم اینجا حقیقت آب روشن
 منم اینجا نموده خاک را راز
 منم اینجا نموده کوه معنی
 منم اینجا حقیقت در و دریا
 منم اینجا حقیقت جوهر عشق
 منم اینجا یکی جوهر پدیدار
 منم اینجا همان جوهر که بودم
 حقیقت آنچه من دارم از اسرار
 تو ای شبلی حقیقت رازداری
 کجائی در کجائی من که باشم

نه مانند تو من سرگشته ام مات
 چو حیدر هر دم آخر نی زنم من
 حقیقت پایدارم من در اینجا
 که در میدان فتاده همچو گوئی
 برآید عاشقانه بر سر دار
 میان خاک و خون آغشته گردد
 بگوید در انالالحق راز مطلق
 یقین حق یابد وکل حق بگوید
 یکی گوید یکی بیند ز بینش
 انالالحق با همه کس باز گوید
 بجان اندر ره جانان نماند
 انالالحق گوید و راز نهان او
 نه بیند هیچ چیزی جز رخ شاه
 کشد چون من بکلی عین دل او
 بیابد در درون انجام و آغاز
 در اینجا روی جانان باز دیدی
 رسیده در مکان قرب و عزت
 همه ذرات از خود رهنمونم
 بنور من شده هر چیز پیدا
 که خواهم بود تابان تا بجاوید
 شده خورشید را در عین قلمزم
 بنورم جمله ذره در نظاره
 همه کوکب در او حیران نموده
 میان عاشقانم سرکش یار
 جهان از روح خود آباد کرده
 نموده صنعهها در هفت گلشن
 ابا او راز دایم گفته سرباز
 مرکب کرده در انبوه معنی
 نموده هر نفس صد شور و غوغا
 تمامت سالکان را رهبر عشق
 همه از من بکل شد ناپیدار
 به هر کسوت که هستم رخ نمودم
 کجا دانی تو ای شبلی نگهدار
 ستاده این زمان در پایداری
 اگر از وصل آیی من که باشم

محمد دان که می گوید محمد
حقیقت من رآنی دان در این راز
نبدانی ور ببدانی هم نبدانی
توئی من من توام اینجا حقیقت
توگر مانند من آیی پدیدار
ترا گرچه من اینجا باز دیدم
منم اینجا بعشق خویش دیده
چو در ذاتم یقین توحید پیدا است
از آنجا که آمدم اینجا بدیدم
یکی دیدم از اینجا تا ببدانجا
منم امامنی من عیان است
حقیقت جز که من چیز دگر نیست
اگر اینجا بیابی مر خبر تو
اگر اینجا بیابی اصل جانان
اگر اینجا تو اصل کار بینی
بجز من نیست دانائی حقیقت
ز یک اصلم توهم از اصل مائی
چو من واصل شوی ورازگوئی
من آن اصلم که اصل جمله از ماست
منم در نطق جمله گشته گویا
نشانم هست نی نام و نشانم
فنا خواهم شدن بی صورت اینجا
حقیقت وقت کار آید پدیدار
همه یار است اینجا نیست جز دوست
بجز من نیست چیزی در حقیقت
اگر گفتم انالحق آشکاره
چو اصلم این چنین بدخواست کردم
از آنم دار جای راستانست
اگر کردم در اینجا کر خود راست
بکن شبلی چو من این پایداری
سؤال کردی و گفتم جوابت
ترا گر فتح اینجا رخ نماید
انالحق گوید اینجا گاه جانان
انالحق باز گوید تو ببدانی
دمی او را در اینجا رخ نمودش

درون جان منصوم مؤید
حقیقت پرده همچون من برانداز
که دانای خود و سرنهانی
کنم خود را در اینجا با شریعت
ز عشق رویم آیی بر سر دار
چه از سر کمالست راز دیدم
نهاده سر ز کفر و کیش دیده
مرا چندین هزاران شور و غوغاست
یکی بد در کمال خود رسیدم
یکی ام در یکی بر جمله پیدا
منم من در منم اینجا بیان است
از آن مانده از انجامت خبر نیست
یکی بینی یکی داری نظر تو
چو من بردار یابی وصل جانان
یکی اندر یکی دلدار بینی
که دانستم که مردم در طبیعت
بیانی کن چو من گر قرب دانی
انالحق همچو من کل بازگوئی
من اویم بشنو ای شیخ از من این راز
منم در ذات خود در جمله گویا
بود صورت در اینجا که نشانم
منم بی شک ترا مر صورت اینجا
که بردار است یار آید پدیدار
منم این جمله میدانی که من اوست
نمودستم از راه شریعت
کنم اینجا یگه خود پاره پاره
از آن در عشق دارم راست کردم
هر آنکو جان بیازد مرد آنست
که دیدم در ازل من کار خود راست
چرا اینجا تو اندر پایداری
گشادم بر تمامت فتح بابت
چو من هر لحظه این پاسخ نماید
نماید بر تو اینجا راز پنهان
که سید گفت آن را من رآنی
از آن دم خود بخود پاسخ نمودش

از آن حالت که آن از جان من خاست
نه وقت لی مع الله را عیان بود
مر او رازات اینجا بود پیدا
به اول او به آخر بی شکی دید
ز ذات خود خود اندر خود نظر کرد
علی را لوکشف بد در معانی
از آن مر هر دو صاحب راز بودند
از آن شه باز دیدند اندر اینجا
از ایشان من شدم اینجا خبردار
بگوگر می توانی سر من باز
اگر شهباز عشقی باز جوئی
وصال حال را اینجا بجو تو
چو بنمودت رخ اینجا شاه جانان
اگر دیدی یکی اینجا طبیعت
طبیعت چیست مان بر روی داراست
ابا ما پایداری کرد اینجا
در اینجا فرد شد اندر سردار
نمودار است اینجا سرّ مطلق
ابا ما زد انالحق آشکاره
بخواهد سوخت تا کل راز بیند
فنا خواهد شدن صورت در اینجا
در اینجا بازماند جمله منصور
نخواهم مانند اینجا جاودانه
همی خواهم شدن تا من بوم پاک
فنا گردانم و یابم بقا نیز
چو من باشم نماند هیچ جز من
چو روشن شد مرا خورشید تابان
حقیقت صورت است اندر نمودار
برون خواهم شدن تادر درونم
حقیقت رهنمای جمله باشم
نمایم هرکسی را راز سرباز
حقیقت هرچه من گویم همان هم
چو جان جان مرا نقد است حاصل
از آنم بر سر این دار جانان
چه به زین یابم ای شاه دو عالم

ورا پیدا شد و گفت این سخن راست
که او پیوسته در کون و مکان بود
درون جان او معبود پیدا
ز ذات خود همیشه بی شکی دید
علی را هم ز ذات خود خبر کرد
محمد گفت دیگر من رآنی
که ایشان بی شکی ممتاز بودند
که ایشان راز دیدند اندر اینجا
تو نیز اینجا چو ایشان این خبر دار
که تا باشی چو من در عشق ممتاز
که وصلش همچو من گر باز جوئی
چو دیدی دید از آن اسرار جو تو
بگوئی راز او در عشق پنهان
در اندازی در آخر مر طبیعت
ابا ما یار ما در پای دار است
ابا ما شد حقیقت فرد اینجا
ابا ما شد در اینجا گه نمودار
در اینجا می زند با ما انالحق
بخواهد سوخت با ما در نظاره
فنا را در بقایم باز بیند
نخواهد سوخت منصورت در اینجا
حقیقت قرص خور نور علی نور
همی خواهم شدن من در میانه
چه باد و آتش و چه آب با خاک
وجود خویشتن بهر فنا نیز
چنین خواهد بدن اسرار روشن
از آن روشن همی گویم شتابان
برون خواهم شدن از پنچ و از چار
شو هر ذره را رهنمونم
یقین صبر و سکون جمله باشم
بگویم راز خود با هرکسی باز
کجا خواهی تو آخر جان جان هم
از آنم بر سر این راز واصل
که برداریم بر خوردار از جانان
که دم اینجا زدم از قرب آن دم

دم اینجا که زدم دمدم ز خود باز
دو عالم در من است اینجا دو عالم
دو عالم را بیکدم در نمودم
در آخر فرد خواهم شد به آخر
دو عالم در درون خویش دیدم
صفات خود از آن دیدم حقیقت
طبیعت ظاهر هر دو جهان بود
چو جان جان زجان آمد پدیدار
تو اینجا شبلی از جانم تو بشناس
از آن پیدا چنین پنهان نمودم
چو پنهانست جان مانند جانان
که صورت از صفاتم در مکانست
مکان صورتت عین صفاتست
حضور ذات دارد جان نهانی
کنون هر دو یکی پیدا شدم ذات
کنون هر دو یکی شد اصل اول
مرا وصلت در اینجا گاه مطلق
مرا وصلت اینجا زانکه اویم
بچشم من نظر کن سوی دلدار
همه دیدار صورت هست حیران
یکی دیده است جانان را در اینجا
چو پیدا و نهان اینجا یکی بود
برخورشید دایم در حقیقت
طبیعت نامش اینجا که نهادم
دل خود را بدان گریار خواهی
زدل در سوی جان اینجا قدم زن
عدم را نیستی دان همچو منصور
مشو از خود اگر صاحب یقینی
اگر از نیستی یابی رخ یار
ندانم جز که لا در عشق اینجا
همه در لاست پیدا تا بدانی
ز یکتائی خود در لا نهان شو
دو عالم صورتست اینجا برانداز
حقیقت لاست ذات ای شیخ بنگر
اگر تو لا شوی الا بیابی

نمودم در حقیقت نیک و بد باز
فرو پیچم دو عالم را بیکدم
در آخر اولم بینم که بودم
دو عالم در یکی بینم بظاهر
صفات خویش را در پیش دیدم
که ظاهر بودم اینجا که طبیعت
درو بی شک حقیقت جانجان بود
انالحق زد برآمد بر سر دار
مرا بین راز پنهانم تو بشناس
که پنهانست پیدا بود بودم
از آن صورت نشان دارد در اعیان
درو جانم حقیقت لامکانست
ولی جان در حضور نور ذاتست
یقین صورت حضورش در معانی
انالحق می زنم در جمله ذرات
یقین صورت پدید از وصل اول
از آن جانم ز ند هر دم انالحق
از انوار ویست این گفتگویم
یکی را بین تو از هر سوی دلدار
چو واصل شد یکی دید است جانان
یکی پیدا و پنهان را در اینجا
چو صورت یار دیدش اندکی بود
نهادم اسم او را مر طبیعت
درون او دل آگه نه نهادم
بجان بنگر اگر دلدار خواهی
دل و جان هر دو در عین عدم زن
یکی در نیستی هان یاب در دور
که اندر نیستی کلی به بینی
هم از وی بازگوئی پاسخ یار
که از لا شد دلم بینا در اینجا
تولا شو تا عیان الا بدانی
برافکن صورت هر دو جهان شو
که تا در لا همه بینی یکی باز
صفات لایم بنگر سراسر
قدم در لازنی یکتا بیابی

چرا در خود بماندستی تو مهجور
تو خود بینی چو از نقش زمانه
اگر مرد رهی خودین تو دلدار
وصال یارنی بازیست میدان
وصال یار اگر خواهی تو ای دوست
اگرچه پوست اینجا دوست داری
دمی زین پوست بیرون آی چون من
هر آنکو اندرین عالم یقین باز
سرافرازی ز سر بازی پدید است
اگر جان وسرت اینجا بیازی
نه جان و تن اگر سیصد هزار است
اگر از عاشقانی بگذر از خود
چه می خواهی چه می جویی همه اوست
ز خود اینجا حقیقت صورتی ساخت
دم خود سوی این صورت دمیده است
اگر آن دم شود از تو پدیدار
از آن وصل و وز آن اعیان نمائی
تو بیجان گردی و جانان بماند
در این اسرار هر کس ره نیابد
دلی آگه بیاید راز اینجا
دل و جانست آگاه حقیقت
در اینجا وصل کل دیدند با یار
یقن یار است و دایم یار باشد
هم اوداند وصال خویش در خویش
درم بگشاد جانانم نموده است
ز وصل یار اینجا بی قرارم
انالحق می زنم من جاودانه
انالحق می زنم بر راز جمله
انالحق زن شدم کم گشت پیدا
ز خود بنموده ام تا در جهان من
نمودم فاش جانان را به هر کس
مرا این شیوه زیبد تا بگویم
درین میدان زدم گوی حقیقت
بجز من کس نداند شیوه دوست
بجز من کس نگوید سر این راز

از آنی از کمال وصل او دور
نیایی هیچ وصل جاودانه
که جز او نیست هان بنگر تو دلدار
حقیقت وصل جانبازیست میدان
ترا اینجا بیاید سوخت آن پوست
تو بی مغزی بمانده پوست داری
که مغز جان جان یابی تو روشن
رخ جانان بیابد شد سرافراز
ترا این سرکل بازی پدیداست
چو ما یابی در اینجا سرافرازی
که اینجا گه نه اندر خورد یار است
یکی بین در حقیقت نیک یا بد
درین صورت حقیقت دیده اوست
ز ذات خود عیانی را پرداخت
صور پیدا از آن دم ناپدید است
دو عالم بر تو گردد ناپدیدار
تو جانان گردی و بی جان نمائی
که راز خویشتن هم خویش داند
پیامم جز دل آگه نیاید
یکی بیند چو من سر باز اینجا
که هر دو کرده اند راه حقیقت
نه در صورت اگرچه زو پدیدار
ز دید خویش برخوردار باشد
هم او بگشاید اینجا گه در خویش
رخ اینجا چون نمودم را نموداست
کنون آویخته بر روی دارم
که بشناسندم این خلق زمانه
نمایم جمله را شهباز جمله
منم سر و قد هر شور و غوغا
نمایم فاش بی شک جان جان من
مرا این شیوه می زیبد دگر بس
که در میدان خدمت همچو گویم
منم در عشق دلجوی حقیقت
که این شیوه حقیقت شیوه اوست
که دیدستم یقین انجام و آغاز

بجز من کس نمی گوید انالحق
بجز من کس نداند دید نقاش
منم نقاش و از نقشش زمانه
یکی دانم که در جمله نمودم
هر آنکو اندر این عالم نیاید
کجا اینجا بکام دل رسد باز
اگر در صورت آن اصل دیدی
اگر واصل در اینجا گردی از ذات
ذات اروصل یابی در انالحق
وصال یار اینست ار بدانی
اگر از مصطفی ره برگشاید
یکی بینی دوئی برداری از بر
بجز احمد مدان مر رهنما را
بجز احمد مبین گر واصلی تو
بجز احمد مبین در هیچ حالی

که دیدستم حقیقت راز مطلق
نمودم روی او با رند و اوباش
منم در جمله پیدا و یگانه
نظرکن در زمانه بود بودم
دم من در جهان این دم نماید
نماید جاودان در نیک و بد باز
یقین در هر دو عالم وصل دیدی
تو واصل گردی اندر کل ذرات
شوی و بازگوئی سر مطلق
بنوعی دیگر است از من رآنی
ترا این هر دو عالم یک نماید
طلب کن این معانی را ز رهبر
توهم رهبر شناس و هم خدا را
وگر نه در زمانه غافلی تو
که تا هر ساعتی یابی کمالی

هر آنکو از محمد وصل دریافت
وجودخویشتن از وصل دریافت

سؤال دیگر شبلی از منصور

محمدان وصال حق در اینجا
چو شبلی این بیان بشنید از او
حقیقت این چنین است اندر اینجا
در تو در حقیقت باز کرده است
در این سر هیچ شک اینجا گه نیست
چنین است و ولیکن کس نداند
ترا دادست این سر در ازل یار
نبایدگفت این با هرکس ای دوست
تو مغزی همه چون پوست باشند
تو اصلی این همه فرعست دانی
ترا زید که دیدستی رخ شاه
دم از این می زرم گرمی زرم من
مرا این زهره کی باشد که باعام
ندانند و مرا همچون تو ای حق
حقیقت کفر دانند این خلایق
کرا برگویم این راز آشکاره

محمد اوست خلق مطلق اینجا
تعجب کرد از وی گفت نیکو
که را همچو تو بگشاید در اینجا
دو چشم جانت اینجا باز کرده است
که جمله اوست جز دیدار شه نیست
بجز تو هیچکس این سر نداند
نبایدگفت این پاسخ به اغیار
که تو مغزی و خلقانند در پوست
کجامانند او ای دوست باشند
برون کونی و عین مکانی
کزین اسرارها هستی تو آگاه
تو مرد راهی و بی شک منم زن
بگویم ز آنکه این عامند انعام
بیاویزند پهلوی تو مطلق
مرا این گفتن اینجا نیست لایق
بیک ساعت کتدم پاره پاره

ترا گفتست جانان تا بدانی
چو تو یاری ترا باید نمودن
تو صاحب دولتی در کل آفاق
تو صاحب دولت و کون و مکانی
نهان بد راز تا این دم بعالم
خلایق جملگی در گفت و گویند
گمانی می‌برند از سالکانت
گمانشان هم یقین شد آخر کار
پدیدارست رویت چو خورشید
گمان بردار ای شاه جهان بین
حقیقت گفتگوی خلق بسیار
امید جملگی در حضرت تست
چه باشد گر کنی اینجا نظر باز
همه در انتظار وصل بودند
عجب روزیست امروز همایون
منت می‌دانم اینجا اول کار
تو بیش از جمله از جملگی گم
تو دریائی و ایشان جمله قطره
تو بحر جوهری و ایشان صدف وار
ندانند جوهر تو جز تو جانان
بدانستم ز اول ذات پاکست
ازین شیوه که بنمودی تو امروز
تمامت وصل می‌خواهم ز دیدار
وصال امروز از تو بر وصال است
وصالم آشکارا گشت چندی
منم در بند تو ای ماه دیدار
تو وصل خود نما تا جان فشام
تو وصل خود نمایم یک زمانی
بهرزه گفت و گوئی گشت پیدا
در این غوغا مرا با تو وصالست
مرا برگوی جانان عشق بازی
چه باشد عشق بی منصور جمله
تو نور جمله ای ماه تابان
ز راز عشق آگاه کن ای دوست

تو بی شک خود یقین دانم که دانی
حقیقت گفتن و از حق شنیدن
توئی اندر میان وصالان طاق
که برگفتی یقین راز نهانی
تو کردی فاش نزد خلق این دم
تمامت سالکان در جست و جویند
درین گفتار وین راز نهانت
مرا ایشان را وصال آور پدیدار
بتو دارند مر ذرات امید
که تا بیندت اینجا در یقین بین
در این بازار عشقت شد پدیدار
وصال سالکان در قربت تست
درون جانها بی شک سرفراز
همه در دیدن این اصل بودند
که رخ بنموده از کاف و از نون
بیازی برنگفتم عین گفتار
همانا قطره تو بود قلم
تو خورشیدی و ایشان جمله ذره
توئی جوهر یقین در جمله اسرار
که هستی جوهر اندر بود الا
بدانستم در آخر زین چه باکت
منم در واصلی یک ذره پیروز
که بنمائی مرا آری پدیدار
ز جان نزد تو من بشتافتم
که امروز یقین روز وصالست
مرا بنهاده در عشق بندی
بجانم وصلت اینجا که خریدار
بجان و سر ترا بی شک بخوانم
که در غوغای عشق تو جهانی
منم در وصل تو باشور و غوغا
دلیم در ذات تو عین جلال است
تو داری عشق و عشقت نیست بازی
که ایشانند از تو نور جمله
حقیقت در دل و جانی تو جانان
مرا بیرون کن اینجا گاه از پوست

که عشقت چیست اصل عشق گویم
بسی گفتم من از عشق نهانی
حقیقت عشق تو بالای دین است
ترا عین یقین ازکشف راز است
ترا از خویش شد در باز اینجا
مرا راز نهان می باید اینجا
مرا راز نهان می باید از دل
درم بگشای و ره ده در درونم
شدی اینجا یگه در قربت خود
به بخشم تا بگویم راز خود باز
بیخشا راز تا جانی است اینجا
بیخشا راز تا جانی است ای جان
بیخشم راز از عشق السنت
مرا اینجا ببخشی عین دیدار
حجابم از میان بردار اینجا
حقیقت سالکان راست ای دل
دلّم چون شد بسی در انتظارت
دلّم چون گشت چون رویت ندیدم
تو خورشیدی و من ذره درین راه
تو در جانی و راز جمله دانی
که می دانم ولی چون تو حقیقت
سخن می رانم اندر قدر خود باز
چو می دانم که میدانی تو رازم
ز شیب اندازم اکنون سوی بالا
تو ای اینجا فنا آخر بقایم
بماندم این چنین حیران دلدار
بسی گفتم ولی سودی ندارد
چو توفیق تو می خواهم در اینجا
ز دست خلق مانده در ز حیرم
تو دستم گیر چون تو دستگیری
تو دستم گیر تا من پایدارم
کجا همچون تو دارم پایداری
بیخشا این زمان بر جسم و جانم
یقین در نطق من از گفتن تست
بمقصودی رسیدی این زمان باز

در این احوال وصف عشق گویم
تو سر عشق ای دل نیک دانی
که سرکل ترا عین یقین است
که آن بر تو ز نور عشق باز است
توئی در عشق کل در را ز اینجا
توئی در عشق کل در راز اینجا
که تا چون درم بگشاید از دل
که هم تو درگشا و رهنمونم
مرا گرهم دهی نی قوت خود
شوم چون تو دگر ای دوست سر باز
یقین دان راز ربّانی است اینجا
کنم در راه تو امروز قربان
مرا آگاه کن زین سرکه هستت
نبودی این عیانم جمله بریار
مرا چون خویش کن بردار اینجا
بگو امروز اینجا راز مشکل
کنون در خاک آمد پایداریت
هلالی شد ز شمسست ناپیدم
منم بنده توئی بر جان و دل شاه
ولی می گویم اینجا تا بدانی
کجا دانم یقین از دید دیدت
منم گنجشک تو باز سرافراز
ز شیب انداز در سوی فرازم
که با تو باز گویم عین الا
ز عین لای خود اینجا نمایم
که گشتم از خود و از خویش بیزار
که دردم هیچ بهبودی ندارد
که گردانی مرا این دم مصفا
زمانی باش اینجا دستگیرم
ازین افتاده از پا دست گیری
بسر استاده اندر پای دارم
مرا این بس که جان و دل تو داری
تو می گوئی کنون راز نهانم
دل و جانم در اینجا دیدن تست
که خودشان بگذرانی زین نشان باز

مکانی صعبناکی پر بلا هست
در آخر بازگویم شرح این راز
چگونه بازگشتم سوی ذاتت
درین اندیشه‌ام ای جان جمله
در اینجا دیدمت بازار دنیا
چگونه است این فنا آنکه بقایم
لقایم دید اندر عین صورت

مرا رفتن حقیقت سوی لا هست
که چون خواهم شدن تا حضرتش باز
بود در آخر کار از صفات
منم در عشق تو حیران جمله
حقیقت بازگشتم سوی عقبی
بگو از سر عشق آن لقایم
مرا باید که دانم این ضرورت

جواب دادن منصور شبلی را

جوابش داد آنکه شاه عشاق
همه پیدا است راهم تا سوی ذات
از اول سر عشقت بازگویم
تو سر عشق می خواهی که دانی
بسی با سالکان بودی درین راه
بسی گفتی و دیگر بازگفتی
بسی گویند سر عشق اینجا
حقیقت عشق زبید بر من ای پیر
نه عشق اینجا یکی چیز است بنگر
همی ورزند کل عشق مجازی
حقیقت عشق کل عشق من آمد
ز عشق کل ترا بنمایم اسرار
ترا در عشق من اینجا حقیقت
ترا بخشیده‌ام من سرفرازی
طلب از عشق کردی عشق اینست
مرا عشق است اینجا گاه بنگر
مرا عشق است با اینجا ز گوهر
مرا عشق است با جان و سر و دل
منم در عشق خود در دار دنیا
بسوزانم وجود خود در اینجا
حقیقت سر عشقم نیست بسیار
فدایم من در اینجا گاه بنگر
خدایم شبلی اندر پاکبازی
ندانم من که در کون و مکانم
خدایم من که هستم در نمودار
خدایم من که اینجا رهنمایم

که پنهان نیست اینجا راه عشاق
دمادم می‌رسانم جمله ذرات
پس آنکه از فناست رازگویم
ز من بشنو تو ای پیر این معانی
بسی ز ایشان تو بشنودی بسی راه
ابا ایشان تو از هر رازگفتی
که تا بگشاید این راز معما
گراندر عشق نبود هیچ تدبیر
همه عشق است اینجا سر باسر
ز ایشان می‌دهد در عشق بازی
ره تاریک هر کس روشن آمد
مگر راهی شود اینجا پدیدار
بدانی صاحب شرع و طریقت
مدان عشق مرا اینجا بیازی
که ما را جان جان اینجا یقین است
که خواهم باختن از عشق خود سر
رهانم من جهان از گفتن بر
بجو آن ره مگر گردی تو واصل
که دیدستم ز خود دیدار مولا
یقین کردم سجد خود در اینجا
بتو می‌گویم اینجا گاه ای یار
همه ما را غلام و شاه بنگر
تو چون مائی و چون من پاکبازی
حقیقت جسمم و هم نور جانم
ز شوق این یقینم بر سر دار
هر آنکس را که خواهم ره نمایم

خدایم من که اینجا که بدیدم
خدایم در حقیقت پایدارم
خدایم من درون جان و در دل
خدایم من نمودار دو عالم
نه من می گویم این سر راز مطلق
انالالحق می زنم در بود جمله
انالالحق می زنم در من رآنی
درون جمله اسرار نهانم
نه من می گویم این سر را مطلق

ابا خود گویم و از خود شنیدم
ترا من داشته در پایدارم
کنم هرکس که خواهم نیز واصل
که پیدا کردم آدم را درین دم
حقت اینجا که می گوید انالالحق
منم بی شک یقین معبود جمله
درون جمله رازم در نهانی
یقین من حاجت هرکس بدانم
حقت میدان که می گوید یقین حق

درون جمله ام در بی نیازی

کنم با جمله اینجا عشق بازی

بصورت می کنم تقریر معنی
بمعنی کردم اینجا رازها فاش
منم نقاش اینجا نقش بستم
منم نقاش و اینجا نقش بندم
ز دید من همه در شور و افغان
هر آن چیزی که خواهم می کنم من
به هرکسوت که اینجا رخ نمودم
بدانستند و با ایشان بگفتم
درون جمله گویم با آواز
ز انجام و ز آغازم خبر نه
درون جمله از من روشن آمد
مرا بد عشق اینجا راز خود باز
اگرچه جمله من هستم پدیدار
منم آگاه کاینجا راز گویم
زهر آواز دیگرگونه اسرار
منم با جمله و جمله ندانند
منم رخ سوی من آورده اینجا
درون پرده اینجا پرده باز
چو بگشایم ز رخ این پرده را باز
نمایم آنچه اینجا گم نمودم
دم آخر رسانم جمله در خاک
بگردانم میان خاک درخون
حقیقت در صفات نقش ذرات

که صورت دارم اندر دار معنی
همه نقشند و من دیدار نقاش
چو بستم هم بدست خود شکستم
به هر نقشی که خواهم نقش بندم
منم دانا یقین اندر دل و جان
همه ذرات را تابان کنم من
همه در عشق خود پاسخ نمودم
در اسرار با ایشان بسفتم
نمودستم همه انجام و آغاز
منم بینا ولی سمع و بصر نه
نمود عشقم از این گلشن آمد
نمایم تا بدانند صاحب راز
تمام از من کسی خود نیست بیدار
نمود خود به هر آواز گویم
همی گویم در اینجا که بگفتار
و گردانند ز من حیران بمانند
بمانده در درون پرده اینجا
ولی آخر کنم این پرده باز
نمایم جملگی گم کرده را باز
که تا کلی بیابد بود بودم
بخون گردانم اینجا جملگی پاک
تمامت آنکه آرم جمله بیرون
رسانم جملگی را در سوی ذات

حقیقت وصل صورت آخرین است
چو جان در آخر آید سوی حضرت
وصالش در فراق آمد پدیدار
رسانم سوی ذات اول صفاتم
چو خواهی گشت سوی حضرتم باز
چو سوی حضرت ما بازگردی
چنان باید که باشد اشتیاق
فراقست صورتست از دار دنیا
در آن لحظه که جان در تن نماند
نماند ما و من جز من در آفاق
یکی ذاتست این دم تا بدانی
ترا پیداست ذات ما بدین حرف
یکی ذاتست جمله آشکاره
یکی ذاتست بیرون از مکانم
تمامت انبیا رفتند و دیدند
یکی اند این زمان در آشنائی
یکی اند این زمان در جملگی گم
وصالم انبیا دیدند و عشاق
بوصل ما مران کو دارد امید
بوصلم هر که اینجا راه یابد
هر آنکو عاشق ما شد در اینجا
نمایم آخر کارش حقیقت
وصالم دید دید جاودانست
ولی می گویمت اینجا گه راز
ز پیش از رفتن دنیا مرا بین
بیانی اندر اینجا من نمایم
نگفتی عشق چبود عشق اینست
حقیقت عشق پیش از مرگ دریاب
بجز من منگر اینجا در وجودت
تو بردار این زمان از جای پرده
پس پرده جمال ما عیان است
پس پرده جمال ماست دیدار
پس پرده مرا نور جلالست
زبان عقل اگر چه گفت او برد
ولیکن آخر کار اندر اینجا

ولی جان در صفاتم پیش بین است
رساند مرا در سوی قربت
چو گردد او ز صورت ناپدیدار
کنم محو و رسانم سوی ذاتم
نظر میکن تو در انجام و آغاز
یقین آن لحظه صاحب رازگردی
بما تا نبود اینجا گه فراقست
ولی در آخرت دیدار مولا
نماند ما و من جز من نماند
تو باشی در یکی شبلی بکل طاق
یکی جزء است آدم تا بدانی
ولی روغن کجا گنجد در این ظرف
کنی اینجا تو ذات ما نظاره
ز بالای صفات جاودانم
در اینجا گه بکام خود رسیدند
رسیده در بقا و در خدائی
همه چون قطره ایشاندن قلم
نمایم آنکه وصل ماست مشتاق
ورا دیدار خود بخشیم جاوید
ابی صورت سوی ذاتم شتابد
ز ذاتم بود یکتا شد در اینجا
نمود خود چو رفت از این طبیعت
مرا این را صدکتب شرح و بیانست
که پیش از مرگ بنمایم ترا باز
نمود ما درین صورت لقا بین
ولی عشاق را روشن نمایم
که میدانده که در ما پیش بین است
مرا بین و همه کن ترک و دریاب
که تا کون و مکان آرد سجودت
بسوزان پرده های سال خورده
تماشای همه خلق جهانست
مرا در پرده بنگر ناپدیدار
زبانها جمله در ما گنگ و لال است
در اسرار ما راهست او برد
فرو مانده نهاده سر در اینجا

حقیقت عشق ما از ماست آگاه
مرا عشق است اینجا راز دانم
یقین این صورت اینجا عقل پرداخت
حقیقت عقل اینجا خانه کرد
یقین چون گنج یابی در خرابه
تو اینجا کیمیا جوی ار توانی
حقیقت کیمیا دیدار جانست
تو اصل کیمیای گنج یاری
تو همچون کیمیائی در دل و جان
تو قلب خویشتن بارز کن اینجا
حقیقت این بجز ایندیگری نیست
حقیقت چون شود نقدت پدیدار
بیوی عشق جانم نیست او شد
نه مستی جلال یار پیدا است
نگردد نیست هرگز یار از ما
که من بودم درون جان منصور
شده باکل همه جزء جهانم
نمودار است اینجا صورتم خاک
که باشد خرمنی در صورت من
ضرورت بود اینجا نقش بی چون
چو ما در عشق خود پیدا نمائیم
جمال ماست آدم در نهانی
چو نادانند و ما دانای حالیم
حقیقت عشق تا ما دیده باشیم
چو ما این پرده برداریم از رخ
نمایم با همه کس پاسخ اینجا
نمایم پاسخ اینجا با همه کس
حقیقت عشق ما اینست دیدی
چو من در پرده صورت عیانم
یکی باشد بیان مختلف راز
ز عشق خود شدم پیدا در اینجا
حقیقت صورت عشقم چنین بود
چو اندر خود حقیقت پیش بینم
انالحق می زنم از سر مستی
بت ما صورتست و در فناست

بسوی ما یقین آورده او راه
که می داند همه راز نهانم
ولیکن عشق بنیادش برانداخت
دگر مر عشق آن ویرانه کرد
چه خواهی کرد آنجا که قرابه
که باشد کیمیا گنج نهانی
که نور روحها از عکس آنست
که نقد هر چه می خواهی تو داری
بزن بر صورت و سکه بگردان
حقیقت جسم ما جان کن مصفا
که قلب از کیمیا کم از زری نیست
شود قلب تو کلی ناپدیدار
تنم شد نیست تا کل هست او شد
که اینجا که جمال یار پیدا است
ولی بنماید این اسرار از ما
انالحق خود زده در عشق منصور
نمودار است این عضو عیانم
ولیکن من توام در هستی پاک
نمودار است اعیان صورت من
نمودن در وصال هفت گردون
حقیقت این همه زیبا نمائیم
می دانند این خلق نهانی
ز وصل خویشتن عین وصالیم
مکان لامکان گردیده باشیم
دهیم آن را که می خواهیم پاسخ
نمایم بازش اینجا من رخ اینجا
منم جمله نداند ذات من کس
بنور این بیان اینجا رسیدی
یقین عشق است در شرح و بیانم
از اینجا هم یکی بد سوی آغاز
ز عشق خود شدم یکتا در اینجا
یقین منصور در ما پیش بین بود
انالحق می زنیم و پیش بینم
نه همچون دیگران در بت پرستی
دل ما جان شد و اندر بقایست

بت ما صورتست وگفت وگويست
 چنين افتاد اندر اصل اول
 همان کردم طلب در آخر کار
 چو عشقم بی عدد در پرده آورد
 نگردم هیچ کم عین العیانت
 اگر خواهم نمودن جمله ذرات
 ولیکن چون قلم راندم حقیقت
 چو نقد خود نمودم بهر جانم
 منم عشق و منم اینجا که حق
 از این معنی منم اینجا به تحقیق
 زبانش لال شد اینجا بگفتار
 چو او را صاحب شرع و بیان دید
 یکی شد در وصال جان و دل گم
 درین معنی عجب افتاد آن پیر
 از اول گرچه بود او صاحب راز
 چنان منصور در شرح و بیان بود
 توئی منصور و با تو جمله باز است
 تو منصورى ابردارى ندادنى
 همه ذرات اندر گفت وگویند

یکی بود و یکی در جستجوی است
 که اینجا که شود ناگه مبدل
 که آیم سوی ایشان من در این کار
 برون در سوی خود گم کرده آورد
 مرا از آن عیان عین العیان است
 کنم من محو و بنمایم همه ذات
 نوشتم خویش و خود خواندم حقیقت
 صورت افتاد کل راز نهانم
 ترا شیخا بگفتم سر مطلق
 یقین شبلی چو از وی یافت توفیق
 چو او را دید اینجا صاحب اسرار
 زبانش لال شد خود بی زبان دید
 میان قطره اندر بحر قلمزم
 نمی گنجد در این اسرار تدبیر
 گمانش بالیقین آمد باعزاز
 کز عشاق در شور و فغان بود
 در معنی بر عطار باز است
 تو هم شبلی صفت حیران بمانی
 ابا جان و دل اندر جستجویند

در کشف اسرار و توحید کل گوید

نمودستی وصال خویش امروز
 بخواهی ریخت خون جمله ذرات
 چنان در شور و افغانی در اینجا
 اگر دانی در اینجا راز خود باز
 در اشترنامه گفتم سرمنصور
 ولیکن ایندگر اسرار حال است
 وصال اینجا است کآن در پرده گفتم
 در اینجا پرده آمد پاره پاره
 توئی منصور بردار حقیقت
 نموداری تو در خود باز مانده
 گمان از پیش خود اینجا بردار
 عجب آونگی اندر دار صورت
 چو نقش اندر نمود صورت افتاد
 کنون چون پرده بگشاده است دریاب

ابر چشمت وصال خویش امروز
 کمال تست کلی سوی آن ذات
 که صنع خود تو میدانی در اینجا
 تو باشی و توئی هم عز و عزاز
 بنوعی دیگر است این گفته مشهور
 کسی داند که در عین وصال است
 در اسرار اندر پرده سافتم
 حقیقت ذات شد بر خود نظاره
 در اینجا که نمودار حقیقت
 عجائب در کمان راز مانده
 که منصورى کنون آونگ بردار
 چنين افتاد عشق تو ضرورت
 ولیکن پرده در اینجا افتاد
 ز عشق پرده و غیبت خبریاب

خبریباب از نمود عشق اینجا
تو عشق خویش کی اینجا شناسی
در این معنی دمامد سیرها کن
یقین دار از یقین یک لحظه بیرون
یقین دار از یقین برادر اسرار
اگر از هستی یاری نموده
تو برهان جوی از آنجای پیداست
تو اینجائی خبردارو خبر نه
اگر بگشاده عشقت این معما
نماند چونشوی از ذات آغاز
چو رفعت یافتی اندر مکانت
چو عین لامکان آید پدیدار
چو آنجانیز اینجا در یکی شد
یکی بد اولت در بی نشانی
چو اصل خویش یابی در جهان باز
تو اصلی لیک از ذات حقیقی
درین صورت بماندستی تو غافل
اگر واصل شوی منصور رازی
سر و جان چیست چون اسرار دیدی
بجز یار آنچه یابی هیچ باشد
یقین دلدار باقی هست فانی
بشرع این صورت اسرار عالم
همه فانی شمر جز دید جانان
چو توحیدت شود در بود جان فاش
در اینجا چون شناسای خود آئی
چونیک و بدکنی در پیش جانت
وگر خواهی بگفتن پیش هرکس
ترا باید نمودن راز اینجا
اگر در عشق کردی جان فشانی
تو باشی او حقیقت در حقیقت
طبیعت نبود اینجا با تو دریاب
چهارت اصل عنصر سوی دنیا
شود آتش یقین نور عیانی
حقیقت بازگردد سوی خود باز
حقیقت آب سوی آب گردد

که خود کردی سجود خویش اینجا
که دانائی و را از ناشناسی
پس آنگه صورتت در حق فنا کن
مرو تا رازیابی بیچه و چون
که از سر یقین یابی رخ یار
مکن باور سخنهاى شنوده
وگر نه آنچه نبود نیست پیداست
شده آونگ برداری اثر نه
برائى از صفت اینجا مسمی
بیابی رفعت این از بیان باز
حقیقت فاش گردد لامکانت
شود اینجا مکانت ناپدیدار
یکی باشد ترا کلی یکی شد
کنون چون با نشانی را بدانی
بیابی وصل خود اندر مکان باز
در این صورت تو ذرات حقیقی
چرا غافل شدی هان گرد واصل
یقین دانم که جان و سر بیازی
تو باشی بی شکی گریار دیدی
همه نقشی حقیقت هیچ باشد
اگر فانی شوی این سر بدانی
همه ذاتست بی شک سوی این دم
طلب میکن درون توحید جانان
تو شناسی در اینجا بود نقاش
بنور عشق بی نیک و بد آیی
بگو با خود نکو راز نهانت
بگیرد راه صورت پیش و از پس
که کردی در یقین سرباز اینجا
تو با جانان ابد باقی بمانی
نمود ذات او اندر شریعت
درین سرها که میگوئی تو دریاب
شود فانی وگردد ذات مولا
شود اینجا نشانش بی نشانی
که خواهد بود آخر صاحب راز
عیان در سوی او غرقاب گردد

دگر جان خاک یابی اصل در خاک
همه اینجای در غرقاب پیداست
چو اینجا عشق نقش خود نموده‌ست
تو گراو خواهی اینجا که چنین کن
چنین کن تا بیابی وصل جانان
چه خواهی کرد صورت چون فنا نیست
بقا هرگز نیابی سوی صورت
تو خواهی شد فنا در آخر کار
چو صورت رفت جانانت بیابی
تو باشی لیک بی صورت در اینجا
مرا خود با وصال یار کار است
وصال یار بر ما گشت اظهار
چنان منصور رازم در حقیقت
چو بردار است ما را پایداری
مرا چون راز کل با عشق افتاد
که دارد تاب این نعمت که خاید
بقدر خود خور اینجا لقمه را باز
چو خوان عشق سرباز است اینجا
بخور این لقمه چون از دست شاهست
اگر جانانت شود آگه ز اسرار
تو می‌گوئی که تو بنویس و میخوان
که دارد تاب این لقمه که دارد
هر آنکو همچو تو آید در این سر
چو منصور است بردار حقیقی
ازو گوی و ازو جوی آنچه خواهی
عجایب جوهری منصور آید
چو جان ذاتست در عشق تو منصور
نظر در جای من اینجا ترا هست
چنانم مست کردستی که هشیار
کجا جان مست و کی هشیار گردد
توئی ای جان و دل اینجا درونم
که داند راز من بی شک تو دانی
همه اینجا توئی و هم تو بینم
یقین من نیست اینجا که باظهار
چو در فقرت نمائی لطف با من

شود محو و بیابی بیشکی پاک
درین صورت وی از ترکیب پیداست
ابا خود بیشکی گفت و شنوده‌ست
چو مردان ذات خود را پیش بین کن
فنا شو تا بیابی وصل جانان
در آخر مرو را عین بقایست
مگر وقتی که این دانی ضرورت
براندازی مر این صورت بیکبار
حقیقت راز پنهانست بیابی
چو او خود کیست مشهورت در اینجا
که دلدارم کنون در عین دار است
از آن بردار عشق افتاد عطار
که در عشقم نمودار حقیقت
از آن با عشق کردم پایداری
از آنم عشق خواهد داد بر باد
اگر چون ما خورد خود تا چه آید
چو مادر آخر اینجا باز سرباز
از آن عطار سرباز است اینجا
اگر جانانت حقیقت هست شاه است
تو این خوان را خوری آخر بیکبار
کنون عطار چون خوردی تو آن خوان
که همچون تو حقیقت پای دارد
ز سر بیرون شود بر سر نهد سر
درون تو نمودار حقیقی
چه راز دل چه اسرار آلهی
که جان او حقیقت نور آید
از آن خواهیم گفتن راز منصور
از آنم از وصال این چنین مست
نخواهم گفت از این حالت دگر بار
که همچون تو حقیقت یار گردد
حقیقت کرده در خود رهنمونم
که تو راز دل و جان جهانی
که با تو من یقین عین الیقینم
دمادم می‌نمایم سر اسرار
کنی اسرار با من جمله روشن

مرا قهر تو لطف جاودانست
مرا کاینجا مرا با تست این راز
چو لطف تست یاری ده درین راه
منت منصور ای دانای بی چون
منت منصورم اینجا رازگفته
منت منصورم ای جان جهانم
منت منصورم اندر راه عشاق
توئی جانان و هم تو من چگویم
نمود عشق می گوئی و می خوان
توراز خود همی گوئی درونم
منم آگاه عشق آیا بصورت
ضرورت نیست لیکن هست اینجا
تو تا در جان شوی اسرارگویان
که باشم من تو باشی گاه و بیگاه
تو در جانی و هم شاه منی تو
اگر بنشینم اندر راهت ای جان
تو آگاهی نیم من همچو عشاق
بگویم تابدانندت همه سر
بگو عطار این دم جملگی فاش
بگو عطار هم از جان بیندیش
بگو عطار هیلاجت دمادم
منم اسرار اوگفته ترا باز
بوصل اکنون چو جانت میفشانی
ز ما میگوی چون مائیم منصور
ز ما میگوی چون مائیم اینجا
ز ما میگوی و جز ما خود مبین تو
مده از دست اینجا که یقینت
چو در یکی خود هستیم وصلت
چو اصل وصل ما اینجاست با تو
توئی برداشتی جان منی تو
حقیقت نیست جز من تا بدانی
همه روشن بما اینجاست می بین
همه چیزی حقیقت جمله مائیم
زهی اسرار تو در جان عطار
توئی با من حقیقت با تو باشم

مرین اسرارها روشن از آنست
که خواهم گشت از عشق تو سرباز
مرا زانم ز عشق دوست آگاه
که خواهم گشت اندر خاک و در خون
نهان سرت به هرکس بازگفته
که اسرار توهم بر تو بخوانم
ولیکن در ره می آگاه عشاق
توئی جمله که گفتمی با که گویم
که بی شک هم تودانی سر جانان
بخواهی ریخت ای دلدار خونم
ترا می یابم اینجا که ضرورت
وصالت کی دهم از دست اینجا
کمال عشق خود در شوق جویان
گدایم می نمایم خویش بر شاه
درون خورشیدی و کل روشنی تو
تو هم هستی ز خویش آگاه ای جان
توانی می دهم در جمله آفاق
کنم اسرار ای جان جمله ظاهر
چو دیدی در درون خویش نقاش
حجاب خویشتن بردار از پیش
که حاجت بود دردم دمادم
توئی اینجا که با ما گشته دم ساز
بگو اسرار ما کل در معانی
که تا اینجا نمائیم همه نور
که ما اینجا نمائیم پیدا
که کل اینست اینجا که یقین تو
که در یکی نمودارست اینت
هم از یکی نمودارست اصلت
دوئی ما همی یکتاست با تو
چو پیدائیم و پنهانیم بنگر
یقین از ماست کل روشن نهانی
ز دید و بود ما پیدا است می بین
که ذات تو به هرکسوت نمائیم
گرفته جان و دل پنهان عطار
مرا کن محو تا من هم تو باشم

توگفتی من شنفتم هم تو خوانم
زهی وصل تو جان و دل ربوده
وصالت آتشی کرده است پیدا
بخواهد سوخت هر چیزی که باید
عجب از عقل بیرونم بمانده
میان خاک و خونم آشنائی است
میان خاک و خونم هست آن ذات
دمادم می‌نمایم راه توحید
دم من از جهان از تست زنده
دم من اصل کل از آن دم تست
کجائی این زمان عطار اینجا
ز حلاج این زمان مانده است باقی
توگر مست لقائی همچو منصور
درین صورت بگو اسرار اینجا
در این صورت دمادم عین جانست
چه حاجت نیزگفتن هر زمانت
شود پیدا دمادم کشف دلدار
سخن با جانست تا تو هم بدانی
سخن با جانست اینجا که بتحقیق
سخن اینجا چو با جان افتاده‌ست
مرا بحریست اندر شور و افغان
دل اینجا تا بیابد در خود باز
دل اینجا تا بیابد راز بی چون
دل اینجا تا نیابد آنچه گم کرد
دل اینجا دید در ما روشنائی
دل اینجا یافت سالک محرم راز
در اینجا پرده در پیش دارد
در اینجا پرده برداری یقین باز
در اینجا پرده را گرمی ندانند
در اینجا وصل او آید پدیدار
ز جانان مست خود هشیار باشد
مرا چون کار با دل افتاده است
دلیم چون واصلست از یار اینجا
ز جانان دارد و در جان بدیده‌ست
چو دل با جانست دل دیدار دانم

دمادم سر تو دیدم بخوانم
که با ما خود بگفته خود شنوده
بخواهد سوخت اینجا جمله جانها
چو نبود هیچ سوی تو شتابد
عجب در خاک و در خونم بمانده
میان خاک و خون عین جدائی است
بحمدالله کنون در عین آیات
دمادم می‌برون آییم ز تقلید
حقیقت این دمم اینجا بسنده
حقیقت عین بودم از دم تست
یقین شو بر سر اسرار اینجا
عجایب من که کردت دست ساقی
مشو هان از وجود خویشتن دور
که برخوردار از دلدار اینجا
دمادم با تو در شرح و بیانست
ولیکن راز بهر داستانت
همی خوان و همی گوهان تو بردار
مراد خویشتن حاصل توانی
که جان اینجا زجانان یافت توفیق
از آن این شور و افغان در نهاد است
که جمله اوست اندر وصل جانان
کجا باز آید او از نیک و بد باز
کجا بیرون شود از خاک و از خون
کجا بیرون شود در عشق کل فرد
از آن پیداست در سر خدائی
حقیقت پرده از پیشت بر انداز
از آن غم دایماً دل ریش دارد
در اینجا کی بود در پیش بین باز
بجز یکی نبینند و ندانند
بدانند اصل گردد مست هشیار
ز بود جسم خود بیزار باشد
از آنم راز مشکل افتاده است
یقین او بی‌شکی دیدار اینجا
که جان در یار و در گفت و شنید است
حقیقت جان در اینجا یار دانم

دلم جز جان نه بیند هیچ غیری
که چون در جان و دل اینجاست واصل
چو جان دارد وصال دوست اینجا
جمال دوست اندر جانست بنگر
چو جان منصور راز آمد پدیدار
چو در جانست وی مانند عطار
چو در جانست روی مانند حلاج
چو در جانست اینجا سر جانان
ز جان دریاب آنگه شو پدیدار
چنان مست جمال جان شدستم
چنان مست جمال جانم امروز
چنان مست جمال جانم از شاه
چنان مست جمال ذوالجلالم
همی خواهم که گویم راز جان باز
که راز ما مکن فاش اربگوئی
بخواهم گفت من از جان گذشتم
ز جان آسان گذشتم همچو حلاج
دلم تا جمله مردان باز داند
چو من از جان گذشتم در نهان من
چنین افتاد اینجا گاه اسرار
چنین افتاد با عشق آشنائی
خدا در ذات جانست ار نهان تو
خدا با تست ای دل در یقین باش
در این عین یقین ای جان تو بشنو
تمامت وصل داری در عیانست
بیانست از تجلی بیازگویم
چو شاه دین یقین منصور از الله
حقیقت راز برگرفت از سردار
چو شبلی آن شنید و گفت خاموش

که بیجان کی زید اینجا بسیری
ز جانانش همه مقصود حاصل
یقین دانم که کَلّی اوست اینجا
حقیقت جان جانانست بنگر
وی از سرّ انالالحق گشت بیدار
مبین چیزی حقیقت جز که دیدار
همه در ذات جان می یاب محتاج
ز جان دریاب راز خویش از جان
که جان در جان شده ناید پدیدار
که من از بود خود پنهان شدستم
که هم پیدا و هم پنهانم امروز
که جانم هست گوئی جملگی شاه
که می گردد زبان از عشق لالم
مرا میگوی اینجا جان جان باز
در این میدانند اندازم چو گوئی
چه باشد جان از آن آسان گذشتم
کنم از بهر تیر عشق آماج
نمود عشق از من باز داند
ز جان گفتم یقین از جان جان من
نمی داند کسی جز غیر عطار
مرا با دیدن ذات خدائی
درون جان نظر کن جان جان تو
تو منصوری و در عین یقین باش
درین گفتارها از جان تو بگرو
همی گویم یقین شرح و بیانست
ز منصورت حقیقت راز گویم
که در آفاق شد مشهور الله
ایا پیر جهان ای شیخ اسرار
دل پیر دگر آمد فرا جوش

سؤال کردن سلطان بایزید از منصور از جان و جانان

که بی شک اوست در جان و جهان طاق
که بد از جان ارادت دار منصور
که هستی بی شکی قربان معنی
ز بهر جان نمودار حقیقت

حقیقت با یزید آن پیر عشاق
زبان بگشاد زیر دار منصور
بدو گفت ای جهان و جان معنی
تو شاهی بر سر دار حقیقت

توشاهی اینهمه چاکر درین راه
زدست توکنون بر سر زنانند
همه از دست تو دارند فریاد
ز عشقت جان جمله سوخت شاها
همه درماندگان بودند اینجا
همه دیوانه‌اند امروز میدان
ز عشق روی تو دیوانه هستند
که از امر تراهم واصل اینجا

اگرچه پیر راه رهبرانی

تو سر جمله اینجا نیک دانی

فغان دارند ای خورشید درگاه
که تو مرد رهی ایشان زنانند
ز وصل تو همی دارند فریاد
ترا دیدند اینجا جان پناها
چونامت جمله بشنودند اینجا
تمامت جانها در سوز میدان
عجب دیوانگان نیم مستند
که عشق تست ازوی حاصل اینجا

ترا زبیدکه گوئی سر اسرار
ترا زبیدکه پیر راه باشی
انالحق می‌زنی برکل عشاق
جهانی خلق دیدار تو دارند
تو اینجا می‌کنی راز عیان فاش
تو رازی خود چو کردی فاش عالم
بجز تو هیچ نقاش دگر نیست
کنونت بایزید اینجا غلام است
غلامت از دل و جانم حقیقت
چنان از شوقت اینجا بی‌نیازم
در این معنی خبردارم من اینجا
توئی بردارگوئی بایزید است
توئی بامن بجان جانا در اینجا
مرا مقصود آنست ای سرافراز
مرا مقصود گردان حاصل ای جان
بگود با من حقیقت زود ای دوست
بگو اینجا یگه ای جان و دلدار
من و تو هر دو اینجا در یکی گم
و یا ما قطره‌ایم و عین دریا
تو یاری در حقیقت مات یاریم
سؤال این است جانان بازگویم
چه باشد جان بگو تا باز دانم
بلای جان کشیدستم در اینجا
گاهی چون قطره‌ام پیدا نموده

برآئی از وصال خود تو بردار
که امروز از اعیان آگاه باشی
که تا سوزان کنی اینجا مشتاق
درین بازار آزار تو دارند
تو داری جان جان اینجا در باش
تو دانی چون بوی نقاش عالم
کسی را از تو اینجا خبر نیست
ورا دیدار تو اینجا تمام است
یقین دیدار تو عین شریعت
که می‌خواهم که با تو عشق بازم
که گوئی چون تو من بردارم اینجا
ز تو پیوسته گویا بایزید است
توئی با ما یقین جانا در اینجا
که پرسم از تو ای جان یک سخن باز
که تا گردم ز تو من و اصل ای جان
برون آور چو شبلی زود ای دوست
که با تو جانم اینجا هست بردار
تو همچون قطره‌ای عین قلم
وگرنه از همیم اینجا پیدا
تو برداری و ماییت پایداریم
که تا جان چیست اینجا بازگویم
که از دل خوار و سرگردان چو جانم
زدل غوغا بدیدستم در اینجا
گاهی چون بحر و غوغا نموده

ز جان اندر بالای دل فتادم
مرا این راز در جانست منصور
زدست این عوام الناس اینجا
در این شور و شعب چون رازگویم
عوام الناس ما را دوست دارند
تو مغزی در میان جان ایشان
حقیقت چون حقیقت اصل آمد
کجا بتوانم این پاسخ نمودن
تو میدانی ندانی بایزید است
تو دیدی آنچه اینجا کس ندیده است
جنید راهبر هم پیر معنی است
ولیکن کی چو من باشند با تو
همه خلق جهان را راز دارم
منم با عشق جانی مانده بر تو
سؤال من ز دریا بود جانا
سؤال قطره بود از راز جانم
بگو تا کل شود جانم ز اسرار
اگرچه در خیر هم راه دارد
ره او در تو مکشوف و عیانست
بگو تاجان فشانم در ره تو
اگر جانم کنی در عشق آگاه
بده جامی بگو با بایزیدت
بده جامی بدین شوریده تو
بده جامی بدین مسکین درویش
بده جامی تو از جام هدایت
بده جامی کنون تا جان فشانیم
بده جامی چو در جام حقیقت
بده جامی که وصلت در نمود است
اگر واصل کنی جان من امروز
دل و جان هر دو مر داغ تو دارند
چه باشد جان بگو تا سر اسرار
مرا چون سرجان مشکل فتاده است

چو تو این راز من مشکل فتادم
نمی یارم در اینجا کرد مشهور
که در شورند و در وسواس اینجا
که سر عشق با تو بازگویم
حقیقت جمله مغز و پوست دارند
توئی پیدا و هم پنهان ایشان
ترا این شور عشق از وصل آمد
بجز در حضرتت خاموش بودن
ولی می گویم این هل من مزید است
غلامی از غلامان بایزید است
ز تو امروز با تدبیر معنی است
اگرچه جان و تن باشند با تو
ولیکن عشق تو شهباز دارم
کتاب مجرمم بر خوانده بر تو
که عسلم باز شیدا بود جانا
بگو تا کل شود عین روانم
ز بود تو شود اینجا خبردار
ز تو جانا بتو همراه دارد
کنون با تو درین شرح و بیانست
بکل جان گردهم ز آن آگه تو
فشانم جان و خون خود درین راه
چو دید اینجا یگه این دیدت
که او اینجا است صاحب دیده تو
که تا مرهم نهد او بر دل ریش
کزو پیداست کل راز هدایت
غباری بر سر میدان فشانیم
هم آغازی و انجام حقیقت
که جانم با تو اینجا بود بود است
ز بخت من شود دل نیز پیروز
دو چاکر نزد حکمت پیدارند
کنی با بایزید خود پدیدار
حقیقت خواستم در دل فتاده است

مرا از جان کن اینجا گاه واصل

بکن مقصود این درویش حاصل

جواب گفتن منصور سلطان بایزید را قدس سره

که بگشاد این زمانت عین بینش
که تاواصل شوی از من در اینجا
بگویم با تو اکنون راز پنهان
که بود خود در این صورت نمائیم
یقین پیدا و پنهان تو اینجا
ز پنهانی تو از جانت خبرکن
همی گویم که هستم رهنمون
در آتاسرّ اینجا باز دانی
ابا ما اندر اینجا پای دارد
ز بهر دیدما در جست و در جوی
چنین باشد که اینجا دید دیدت
فتاده با تو اندر راه ما هست
مر او را داده ام عین عیانت
نمود او ابا ما جاودانست
حقیقت بایزید از رهبر تو
حجاب صورتت از پیش بردار
در اینجا دید غیری یک پشیز است
ز من گر بشنود شرح و بیانی
دو چشم جان تو باز است ما را
نماندستی تو اندر پنج و در چار
همی بینی تو در پندار دعوی
همی گویم دمادم از شریعت
که باشم من ترا مر رهنمون را
وگر نه همچو من بودی خبردار
عجایب کردی اینجا گفت و گوئی
توی دریا و من درّی بدریا
درو پیدا عجب درّی نموده است
ولی از درّنه یکدم خبر یاب
که جانت جوهر است او را تو بنگر
شود پیدا بتو راز نهانی
که بود او هم از دریاست او را
که این دریا بود دایم رفیقت
ز بحرش قطره شد روشن اینجا

جوابش داد شاه آفرینش
کنون ای بایزید دیده بگشای
سؤالم کردی از جان نی ز جانان
حقیقت جان تو امروز مائیم
توئی صورت منم جان تو اینجا
ز پیدائی درین صورت نظرکن
خبرکن جان و بنگر در درونت
قل الروحست امر من نهانی
قل الروحست جان نقشی ندارد
قل الروحست جان با تو سخنگوی
قل الروحست جان با تن حقیقت
قل الروحست چون آگاه ماهست
قل الروحست از ما از عیانت
قل الروحست از ما بی نشانست
قل الروحست است از ما برادر تو
قل الروحست است از رازم خبردار
تو آزمائی بجز ما خود چه چیز است
ندارد از صورت جانت نشانی
دلت چون خانه راز است ما را
چنان ای بایزید اینجا گرفتار
تو صورت داری و گویی که معنی
مبین اینجا چنین ما را حقیقت
بجز من هیچ منگر در درون را
تو ای نادیده از من هیچ اسرار
تو ای از من ندیده هیچ بوئی
ز دریا گورخبر داری در اینجا
وجودت قطره اندر بحر بوده است
تو اینجا جوهری از قطره آب
خبردار از عیان بحر و جواهر
که اینجا قدر این قطره بدانی
همیشه قطره استسقا است او را
چو قطره عین دریای حقیقت
تو اول آنچه گفتی با من اینجا

مرا تو باز دانستی که چونست
در این آتش که سودای جهانست
منم تو تو منی ای شبلی پاک
مرا تو باز دانستی که چون است
تو اول آنچه گفتی با من اینجا
رها کن بایزیدا این چهارت
ازین صورت اگر فانی شوی باز
تو کام خود زجان اینجا نیابی
نیابی جان تو پیدا سوی صورت
نیابی جان تو با صورت در اینجا
حقیقت جان ذاتم بی گمانست
چو جان تو از این صورت جداست
کنون ای بایزید ارزدان تو
که او در دل بود پیوسته پیدا
درون دل من دور دار دایم
چو دل با تو شود هر دو یکی باز
نموداری کنم در جان نهانت
چو جان اینجا است از دیدار ما گم
تو تا با جان بوی ما را نیابی
تو جان با ما چه گوئی تا چه جوئی
بما پیدا است عرش و فرش اینجا
بما پیدا است آنجا آنچه بینند
مرادانند جان اینجا برد راه
حقیقت صورتت از جانست با قدر
مثال بدر آمد جان درین راه
چو جان را بنگری اینش مثال است
چو جان باشد حقیقت بدر این راه
قبول حضرت بی چون بیابد
شود سالک منازل در منازل
ز بعد آن گذر آرد به اسرار
چو یک جزء از جمالش محو گردد
به هر روزی که آید گم شود باز
چو دور افتد ز جرم آسمانی
چو مه در جرم گردد ناپیدار
همه خورشید گردد صورت ماه

نمود من ترا این رهنمونست
یکی لمعه درینجا گه عیان است
اگر بیرون شوی از آب و از خاک
نمود من ترا این رهنمون است
ز بحرش قطره شد روشن اینجا
که تا بیرون شوی با این چه کارت
بیابی در درون ذاتم عیان باز
یقین میدان که جان پیدا نیابی
که صورت دارد اینجا گه کدورت
همی بشنو زمنصورت در این جا
یقین خود را در این صورت ندان است
که در ذات حقیقت جان خداست
ز من این نکته دیگر باز دان تو
ز دل بنگر سوی جانان در اینجا
که دل از جان بود پیوسته قائم
یکی باشد ز ذاتم بیشکی باز
کنم پیوسته بی نام و نشانت
شده در نقطه پرگار ما گم
نمود ما کجا پیدا بیابی
چو نطق ماست اکنون تو چه گوئی
که تا پیدا کنم سر دو عالم
کسانی کاندین عین یقین اند
نموده تا ز ما هستند آگاه
بود جانست مثال ماه یا بدر
نموده تا ز ما هستند آگاه
که بعد پانزده او را زوالست
شود بی شک قبول حضرت شاه
تمامت قبله گردون بیابد
بقدر خود شود در عشق واصل
شود یک جزء از وی ناپیدار
بساط عشق دیگر در نوردد
با آخر تا با آخر گم شود باز
شود نزدیک شاه ار می بدانی
که تواند خود نظر میکن پیدار
نماند نور حقیقت گردد آگاه

چو جان اینجاست ماه رویم اینجا
نمودی روی با من در صور باز
شوم محو فنا از سر بیچون
چو من خورشید جمله عاشقانم
نمانم از نهان شد راز مطلق
از اول ماه بودم اندرین راه
بگشتم گردونه‌ها سراسر
سراسر سیرگردم در وصالم
چو با خورشید عزت کل رسیدم
چو ذات ما بنور او فنا شد
چنان خورشید اینجا آشکار است
همه ذرات از خورشید پیداست
ز نور ذات او روشن شده کل
یقین ای بایزید این را بدان باز
یقین خورشید منصور است و ذاتست
درون من منور شد حقیقت
فرستادم ترا در عین مستی
چنانست رخ نمودستم درین راز
مگر ما را بچشم ما بینی
منم خورشید و تو ماهی درین راه
چنانست محوگردانم به آخر
چو آخر محوگردانم نهانست
دم آخر طلب کن سر جانان
حقیقت جان چو محو این جهان شد
منست او و منم ای شیخ جانم
چو او در ذاتم اینجا زد انالحق
مرا معبود اینجا آشکار است
چو من جزوم در اینجا جمله جزوند
چو من دیدار بنمایم در اینجا
چو دیدار من اینجا باز دیدم
جلالم در تو پیدا شد نه بینی
یقین پیش آر و بگذر از گمان تو
عیان اینست کاگاهی بدیدم
عیان اینست کاکون گردی آگاه
تو شاهی بایزید از قرب اعلی

دو روزی رخ نموده سویم اینجا
نخواهد ماند در این رهگذر باز
دگر خورشید گردد بیچه و چون
گاهی پیداست جان گاهی نهانم
که پیدا دیدم و گفتم انالحق
شدم خورشید اندر هفت خرگاه
نمودم جرم خود در هفت اختر
شده گم عاقبت اندر جلالم
بجز خورشید من چیزی ندیدم
حقیقت بود شد عین خدا شد
که در آتش بنور اندر نظاره است
ز خورشید این تمامت شور و غوغاست
ز نور ذات او گلشن شده کل
که می گویم ز سر جان جان باز
ترا امروز در عین صفات است
نهاد او مصور شد حقیقت
که چون ماهی شدی و خودپرستی
نمی یابی مرا اینجا یگه باز
نهانی و عیان پیدا بینی
ترا محو آورم آخر در این راه
که خورشیدم به بینی جان بظاهر
در این پیدا بیابی سر جانست
که پیداست اینجا بی صور جان
نمانده جان بکلی جان جان شد
در او گم گشت جان او شد جهانم
نباشد جز که او پیوسته مطلق
حقیقت در دل و جانم نظاره است
چو من جانم در اینجا جمله عضوند
نظر کردم همه من بودم اینجا
جمالم در جمالم او بدیدم
مرا بشناس اگر صاحب یقینی
مرا بین در درون جان جان تو
ترا اینجا یگه شاهی بدیدم
بمعنی و بصورت خود توئی شاه
حقیقت غرقه در نور تجلا

تو شاه‌ی بایزید اصل بنگر
تو شاه‌ی بایزید اینجا حقیقت
تو شاه‌ی بایزید از سرّ ما باز
چنان دان بایزید اینجا حقیقت
چنین دان بایزید اینجا به تحقیق
ترا توفیق دادم تا بیابانی
که من جان توام اینجا یقین دان
ترا بخشیده‌ام جان و جهان من
درون جان ما می‌بین رخ یار
ترا جانم در این جان و تن و دل
کنم واصل ترا بی‌شک حقیقت
ز جان اینجا نظرکن در دل خود
بجان بنگر که من خورشید هستم
نباشد جز رخ من هیچ خورشید
نباشد جز رخ تو جاودانی
بمانم جاودانی در بر تو
منم راه و منم رهبر در اینجا
چو ره بردی کنون در جسم و جان
نهان و آشکارا ام همیشه
نهانی بس هویدا ام درونت
درون جان تو جانان مستم
سلوک اولت در صورت افتاد
سلوک آخرت اینجا وصالست
چو سال آمد مبارک دان تو نوروز
بروز تو کنون تو در رسیدی
گلت بشکفت و نرگس بار آورد
یقین جانان منم امروز پیدا
همه ذرات صورت بازگردان
حقیقت زنده کن ذرات عالم
تو ذرات عالمی اینجا بشناس
چو پنهان یافتی پیدا بدانی
دمی بخشیدم از خود بیکبار
دمی بخشیدم از لامکان من
دمی بخشیدم تا زنده باشی
ترا این دم که داری آن زمان دان

مرا بین در درون و وصل بنگر
سپردستی یقین راه شریعت
نظرکن این زمان انجام و آغاز
تو شاه‌ی و الهی در حقیقت
که بخشیدم ترا اسرار توفیق
ترا تحقیق دادم تا بیابانی
چو جانان در درونت بیش بین دان
نمود خود نمودستم نهان من
حقیقت باز میدان پاسخ یار
ترا آخرکنم ای شیخ واصل
نمایم مر ترا اسرار دیدت
حقیقت عرش بنگر حاصل خود
درون سایهات جاوید هستم
که خواهد بود اینجا گاه جاوید
مراد جانم از جان و جوانی
درون جمله باشم رهبر تو
حقیقت او دمی رهبر در اینجا
منم هم آشکارا و نهان
ترا اینجا بنمایم همیشه
منم در عشق کل صبر و سکونت
که پیدائی و پنهانیت هستم
از آن در راه ما معذورت افتاد
ترا اکنون بهت شد عید سال است
که دیدستی حقیقت عید نوروز
بهار و سال نور را باز دیدی
وصال در درون این بار آورد
به بخت و طالع اینجا هویدا
ز خورشیدت رخم تابنده گردان
نگه کن ز آنکه هستی ذات عالم
توئی پنهان شده پیدا و بشناس
چو پیدا یافتی یکتا بدانی
که تا اینجا شدی از ما پدیدار
ز ذات خویشتن اندر جهان من
ز خورشیدت رخم تابنده باشی
هر آن چیزی که می‌خواهی بمادان

ترا اینجا چو دادم آشنائی
 ز نور ذات من خود آشکاره
 نفخت فیه من روحست جانت
 نفخت فیه من روحست ز اسرار
 ز ذات مایکی لمعه رسیده است
 از آن یک لمعه در جمله جهان بین
 منم هرکسوتی را من خبردار
 همه مائیم چه دارو چه زنجیر
 که بنمائیم اینجا راز بیچون
 بگویم آنچه ما را آشکاره است
 وصال ما کسی یابد که جان دید
 وصال او یافت از ما کوفنا شد
 وصال او یافت از ما در یقین باز
 وصال او یافت از ما در دل ریش
 وصال هر که یابد جان فشاند
 کنون ای بایزید ار عاشقی تو
 اگر از عاشقانی جان برافشان
 وصال اینجاست می بینم دو روزی
 وصال ظاهر صورت چو جانست
 وصال باطنت مائیم بی شک
 بدانی وصل کل در آخر کار
 چو بردارم ز رخ پرده حقیقت
 چو این پرده حقیقت بردارم
 در آن ساعت نشانی بی نشانی
 چو در عین فنا یابی بقایت
 بقای آخرین مائیم بنگر
 همه جا جان را پاینده باشد
 ز حال این حقیقت نیست آگاه
 من از اول حقیقت بنده بودم
 شدم از بندگی در قرب شاهی
 بصیرت لیک معنی جان جهانم
 کنون آنم که جوینند جمله
 چو من آنم کنون در وصف ذاتم
 ز وصف ذات خود هم خویش دانم
 منم کون و مکان ار باز بینی

حقیقت دادمت هم روشنائی
 ترا کردم همی میکن نظاره
 نمود مادرین عین عیانت
 تو کَلّی ذات مائی دم نگهدار
 ترا یک سلسله از آن رسیده است
 از آن صد شور و آشوب و فغان بین
 نمودارم کنون بنگر بر این دار
 ولی در عشق کردستیم تاخیر
 بگویم آنچه هستم بیچه و چون
 صفات ما بما اکنون نظاره است
 مرا اندر عیان جا و جهان دید
 ز بود خود کنون آگاه ماشد
 که ما را دید و از ما شد سرافراز
 که ما را دید اینجا حاصل خویش
 بجان و سر ز وصل ما نماند
 فنای عشق ما را لایقی تو
 تو جان جان طلب می بگذر از آن
 همی آورد میسازی و سوزی
 ترا امروز از او عین عیان است
 دم آخر چو بنمائیم بیشک
 چو بردارم حقیقت پرده یکبار
 بیابی بازگم کرده حقیقت
 بدانی این زمان از بی نشانم
 بیابی عین لا آن دم بدانی
 یکی باشد ز دید ما لقاییت
 حقیقت در همه جائیم بنگر
 کسی داند که از جان زنده باشد
 کسی تا همچون ما گردد یقین شاه
 بیوی وصل جانان زنده بودم
 کنونم این زمان دید الهی
 تو میدانی حقیقت ز آنکه آنم
 بدو از عشق گویانند جمله
 کجا گویم که من عین صفاتم
 حقیقت نکته با تو بخوانم
 ز من اینجا حقیقت راز بینی

منم اینجا حقیقت چوهر ذات
 منم اینجا نموده نقشش آدم
 بما آدم در اینجا گشت پیدا
 تو و او هر دو نور ذات مائید
 یکی نورید هر دو در هویدا
 حقیقت بر سر دارم تو بنگر
 منم بردار اینجا بر تو بردار

فکنده عکس خود بر جمله ذرات
 هزاران آدم آرم من دمادم
 تو اوئی باز بین او را هویدا
 حقیقت صفحه و آیات مائید
 حقیقت دان مرا امروز اینجا
 ز بود تو خبر دارم تو بنگر
 منم آینه بیشک تو خبردار

در نموداری سر توحید به هر نوع

تعالی الله منم منصور حلاج
 تعالی الله منم خورشید و اختر
 تعالی الله منم اینجا خداوند
 تعالی الله منم سر عیانی
 تعالی الله منم هم نفخ و هم ذات
 تعالی الله منم اسرار لائی
 تعالی الله روح از ماست پیدا
 زهی دیدار ما با جان و دل حق
 نداند ذات ما جز ما کسی باز
 هم انجامم با آغازم سلامت
 الست بر بکم گفتیم بذرات
 الست اندر ازل گفتیم ابد را
 هر آنکس را که خواهم من برانم
 نداند هیچ کس چون خوانده‌ام من
 خداوندی مرا زبید که دانم
 خداوندی مرا زبید به اسرار
 ز صنعم آفرینش جمله پیدا است
 مه و خورشید و چرخم با ستاره
 یکی دانم منزه در همه من
 بمن آمد تمامت آفرینش
 زکنه ذرات من اینجا نشان نیست
 نشان دارم صور گرباز دانند
 دوئی نبود مرا کاینجا یکی‌ام
 صفاتم کس ندیده کس نه بیند
 در اینجا بهر دیدن بر سر راه
 منم اسرار خود اینجا نموده

همه بر رحمت من گشته محتاج
 مرا گویند کمال الله اکبر
 وجود خویش از من جمله پیوند
 ز من گویند هر شرح و بیانی
 همی آیم درون جمله ذرات
 نموده در نمود خود خدائی
 بما پیوسته و یکتاست پیدا
 منم اینجا حقیقت و اصل حق
 صفات ماست هم انجام و آغاز
 الست بر بکم ما را پیامت
 دمیدم در تمامت نفخه ذات
 نمایم چون نمودم نیک و بد را
 هر آنکس را که می‌خواهم بخوانم
 حدیث عشق کلی رانده‌ام من
 تمامت در یقین راز نهانم
 که هستم آفرینش رانگهدار
 ز نور ذاتم اینجا گه هویداست
 صفاتم جمله ذراتم نظاره
 فکنده در تمامت دمدمه من
 منم در جملگی آثار بیانش
 بجز از جان جان بر من نشان نیست
 مرا بینند و از من راز دانند
 حقیقت جزو با کل بی شک‌ی‌ام
 اگر چه عقل بسیاری نشیند
 کجا گردد دوی ز اسرار آگاه
 درون جانها پیدا نموده

منم اسرار خود بنموده اینجا
منم ذرات در خورشید عالم
زهی فرد حضور نور ذات
حقیقت آدم آمد ذات ماراست
حقیقت بایزید اینجا خبردار
انالحق می‌زنم اینجا دیگر
انالحق می‌زنم از جان گذشته
انالحق می‌زنم در کایناتم
انالحق می‌زنم بی‌چون منم هان
چو حق در جان من گوید انالحق
چو در جانست جانان بنگر اکنون
درون تو چو جانانست بنگر
چه آسان تر ازین که جمله جانان
در آن دم روی دریا باز بینی
چو پرده برگرفت از رخ بیکبار
جمال بی‌نشان اینست بنگر
از اول تا با آخر لا گرفته است
ز اول تا با آخر ذات بی‌چون
از اول تا با آخر در یکی باز
از اول تا با آخر در یکی بین
ز اول تا با آخر یک دم آمد
از آن دم یافت آدم روشنائی
از آن دم یافت آدم لام اینجا
چو جام معرفت را داد دادم
حقیقت باز بین اینجا ذاتم
حقیقت بایزید آن دم مرا بین
دمادم باز گشتم سوی آدم
هزاران طور گشتم در زمانی
از اول تا با آخر باز گشتم
چو دیدم باز آن دم در یقین من
چو اینجا پیش بین گشتم در اسرار
فراقم در وصال اینجا عیان بود
نشان را محو کردم بی‌نشانی
چو ذات خویشتن کردم تماشا
ز جز و اینجا یگه اکنون شدم کل

ابا خود گفته و بشنوده اینجا
دمیده از دم خود در همه دم
که آدم بود در عین صفاتم
در اینجا علم الاسماء ما راست
تو بردار من و از من خبردار
مرا در مأمن و مأوی بنگر
بساط جزو و کل را در نوشته
حقیقت ذاتم و عین صفاتم
که بنمودم حقیقت نص و برهان
ترا می‌گوید اینجا از مطلق
فکنده نور خود در هفت گردون
وجود اوست آسانست بنگر
که تو اوئی که چه اسرار پنهان
که پرده از رخ جان باز بینی
جمال بی‌نشان آید پدیدار
درون جان هویدا است بنگر
حقیقت لا همه الا گرفته است
نمودی از صفاتش هفت گردون
نظر میکن بیاب انجام و آغاز
همه جانست اینجا بی‌شکی بین
کمال این حقیقت آدم آمد
از اینجا دیدم زاندم آشنائی
از آن دم آدم آمد جام اینجا
حقیقت باز دیدم اینجا آن دم
که من مجموعه ذات و صفاتم
تو بی‌شک آن زمان آدم مرا بین
دم من بد در اینجا نام آن دم
بمردم یافتم عین مکانی
در اینجا گاه صاحب راز گشتم
شدم جمله در اشیا پیش بین من
ز سر خود شدم اینجا خبردار
اگرچه نقشم اندر بی‌نشان بود
حقیقت مانند جانم در نهانی
حقیقت جزو و کلی هویدا
بمردم اختیار خویشتن دُلّ

چو ذاتم اختیار افتاد اینجا
هر آنکو اختیار آمد درین راه
چه به زین تا ترا جانان بود دوست
چو کل کردم در اینجا اختیارم
همه مائیم اینجا با یزیدم
تو اکنون قطره شو در دید جانم
تو اکنون قطره شو در دید دریا
تو کل شو بایزید و جزو بگذار
چو کل گردی چو من میگوی مطلق
انالحق چون زدی بر راستی تو
درین بازار اگر زاری تو ما را
انالحق کردی و بیجان شو چو ماتو
چو اینجا گه بگفتی کل انالحق
فنا باش و بقا می جوی اینجا
چو شد بر تو حقیقت راز ما فاش
چو نقش خویش اینجا در فکندی
تو حق باشی و من در حق یکی باز
سرافرازی کن و سر را ببر تو
چو جانست این زمان جوهر درین راز
چو جانست جوهر است و بحر مائیم
درین بحری تو اکنون باز مانده
صدف بشکن اگر جوهر تو خواهی
چو بشکستی صدف جوهر بینی
بسی مردند وین جوهر ندیدند
بسی مردند وین جوهر ندیدند
هر آنکو یافت جوهر همچو ما شد
بصد قرن این چنین جوهر نیابند
نه آنست این بیان که کس بداند
اگر چه من کنون منصور عشقم
حقیقت جوهر خود باز دیدم
چو جانست جوهر است اینجا حقیقت
چو جوهر جان بود اینجا به تحقیق
رسیده سوی یار و او شده فاش
حقیقت دید جان دیدار یار است
حقیقت دید جان دیدار جانست

از آن ای دوست یار افتاد اینجا
حقیقت دید یار آمد درین راه
توئی تو درین ره بی شکی اوست
نه بیند هیچ جز دیدار یارم
دروم با برون گفت و شنیدم
که من در ظاهر و باطن عیانم
تو جزوی کل شو از من هان هویدا
تو جان بایزید و عضو بگذار
در درون جان ما با ما انالحق
همه بازار ما آراستی تو
برون خویش بازاری تو ما را
یکی می بین در این عین فنا تو
همین باشد حقیقت راز مطلق
همی سر لقا میگوی اینجا
تو در نقشی و ما باشیم نقاش
شوی آزاد از این مستمندی
ز من دریاب این عین الیقین باز
که هستی جوهر و هم بحر در تو
ز من دریاب این حق الیقین باز
گه این جوهر درونت می نمائیم
چو جوهر در صدفها باز مانده
که بی شک بهره زو یابند و شاهی
چنین کن هان اگر صاحب یقینی
چنین کن هان اگر صاحب یقینی
درون بحر مرده آر میدند
حقیقت جوهر اسرار لا شد
بسی جویند خشک و تر نیابند
یقین منصور دیگر کس نداند
حقیقت غرقه اندر نور عشقم
چو جوهر بود خود را باز دیدم
نگر این بحر دروغا حقیقت
ز جان جان بدیده سر توفیق
ز جسم و جان حقیقت دید نقاش
در اینجا دیدن جانان بکار است
در اینجا دید جانان باز دانست

در اینجا بازدید و یار شد او
در اینجا یار دید و آشنا شد
خدا شد جان ابا منصور اینجا
خدا شد کرد او اسرار آفاق
خدا شد این زمان منصور در عشق
خدا شد این زمان تا بار دیده است
خدا شد در خدائی زد انالحق
خدا شد تا مکان را بی مکان دید
خدا شد تا یکی آمد پدیدار
چو در عین خدائی پاکبازیم
ز عشق خویشتن خود آفریدیم
بعشق خود زهر آینه دم دم
بعشق خویش اینجا در نمودم
بعشق خویش اینجا در نمودم
چو در صنم کنون پیدا در اینجا
ره عشقم چنین است ار به بینی
فراقم در وصال آمد پدیدار
حقیقت شرح جان گفتم ترا من
ندارد نقش جان نقاش بشناس
از این ظلمت که تن خوانند بگریز
ازین ظلمت که تن خوانند برون آی
از این ظلمت اگر آئی برون تو
چو تن دیدی و جان بشناختی باز
تن اینجا ظلمت و جان ز نور است
حضور جان طلب نی ظلمت تن
چو نور افروزد اینجا صبحگاهان
نه چندان که چونخور می برآید
نماید هیچ ظلمت نزد خورشید
چو خورشید عیان آید پدیدار
حقیقت سایه صورت برافتد
تو از جانان بیابی راز منصور
اگر این سر بدانی بایزیدی
حقیقت در خدائی رهبری تو
مرا پایت یکی گردد باسرار
سراپایت یکی گردد چو فرموک

ز بود خویشتن بیزار شد او
عیانی محو کرد و کل خدا شد
خدا منصور را مهجور اینجا
که تا افتاد همچون بود او طاق
درون جزو و کل مشهور در عشق
حقیقت خویش برخوردار دیده است
ابا ذرات گفت او راز مطلق
همه جان بود و خود از جان جان دید
خدای بی شکی آمد پدیدار
حقیقت ما در اینجا پاک بازیم
جمال خود هر آینه بدیدیم
نمودم سر عشق خود با آدم
نمودم سر عشق خود با آدم
درون جمله خود گفت و شنودم
یقین کردم چنین غوغا در اینجا
همه تلخست اگر صاحب یقینی
وصالم عاشق اینجا شد خبردار
که تا شد سر جان ز اسرار روشن
جمال ماست اینجا فاش بشناس
بنور ذات حق خود را در آویز
همه ذرات ما را رهنمون آی
ابا ماگردی اینجا خاک و خون تو
تنت در سوی جان انداختی باز
نفور است این تن و جان کل حضور است
که جان آمد حقیقت نور روشن
نظر میکن تو در خورشید تابان
کجا ظلمت در اینجا گه نماید
حقیقت محو گردد سایه جاوید
حقیقت سایه گردد ناپدیدار
نقاب از روی منصورت برافتد
یکی گردی بکل نور علی نور
از این اسرارها هل من مزیدی
هم از کون و مکانت بگذری تو
ترا اسرار ما آید پدیدار
چو مردان ترک گیری پنبه دوک

سراپایت یکی گردد چو خورشید
سراپایت یکی گردد چو ماهی
سراپایت یکی گردد ز بیانش
سراپایت یکی گردد چو من پاک
سراپایت یکی باشد به هر چار
سراپایت یکی باشد نهانی
چو در یکی جمال خود بدیدی
چو در یکی تو باشی خود یقین دان
یکی دانست بود ما همه را
چو شور است آنکه خود را راست کردم
چه شور است اینکه در جانها فکندم
چه شور است آن که این فانیست بنگر
بعشق خویش شور انگیز خویشم
چو یکسانست پیشم نیک یا بد
یکی جانم گهی جسم و گهی دل
چو مقصود من اینجا ذات آمد
بیان این معانی کرد آگاه
منم در قل هو الله راز دیده
منم در قل هو الله راز گفته
چو ذاتم قل هو الله است بنگر
نموم از هو الله است پیدا
یکی ذاتست کاین راز است بیچون
چو جان از نور من در روشنائی است
چو جان از نور من در قربت آمد
گهی گردد فلک گه مهر و گه ماه
گهی نور است و گاهی عین ظلمت
گهی جان و دل آید گه بود جان
منم جانان یقین اینست رازم
منم جانان تو کاینجا بدیدم
منم جانان تو از جان آگاه
دمی زد بعد از آن خاموش گشته
چنان بی هوش و باهوشی از آن داشت
چنان در قربت او راه دیده
در اینجا در برون و در درون راز
دمی دیگر بزد پس گفت الله

بمانی تو ز ذات اینجا تو جاوید
زنی بر هفت گردون پایگاهی
تو باشی مغز کل آفرینش
نماند هیچ نار و آب با خاک
بوصل خود بوند ایشان گرفتار
تو باشی بود خود اما چه دانی
چو ما اینجا وصال خود بدیدی
تو بود خویش از ما بیشکی دان
نهاده در درون همه دمدمه را
بمدار عشق خود را راست کردم
که در هر قطره طوفانها فکندم
بجز ما جسم و جانست نیست بنگر
حیقت نیک و بد یکست پیشم
هر آنچهیزی که کردم کرده ام خود
مرا مقصود هر چیز است حاصل
یکی ذاتم که این آیات آمد
صفات ذات پاکم قل هو الله
در اینجا گه هو الله باز دیده
انالحق در عیانم باز گفته
نمود من هو الله است بنگر
عیانم قل هو الله است پیدا
که من گفتم ابا تو بیچه و چون
در آ در عاقبت دید خدائی است
از آن در حضرت و در غربت آمد
گهی باشد زمین گه کوه و گه کاه
گهی در یاست گاهی عز و قربت
دل و جان شد یقین امروز جانان
ز هر نوعی یقینت گفته بازم
ترا اسمای اعظم بایزیدم
بکردستم ز جان و دل مرا خواه
ز عشق ذات خود بیهوش گشته
که بی شک در صور کون و مکان داشت
در اینجا گه جمال شاه دیده
که اینجا آمده در عشق شهباز
انالحق گفت و دیگر قل هو الله

بخواند و کرد خوداندر دمیدش
بدوگفتا چرا خاموش گشتی
چنان خواهم که با من رازگوئی
بپرس آنچه ندانی تا بگویم
دمی کین جایگه از عمر مانده است
سؤالی کن ز وحدت گرتوانی
همه ذرات خود را دان توکثرت
که در حضرت بیابی آنچه خواهی
هر آنکو سوی دنیا باز ماند
همه دنیا پر از کثرت نمودم
کسانی چندکثرت راز وحدت
ولیکن صاحب شرع اندر اینجا
حقیقت اصل اینجا بهتر آمد
از آن گفتم که فرع صورت خود
بد از خود دورکردم تا بدانند
بد و نیکم کنون یکسانست در عشق
زکثرت درگذر وحدت نظرکن
همه دنیا بیک جو زر نیرزد
چو دنیا نزد من چون برگ کاهست
درین دنیا نمانم تا بدانی
درین دنیاست بی شک عاشقان را
در این دنیاست دیدار خدائی
در این دنیاست بی شک شور و غوغا
ز پرگفتست اندر دار دنیا
بیک ارزن که دنیا ارزنی هست
تو این دنیا زنی دان ای برادر
همه دنیا کف خاکست بنگر
حقیقت در که پروردگار است
چو مردان زن قدم در آشنائی
چو گشتی آشنای یار اینجا
حقیقت برجفای او وفاست
اگر می واصلی خواهی در اینجا
دمی اینجا قدم بی او مزن تو
زنی باشد که او خود دم زند باز
سرافرازی عالم مرد دارد

جوایی داد بی شک بایزیدش
چو من اینجا عجب مدهوش گشتی
سؤالم در شریعت بازگوئی
دوای دردت اینجا گه بجویم
بصورت لیک دایم جان بمانده است
تو منگر سوی کثرت گرتوانی
زکثرت درگذر شو سوی وحدت
ترا بخشد کمال پادشاهی
زکثرت هر کجا اوراز داند
درین کثرت یقین وحدت نمودم
یکی دانند در اسرار قربت
توئی گفتست اصل و فرع اینجا
حقیقت شرع اینجا برتر آمد
چو مردان دیده ام در راه جان بد
کنون در عشق فردم تا بدانند
کنون اسرار مادر جانست در عشق
نظر اینجا سوی صاحب خبرکن
چو یک جو زر که خاکستر نیرزد
مرا دنیا حقیقت عذر خواه است
که من بودم همه راز نهانی
که بی شک صورتی بیند آن را
اگر نبود چو منصورت جدائی
حقیقت گفتن بیهوده پیدا
نیرزد نزد عاشق یار دنیا
بنزد عقل کین دنیا زنی هست
یقین چون ارزنی دان ای برادر
چه غم چون حضرت پاکست بنگر
مرین دنیا اگر چه رهگذار است
که باشد آشنائی روشنائی
تو منگر برجفای یار اینجا
وفای تو یقین عین لقایست
که بگشاید ترا بی شک در اینجا
وگر بی او زنی باشی چو زن تو
کجا گردد چو مردان او سرافراز
عیان عشق صاحب درد دارد

هر آنکو درد دارد اندرین دار
چو در دردت یقین در ما نماید
ز درد عشق اگر جانت خبر یافت
همه مردان ز درد اوست دایم
ز درد اینجا شوند از خویش بیزار
حقیقت با یزیبدا دردداری
نکو بشنو تو و باطن سخنگوی

درونت درد او گیرد بیکبار
از اول جان و دل شیدا نماید
همه در یک حقیقت در نظر یافت
برون جسته چو مغز از پوست دایم
نماند تن بماند جان و دیدار
ترا گویم که جان خرد داری
که بودم بی شکی اندر سخن گوی

در نموداری سر توحید حقیقت

حقیقت با یزید آن لحظه بگریست
بجز تو کیست اینجا تا به بینم
بجز تو نیست اینجا در خیالم
بجز تو نیست اینجا رهبر من
تو دارم این زمان و کس ندارم
کسی کو جز تو بینم دیده دوزم
اگر جز تو به بینم اندرین راه
بجز تو کس نیستم من بعالم
تو را دارم درون در آشنائی
ترا دارم دل و جانم ز تو شاد
توئی جان و جهان جان عالم
دمادم راز من گوئی بخود باز
حقیقت بود من بود تو باشد
همه جانها توئی دگر هباشد
خبر یافت آنکه از خود باز پرداخت
خبر آن یافت کاینجا باز دیده است
همه جویای وصل تو در این راه
همه چون ذره و تو عین خورشید
وصالت را همی جویند جانها
تو خورشیدی همه اعمایمانده
کجا اعمی به بیند نور خود باز
تو خورشیدی بجز نورم نه بینی
تو خورشیدی بگرد چرخ گردان
چو خورشید رخت پیداست امروز
از آن ذرات اینجا پای کوبانست
از آن شور است امروز اندر اینجا

بدو گفتا چو تو ای جان و دل کیست؟
بجز تو کس نه بد صاحب یقینم
زهی جان دلم اندر وصالم
توئی چرخ فلک ساز ره من
بجز تو راه پیش و پس ندارم
ز سر تا پای در آتش بسوزم
مرا انداز جانها در بن چاه
توئی در جسم من اینجا دمادم
مرا جان و دلی بین خدائی
نیارم جز تو من چیز دگر یاد
که می گوئی مرا سر دمادم
منم گنجشک و تو هستی چو شهباز
بجز تو دیدم من از چه باشد
ز دیدارت ز دید خود فنا شد
وجود جان خود بهر تو پرداخت
بدید اینجا رخ شهباز دیده است
همه گویای وصل تو درین راه
وصالت را همی جویند جاوید
نه با تو راز می گویند جانها
بصر رفته سوی دنیا بمانده
کز آن شرحی دهد اینجا خبر باز
بجز دیدار منصورم نه بینی
کواکب در تومحو و مانده حیران
از آن این شور و این غوغاست امروز
که خورشید رخت امروز تابانست
که در نه چرخ هم شور است و غوغا

فلک از شور عشقت گشته گردان
همه مردان اسرار حقیقت
شد از جان و بجان اینجا نمانند
کنون استاده نزد صاحب راز
میردانم همه از جان غلامت
همه خامند نزد پخته عشق
زموری گوید اینجا هرکسی باز
توئی سر رشته و ایشان طلبکار
چه باشد گر تو این مستی گدا را
مرا ایشان را ده اینجا روشنائی
مرا دانی که از جانت میردم
هر آن چیزی که گفتمی مرا باز
مرا دیگر سؤالی ماند از تو
چنان خواهم که با من رازگوئی
چو من با شرع تو در نار و سوزم
مرا از تو همه نور و حضور است
حقیقت از تو دیدم مستی یار
حقیقت نیست جز تو صاحب شرع
دل اول چون بگفتمی مرا باز
که جان اصلست اینجا راهبر اوست
ز جان کردم حقیقت سپردر خویش
بنور جانست زنده هر چه دیدم
یقین جانست دیدارت در اینجا
درین معنی گه گفتمی از عیانم
مرا این لحظه وصل دلکشایت
حقیقت بایزدت اندر اسرار
توئی هم اصل و هم فرعی همیشه
ترا شرعست اصل شادکامی
حقیقت شرع می گوید بگویم
مرا ده از برای خود حقیقت
گرامی انیسا همچون تو بردار
دگر گویم جوابی بهر بیچون
حقیقت آسمان و چرخ و افلاک
در این معنی بگو تا چیست خورشید
چو جانان این همه پیدا نموده است

دلش از تف تو مانده است گریان
ترا صاحب گرفتند و رفیقت
ابا تو جز بتو چیزی ندانند
اگر گوئی کنون گردند جانباز
ترا ناپختگان و مانده خامت
زموری کو نشان از تخته عشق
مگر یابند از تو رشته باز
همی سر رشته شان آور پدیدار
کنی از وصلت اینجا آشنا را
ز ظلمت ده رهی در روشنائی
غلام ذاتت ار چه بایزیدم
بدانستم یقین ای صاحب راز
که جان و دل یقین شد مست با تو
سؤالم در شریعت باز گوئی
ز نور شرع اینجا بفرورزم
مرا از تو کنون عین حضور است
حقیقت آئی اندر من پدیدار
که می دانی حقیقت شرع از فرع
ز اصل و فرع اینجا صاحب راز
حقیقت جان جانت هست پر دوست
حقیقت جان بود از چشم درویش
من از جان اندرین گفتم و شنیدم
یقین شد کفر و ایمانم در اینجا
یکی بوده است اینجا جمله دانم
در اینجا شد حقیقت کلکسایت
ترا داند ترا بیند همه یار
حقیقت در یقین شرعی همیشه
که می خواهی در اینجا نیک نامی
یکی نکته بود در گفتگویم
جوابی خوب در راه شریعت
در اینجا آمد از بهرت نمودار
که چون پیدا است اینجا هفت گردون
ز چه پیدا است اندر حقه خاک
مرا اینست اینجا گاه امید
درون این همه غوغا نموده است

بگو تا سرّ رازت باز دانم
نهانی گفته رازت باز دانم

جواب دادن منصور بایزید را

کنون بگشای ای شه‌باز دیده
ترا راز نهان اینجا بگویم
در اینجا رفت بی‌شک تا بریار
که شد بردارو آنگه شد دگر باز
بسی اینجا نمودم سرّ و برهان
در اینجا گاه آمد فرد با ما
که تا شد باز ز اینجا پیش جانان
ابا او زانکه معبودم در اینجا
در اینجا گاه کردم رهنمونش
بنزد خویش دنیا مختصر یافت
از آن اینجای با ما عین دل شد
ابا ما همچنین بردار آمد
مر او را بود با ما سرّ انجیل
مر او را قرب و عزو جاه دادم
خود اندر راه کل دریافت ما را
ز شیش تا به بالا هست طارم
مر او را داده‌ایم از نفخه ذات
حقیقت در عیان جانست اینجا
حقیقت اینست از مولا و حق شو
سوی دنیا رسیده اندر این دم
توئی در چرخ چارم در نظریاب
تو اینجا باز مانده در سوی ما
حقیقت اول اندر دار ما شد
یقین در عشق آمد بی نیاز او
که پیشش پاکبازی بود اینجا
وصال ما در اینجا یافت آن شاه
ز سوی حضرت ما یافت توفیق
که شد بردار و گفتم با شما باز
گشاده بی‌شکی از بند بند او
بسوی ذات شد از آب و از خاک

بدو منصور گفت ای راز دیده
ز شرعست این بیان اینجا بگویم
حقیقت انیسا این کوست بردار
حقیقت بود عیسی سرافراز
بسوی حضرت بیچون ماهان
چو عیسی پایداری کرد با ما
ملامت یافت عیسی از یهودان
تو می‌پرسی که من بدبوم اینجا
نمودی می‌نمودم در درونش
چو عیسی از وصال ما خبر یافت
چنان بگذشت عیسی روح کل شد
ز جان بگذشت تا دیدار آمد
چو از دارش فرستادیم جبریل
بسوی حضرت خود راه دادم
حقیقت چون یقین بشناخت ما را
کنون عیسی ابر چرخ است چارم
ز شیش عین بالا هست جنات
تمامت عین جانانست اینجا
ندانی سر این معنی تو بشنو
یقین جانست عیسی شیخ معظم
تو از عیسی و جان اینجا خبر یاب
چهارت چرخ سوی شیب و بالا
چو عیسی صاحب اسرار ما شد
اگرچه بود اینجا پاکباز او
چنانش پاکبازی بود اینجا
چو اندر پاکبازی گشت آگاه
وصال ما در اینجا یافت تحقیق
حقیقت بود عیسی صاحب راز
چو جان عیسی بیکدم درفکند او
حقیقت گشت چون من جوهر پاک

چو در چارم بیک سوزن باستاد
درین ره گربمـوئی بازمانی
کنون عیسی حقیقت بایزید است
تو عیسی سیرتی ای شیخ عالم
تو در چارم بمانی باز مانده
تراتا سوزن عیسی فرو بست
اگرچون من برون آیی تو روشن
نمائی هیچ جائی در افق باز
درین سوزن بماندی شیخ اکنون
حقیقت من ز عیسی درگذشتم
در آن عالم که عیسی آن پدید است
در آنجا هیچ نیست و جملگی هست
در آن عالم قدم زد همچو منصور
قدم زد آنگهی کون و مکان دید
در آن حضرت چو دیدم باز اینجا
حقیقت دامگاه لامکان داشت
از آن شهـباز را پرواز دیدم
یکی دیدم در آن حضرت طرایق
همه در چنگل شهـباز مانده
چو راز خود مرا شد فاش اینجا
منم نقاش مر ذاتی که پیداست
همه در دست من گریان و زارند
همه با من سخن گویند اینجا
نمودم آنچه بنمودم یقینش
چو از صورت برونش آوریدم
حقیقت جهد باید کرد زین راز
بمانی بایزید اینک تو بشناس
اگرمانی بیک سوزن بمانده
حقیقت وزن صاحب شرع آنست
حقیقت عین هستی خداوند
حقیقت آنچه بینی آفرینش
از اول آسمان بنگر تو درخویش
دگر عرش و فلک با مهرو با ماه
تو خورشیدی بجان بنگر حقیقت
دگر عرشت دل است و دل در اسرار

حقیقت بازماند از آتش و باد
حقیقت ره بذات ما نمانی
که در وی پایدار کل پدید است
نظر کن عین روح الله این دم
در این عین فنائی باز مانده
از آن ذات تو با آلا نه پیوست
تو بندی دل در این معنی بسوزن
شوی ذات من آنگاهی سرافراز
کجا بتوان گذشت از هفت گردون
بساط نیستی اندر گذشتم
در آنجا هفت گردون ناپدید است
ولیکن تا شوی اینجا گه پست
از آن از دار کل افتاد او دور
نمود خود همه پیغمبران دید
درون من یکی شد باز اینجا
بمنقار او نمود جان جان داشت
نمود خود بجانان باز دیدم
یقین من بودمش عین حقایق
همه در عشق صاحب راز مانده
حقیقت من بدم نقاش اینجا
حقیقت عین ذراتی که پیداست
همه از شوقم اینجا بقرارند
ز من هم راز من جویند اینجا
از اینجا گه ربودم من یقینش
شود من من در او اینجا دیدم
که ماند اینجا بیک سوزن یقین باز
منم عیسی تو این مینوش و خوش باش
تو باشی کمتر از یک زن بمانده
که عین هستی حق جاودانست
نگه میکن که تا چند است در چند
همه پیدا نگر در عین بینش
حقیقت پرده آورده در پیش
درون تست و تو خورشید این راه
بما چشمت بود اندر حقیقت
از این معنی بود اینجا خبردار

توئی چرخ فلک گردان نموده
 فلک اینجا توئی تا چندگرددی
 ز عرش دل در اینجا گه نظر کن
 اگر چه عرش دل آمده درین راه
 اگر از عرش اعظم راز جوئی
 چو عیسی در درون عرش پیدا است
 تو عیسی جوی اینجا بازه گرد
 همه گفتم سخن ای شیخ دانی
 درون تست پیدا گرچه مایم
 در این ره همچو عیسی باش آزاد
 چو عیسی زنده میرای زنده دل پاک
 چو عیسی گر شوی از خویش بیزار
 بنور عشق گر عیسی به بینی
 ز عیسی گر خریداری خریدار
 خریدار جواهر بایزید است
 خریدار است اینجا جوهر ذات
 حقیقت بایزیدم بازمانده
 سؤال کودکانه کردی از من
 اگر عیسی صفت آئی تو بردار
 اگر بردار ما آیی زمانی
 اگر بردار آیی از دل پاک
 چو عیسی جان شوی در عالم کل
 منم امروز اندر پایداری
 وصال اندر فراقم دست داده
 چنان از جام معنی مست گشتم
 مرا دلدار جامی داد امروز
 حقیقت انبیا و اولیایم
 خدائی دارم اینجا در یقین من
 از آنم در حقیقت پیشوائی
 خدائی یافتم اینجا نهانی
 انالحق یافتم از راز خود باز
 سرافراز میان عاشقان من
 ز جانان برخوردارم امروز اینجا
 وصال امروز عین الناس دارند

ز سر ذات تو حیران نموده
 فلک شاید که گردی در نوردی
 درون خویش روح الله خبر کن
 حقیقت فرش کل آمد درین راه
 که عیسی از چهارم باز جوئی
 حقیقت عکس او بر فرش پیدا است
 که چون عیسی شوی اندر جهان فرد
 توئی چرخ و فلک عرش نهانی
 ترا این رازها بوده است دایم
 ز عشق دوست ده هان جمله بر باد
 که تا چون خرنمانی در گل و خاک
 بمانی زنده دل در حضرت یار
 ز دید او یقین مولا به بینی
 ترا چون او بیاید رفت ناچار
 که اسرار خدائی را بدیده است
 بدو نازان حقیقت جمله ذرات
 عجایب مانده اندر راز مانده
 ترا اسرار گفتم جمله روشن
 کنم بردارت اینجا از نمودار
 ترا بردار بنمایم عیانی
 چو عیسی جان شود در جسم تو پاک
 تو باشی در یقین روح الله کل
 چو عیسی زمان در بیکراری
 مرا دلدار جام مست داده
 که در ذات خدا پیوست گشتم
 ز دستش خوردم آن جام دلفروز
 ابا روح الله اینجا آشنایم
 از آنم در دو عالم پیش بین من
 که دارم در همه عین خدائی
 دگر اسرار و انوار معانی
 منم اینجا حقیقت هم سرافراز
 خبر دارم حقیقت واصلان من
 حقیقت رهبرند امروز اینجا
 همه در سوی نور ما شتابند

در اسرارگفتن منصور بر سر دار

در اینجا جملگی من نار و نورم
در اینجا جملگی فتح و فتوحم
ز چرخ عرش من تابان جمله
درون جملگی من پروریدم
وگر زنده کنم من جمله را باز
همه اینجا بذاتم رهنمونم
خدایم در حقیقت کل ذاتم
حقیقت بایزیداکو سوی الله
بترس ازخوف این دم ز دستی
همین دم زن ز اسرار و معانی
که با ذاتست اینجا گاه پیوند
همین دم میون ازوصلم بیاسای
شده ازمن همه عین کدورت
منم پیدا کدام از راز آگاه
منم با جان جان پیروز اینجا
که گردانی فنا ما را تو شیخا
بقایم هست کل عین لقایم
نموده ازحقیقت راه با جانان
نخواهم هیچ چیزی جز رخ یار
همه با من شده درکل سخنگوی
بذات او همه ذرات بیمنم
که خود جانست بی شک خود یقین شاه
ترا درهای معنی برفشاندم
همه وصل منند اینجا جویان
حقیقت زود در نزد من آمد
نمود خویشتن بر ما نمائید
حقیقت دید دیدار است هم یار

کجا پیدا که دم اینجا زدستید

جمال ما پایبی هان ز دستید

چو منصورم حقیقت عین نورم
چو منصورم حقیقت عین روحم
منم منصور اینجا جان جمله
منم منصور کاینجا جان دمیدم
بمیرانم همه از عشق و از راز
نداند کس که بیچون و چگونم
حقیقت لامکان اندر صفاتم
صفات ذاتم آمد قل هو الله
ز سبحانی حقیقت دم ز دستی
مترس از مرد راه عاشقانی
یقین منصور دان بی شک خداوند
کسی دیگر تو این اسرار منمای
خدایم این زمان در عین صورت
همه اینجا حقیقت هست الله
چنین دان بایزید امروز اینجا
کنون وقت گذشتن آمد اینجا
فنا ای خویش می بیمنم بقایم
منم منصور و جانم گشت جانان
منم منصور کل از خویش بیزار
منم منصور با جانان سخنگوی
یقین ای شیخ جمله ذات بیمنم
فنا خواهد شدن صورت درین راه
کنون ای شیخ وین اسرار خواندم
خلایق جمله حیرانند و گویان
چو وصلم هرکسی کاینجا نخواهد
همه ای دوستان اکنون درآیید
درآیید آنگه از جانی خبردار

سخن گفتن شیخ جنید و شیخ کبیر در کار منصور

که آمد در حقیقت بی شکی طاق
همه دیده بر او بنهاده بود او

جنید راهبر سلطان عشاق
بر شیخ کبیر استاده بُد او

چنان در ذوق بود از سر جانان
 از اول تا با آخر بر سردار
 خبر بودش ازو در حضرت شاه
 یقین چون شیخ معنی دید اینجا
 پرسیدش ز سر و راز منصور
 چنین گفتا که ای شیخ جهان بین
 عجب مردی که چون او من ندیدم
 عجب رازبست امروز آشکارا
 چگونه بینی او را بر سردار
 ز زندان تا بدینجا آوردیم
 قصاص شرع راندمش حقیقت
 چنان آویخته اینجا ای مطلق
 دم کل میزند اینجا چو ما او
 انالالحق میزند با پیر معنی
 حقیقت آنچه گوئی آن کنم من
 شریعت عالیهست اینجا حقیقت
 شریعت غالب آمد نزد عشاق
 قدم از شرع این بیرون نهاده است
 برون از شرع میگوید سخن باز
 سخن اینجا بلند آورد دمدم
 سخن کین گفت این دم در ره شرع
 حقیقت کافر است این مرد اینجا
 دگر کردیم اینجا گاه بردار
 دو دست او در اینجا گه ببریم
 بیاید دست او اینجا بریدن
 زبانش هم بیاید کرد بیرون
 چه می گوئی حقیقت شیخ عالم

ولی استاده بد در عشق پنهان
 جنید پاک از بودش خبردار
 وی استاده پیش خورشید درگاه
 که کل می گفت از توحید اینجا
 سوی شیخ کبیر آن شاه مشهور
 درین حالت کنون صاحبقران بین
 چنین مردی و نه از کس شنیدم
 بگو تا چیست با من سرتو یارا
 انالالحق میزند هر دم زگفتار
 بسوی دار او را برکشیدیم
 که تا یک دم زند اندر شریعت
 دم کل میزند اندر انالالحق
 حقیقت بس بلند این گفت دین گو
 چگونه این زمان تدبیر معنی
 مرا ای شیخ دین بی گوی روشن
 ننگجد هیچ در عین شریعت
 فکنده دمدمه در کل آفاق
 ندانم سر این تا چون فتاده است
 بچشم جان نموده است این یقین باز
 که من دمدم یقین هستم ز آدم
 حقیقت دانم اینجا ز آن سخن فرع
 که پیدا شد حقیقت شور و غوغا
 مگر باشد ز سر ما خبردار
 که او خر مهره است و ما چو دریم
 نباید این سخن از وی شنیدن
 که تا خامش شود چون مانده در خون
 بگو تا چون کنیم از شرع این دم

جواب دادن شیخ کبیر مر شیخ جنید (قس) را

جوابش داد شیخ جمله عشاق
 وجود او کجا در دهر باشد
 چو این دیگر نیاید در جهان باز
 من او راندم اینجا کس نداند
 من او را دانم اینجا سر بیچون
 کمال وصل دارد در دل و جان

که همچون او نه بینی گرد آفاق
 که مثل ذات او دیگر نباشد
 که این نامی است در عالم سرافراز
 نمود او بجز من کس نداند
 که بنموده است رخ در بیچه و چون
 حقیقت جان او بوده است جانان

نمود بود خود را می‌نماید
در عشاق او خواهد گشودن
بگفت و هم بگوید او بسی راز
ورا اینجا جمال دوست پیدا
حقیقت آمده است او بر سردار
جنید راهبر می‌پیر را هم
نهانی در همه آفاق مشهور
سفرها کرده‌ام با او بسی من
بسی اسرار ازو دیدستم اینجا
من از وی دیده‌ام کل پایداری
اگر من قصه‌ها گویم ازو باز
حقیقت دان تو مر منصور واصل
همه مقصود خود دیده است اینجا
همه مقصود او بود اینکه امروز
درین گفتار می‌بینم کنونش
خدا دانم خدائی صورت او را
جنید این زمان تو پیر راهی
منت گفتم رموزی تا بدانی
اگر خواهی قصاص شرع ران تو
مرا از پیش گفت او راز خود باز
ریاضت یافته این شرع دیده
وصول شرع دیده در نهانی
چه شبها اندرین بحر شریعت
بچشم خویش دیدم سوی دریا
بهندستان من و او یار بودیم

در عشاق اینجا می‌گشاید
وصال عشق او خواهد نمودن
در آخر او بود در عشق سرباز
چنان کاینجا جلال اوست پیدا
که مستان را کند از خواب بیدار
معاینه یقین دیدار شاهم
منم امروز و ذاتم سر منصور
ازو اسرار دیدم جمله روشن
وصال او خریدستم من اینجا
که او بوده است اینجا پایداری
سخن بسیار باشد ای سرافراز
در او مقصودها کلی بحاصل
یقین معبود خود دیده است اینجا
کند مر یادگاری این دل افروز
خدا دانم خدا را رهنمونش
یقین اویست می‌بین صورت او را
بمعنی برتر از مائی و ماهی
کنون تو صاحب شرع و بیانی
که می‌خواهی چنین شاه جهان تو
مرا بنمود او انجام و آغاز
حقیقت اصل نیز و فرع دیده
ولی می‌خواهد او صاحبقرانی
بکرده نوش این رمز حقیقت
که یک شب در یقین این شاه بینا
من و او صاحب اسرار بودیم

رازگفتن شیخ کبیر پاسخ جنید از کار منصور

حقیقت از شب اندر کشتی این راز
من ای شیخ حقیقت چون خدایم
خدایم من که در کون و مکانم
خدایم من نشسته سوی کشتی
فلک را با ملک در سوی دریا
همه از من پدیدارند امشب
همه در من من اندر خود نشسته
بدستم آسمانها و زمین است

مرا می‌گفت نزد آن کسان باز
یقین گشتی جهان را رهنمایم
بدان شیخا که برتر از آسمانم
در این اسرار شیخا چون گذشتی
من امشب دیده‌ام در خویش پیدا
ز من بی‌شک خریدارند امشب
مهار عشق را بر جمله بسته
مرا خورشید در مهر نگین است

مرا پیوسته اینجا آشنائی است
 به بین شیخا درون بحر هستی
 حقیقت کافر هم بت پرستم
 من اینجا بر سرکشتی اسرار
 تودانی شیخ بنگر در بُن بحر
 نظرکن در من و بنگر در اینجا
 همه ذرات اند از من پدیدار
 خدای بر و بحر جمله گانم
 چه باشد نزد من دیدار عقبی
 درون جمله اینجا راز بیمنم
 کجا یابم حقیقت دار خود باز
 عجب ماندم در آن شب کو چنین گفت
 که بنگر هان چو تو شیخ کبیری
 مرا هم صورتست و ذات و معنی
 جلالم در جلالم بحر مانده
 کنون از بحر خواهم رفت بیرون
 درین بحر فنا بودم گرفتار
 کنون شیخا چو وقت رفتن آمد
 برون خواهم شدن در اندرونم
 تو شیخا دل ابا ماراست میدار
 در آن روزی که در بغداد آیی
 مرا آن روز بینی خوار و خسته
 مرا آن روز یابی شاه عالم
 چنین خواهد بدن گر باز بینی
 تو شیخا این زمان از ما نهانی
 درین ره گرچه بی شک واصلانند
 همانکس وصل یابد همچو من باز
 بدریای فنا خواهم شدن من
 بدریای فنا خواهم شدن کل
 در این دریا کنون رفتیم و گفتیم
 خدایم چند گویم من خدایم

ابا ذراتم اینجا که خدائی است
 مرا اینجا خدایم در پرستی
 حقیقت جوهری در بحر هستم
 درون بحر هستم در شـهوار
 نظرکن در مابین اندر این قعر
 حقیقت در ما را جوهر اینجا
 منم در وصل خود خود را خریدار
 محیط جمله کون و مکانم
 منم اسرار و آن بر جمله مولا
 کجا در دار خود را باز بیمنم
 که تا بردار خود گردم سرافراز
 در اسرار آن شب این چنین سفت
 بمانده در کف صورت اسیری
 منم پیوسته در آیات و معنی
 بسی در بحر خود کشتی برانده
 نمایم راز اینجا بیچه و چون
 دو روزی با تو در دریای اسرار
 مرا اسرار با تو گفتن آمد
 تمات بحریان راه نمونم
 که ما را باز بینی بر سر دار
 ابا ما یک دمی دل شاد آیی
 طناب ذل اندر دست بسته
 مرا آن لحظه یاب آگاه عالم
 مرادر عشق صاحب راز بینی
 که ما دانیم راز و تو ندانی
 نه هرکس اصل کل اینجا بدانند
 که گردد سوی دریای فنا باز
 بجوهر کل خدا خواهم بدن من
 که تا یابی چو ما در عین آن ذل
 حقیقت را ز رخ را در نهفتیم
 حقیقت بی زوال و در بقایم

مگو ای ابله دیوانه این راز
 وگر نه لایقی بر نفت و براز

نکوهش کردن جاهل منصور را

بنادانی زبان بگشاد در قال
حقیقت این دگر اینجا مگو تو
که هم کوری تو اینجا گاه و هم کر
که گبران می‌نگویند این سخن باز
که چیزی گفته او می‌ندانی
ز همراهی تو برگشتن در اینجا
دگر این کفر اینجا بازگفتن
کجا از سرّ او باشی خبردار
اگر هستی خدا رازی نمایم
فرو شو این زمان در سوی دریا
تو اکنون از کجا گفتن این
چنین کفر از یقین ظاهر نگفتند
که هم دیوانه و هم بیقراری
که آشفست اینجا گاه طبیعت
برای به شدن تدبیر دارم
که از بیگانگی گردی تو غافل
که اینجا گاه خدایم من انالحق
هو الحق گوی و از این کفر بگذر
کجا این جایگه مرد خدائی
که گفتی این سخنهای طبیعت

یکی ز آن جمع نادان بود در حال
که کم گوی فضول هرزه گو تو
مگو این کفر ای بیدین کافر
ترا کی زبید این گفتار وین راز
تو بی شک کمترین کافرانی
کنون باید ترا کشتن در اینجا
نباید گفتنت این رازگفتن
توئی اینجا حقیقت همچو بردار
دمادم گوئی اینجا گاه خدایم
اگر هستی خدا امشب در اینجا
وگر نه تن زن و خاموش بنشین
تمامت انبیا این سر نگفتند
تو می‌گوئی و بی‌شرمی نداری
مگر دیوانه امشب حقیقت
اگر دیوانه زنجیر دارم
کنم اینجا شفایت من تو بی ذل
دگر هرگز نگوئی کفر مطلق
انالحق می‌مگو ای شاه آخر
تو مرد نفسی و مرد هوئی
تو زخم این خوری آخر حقیقت

جواب دادن منصور مدعی را

که نتوانی به گل خورشید بنهفت
کجا در عین این آیات مائی
کنم اسرار خود این لحظه پیدا
روم نزد شما من اندرین بحر

بسی بیهوده گفتی اندر اینجا

بحل کردم ترا ای جام شیدا

کنم محو و بمانم در نهانت
یقین منصور تو با او نمودی
نه همچون این خزان و جاهلانم
که تا با هم رسیم از سوی بغداد
به بغداد آنگه آن راز نهانی

بخندید آن زمان منصور و این گفت
منم خورشید و تو ذرات مائی
مرا زبید که در کشتی و دریا
مرا زبید که اکنون اندر این بحر

توانم امشب اینجا گاه جانست
اگر نه شیخ اینجا گاه بودی
یقین شیخا که من از واصلانم
کنون بد رود باش ای شیخ باداد
مرا وصلی است شیخا باز دانی

بچشم خویش بینی شیخ آن دم
پیا برخاست آن شوریده مسست
بشد او تاللب کشتی وگفتا
مرا اعیانست پیدا تا بدانی
کنون خواهم شدن تا دید جانان
در این بحر معانی غوطه آرم
تو شیخ این نکته از ما بشنو اکنون
در آن روزی که من خواهم ز شیراز
چو آئی و به بینی راز داری
کنون ای شیخ اینجا غافلانند
کنون ای شیخ اینان عاقلانند
ز بهر عزت تو ای سرفراز
ولیکن صبر دارم در حضورم
صبوری پیشه منصور آمد
صبورم در همه آفاق گفته
صبورم بی‌زمان در کایناتم
کنون ذاتم که جانم یارگشته
کنون ذاتم که آگاهم ز اسرار
کنون یارم که آگاهم ز خورشید
کنون چون یار در جانست ما را
کنون چون یار می‌گوید مراراز
در امشب سر ما بنگریقین تو
در امشب آنچه گویم گیر در یاد
حقیقت دار و شرع فرع بگذار
چو از صورت گذشتی نیست تاوان
ریاضتها بسی اینجا کشیدی
ابا تودم زدم کل از شریعت
در این معنی که می‌گوم بسنجی
تو شیخا کل ز من واصل شد و جان
تو اکنون واصل منصور هستی
نه همچون دیگران ای شیخ اکبر
تو اکنون پیشوای سالکانی
وصول واصلانی رازگوئی
کنون دانی که کل منصور باشد
چو منصور است در جانت نظرکن

که تو منصور بینی اندر آن دم
میان خویشتن محکم فرو بست
مرا ای شیخ اعیانست پیدا
نمود ما کنون یکتا بمانی
درون قعر در توحید جانان
نهان خواهم شد آن کو پایدارم
که تا من بازگویم بیچه و چون
ترا در نزد خود ای صاحب راز
کنی با ما زمانی پایداری
کجا اسرار ما اینجا بدانند
کجا اسرار ما اینجا بدانند
بماندم من در این گفتارها باز
ز اسم من به بین اسم صبورم
از آن پیوسته غرق نور آمد
میان سالکانم طاق گفته
بصورت ز آنکه معنی جمله ذاتم
ز سر عشق برخوردارگشته
مرا جایست دمدم بر سردار
که ذات ماست روشن مانده جاوید
چو خورشید است جانانست ما را
یکی معنی بگویم هان بتو باز
درون جان و دل شو پیش بین تو
که معلومت کنم در ملک بغداد
بجز حق اصل و فرع شرع بگذار
که خورشید یقین یکیست تابان
چو من هم صحبت دیگر ندیدی
ز هر رازی نمودم دید دیدت
ازین نقدگهر باید نرنجی
تو خود زین معنی اینجا که مرنجان
که همچون دیگران بت می‌پرستی
توئی هم پیشوای دین و مهتر
حقیقت هم خدای سالکانی
وطن در مسکن شیراز جوئی
در این گفتارها معذور باشد
دل و جانست ز راز ما خبرکن

کنون تا این دمت من یار بودم
ترا معلوم کردم از ریاضت
کنون چون از سلوک راه معنی
ترا بخشیدم اینجا کل کرامات
مقاماتی که توداری در امروز
چو تو شاهی دگر بر تخت اسرار
نه بیند چشم عالم تا با آخر
تو قطب عالمی و شاه عشاق
تو قطب جمله کون و مکانی
تو میدانی که یار تو که باشد
چو بودم غمگسارت تا با کنون
کنون از پرده خواهم رفت بر در
من از پرده کنون بیزارم اینجا
مرا این پرده کنون گشت پاره
کنون ای شیخ در عین یقین باش
دمی بی یاد ما اینجا من تو
که ما از اصل فطرت دوستانیم
چو ما در اصل کل هستیم ما ذات
در اینجا آن ما بوده است پیدا
توئی اکنون و من من هم تو باشم
وفاداری کن آن روزی که دانی
قدم رنجه کن اندر سوی بغداد
که قدرت دوستی صورت اینست
کنون عین یقین داری در اینجا
از آن تکرار می گویم دمادم
چه گویم وصف تو تو بیش از آنی
حقیقت فرع ما اینست ای یار
تو صورت گوشدار و عین تقوی
حقیقت آخرت زان تو باشد
منت قربان را هم شیخ بی چون
بریزم خون خود قربان راحت
منم اکنون شده در سوی بغداد
بگفت این و فرو رفت او بدریا
عجب آشوب اندر موجهها زد
همه نزدیک ما اینجا دیدند

ترامن صاحب اسرار بودم
بخشیدم ترا عین هدایت
ترا کردم یقین آگاه معنی
رسانیدم ترا سوی مقامات
کجا بیند بخود چرخ دلفروز
که هستی در جهان جان نمودار
چو تو دیگر یقین ای قطب ظاهر
فکنده زمزمه در کل آفاق
ز کون این لحظه در کون و مکانی
حقیقت غمگسار تو که باشد
کنون از پرده خواهم رفت بیرون
تو در پرده نشین اکنون و برخوردار
که بی شک صاحب اسرارم اینجا
چنین تقدیر بد بهر نظاره
چو مردان هر زمان پیش بین باش
حقیقت مرد باش اینجا نه زن تو
بصورت هر دو اندر بوسه تانیم
کنون ذاتیم مادر عین ذرات
تو می دانی حقیقت شیخ دانا
به هرجائی که باشی با تو باشم
مرا مگذار ضایع تا توانی
مرا بنگر تو اندر کوی بغداد
وگرنه کل ترا عین یقین است
مرا مگذار ضایع شیخ دانا
که تو داری حقیقت کل در آدم
که چون من توحقیقت جان جانی
که من خواهم شدن اندر سردار
که در وی نام قطبی سوی دنیا
که این منصور قربان تو باشد
که می ریزم پپای دارتو خون
ننیدیشم ز جان عذر خواهی
کنون بدرود باش و دار بریاد
فتاد اندر میان بحر غوغا
عجب کشتی ما بر فوجهها زد
حقیقت جملگی عذر آوریدند

که ای شیخ جهان آخر دعائی
چه سر بود این چنین اسرار امشب
چنین شوری که اندر بحر افتاد
کدامست این بزرگ و از کجا بود
من این لحظه چو دیدم آنچنان راز
تو راز جملگی پیوسته دانی
رهانیدن کسی دیگر نداند
تو بی چونی و میدانی یقین راز
تو ای منصور اکنون یاری ده
نگفته بودم ای جان این سخن من
تو گوئی بود آن شب صبحگاهی
چنین ز این مرد دیدم راز اینجا
حقیقت این بزرگ پاکباز است
در این معنی که اودیده است گفتم
همان دم کاندرا آن دریای اعظم
هماندم میزند در پاکبازی
دم کل میزند آگاه گشته
سراپایش همه ذرات گشته
سراپایش همه ذرات باشد
چو میداند زبان جمله این را
یقین صرف دارد در معانی
من این دید دگر بسیار دیدم
جنید اینست بی شک عین دلدار
که دارد هیچ آرامی در اینعام
مرانجامش چنین حرفست برادر
رسیده است این زمان در اصل جانان
چو وصل او را در اینجا منکشف شد
چو جانش متصف شد گشت جانان
بصورت لیک جانست او در اسرار
کنون اینجا جنید پاک دین تو
که روی او یقین فر الهی است
کمال پادشاهی پر جبینش
گواهی می دهد بروی دل و جان
گواهی می دهد جانم باقرار
گواهی می دهد جانم ز معنی

که جز تو نیست ما را پیشوائی
که این خاکست بر دیدار امشب
تو گوئی کشتی اندر قعر افتاد
ورا اینعزم بر سوی کجا بود
خدا را گفتم ای دانای هر راز
که از غرقاب ما را وارهبانی
کسی دیگر بذات تو نداند
بدار این قوم بنده را زبان باز
مرا از راز برخورداری ده
که شد آن شب مثال روز روشن
همه عالم پر از نور آلهی
دگر امروز دیگر باز اینجا
ز معنی و ز صورت بی نیاز است
بچشم سر ازو اکنون شنفتم
همی زد میزند اینجا همان دم
که دارد قرب ذات بی نیازی
سراپایش همه الله گشته
همیشه در میان آیات گشته
همه سر رشته هر ذات باشد
زبان اوست در عین یقین را
که بی چونست در صاحبقرانی
ولیکن در یکی دلدار دیدم
دگر او را در این معنی میندار
وصال دوست دارد در سر انجام
ز کون و از مکان خود خبردار
یقین داری یقین از وصل جانان
دل و جانش بجان متصف شد
وز آن پیبدائی آمد راز پنهان
ز اسرار است او اینجا خبردار
درین رویت جمال او به بین تو
ورا در کل کمال پادشاهی است
گواهی می دهد عین یقینش
مرا بی شک که او راز است و جانان
که این سر خداست و نمودار
که هست این مرد کل دیدار مولا

جواب دادن شیخ جنید کبیر را

توئی در عصر ماراز عیان بین
حقیقت جوهر دریای کانی
نهادی همچو تو پیدا نداریم
حقیقت اوفتادستی تو خود طاق
بیانی گویمت می‌دار معذور
مشایخ چند هستند ای سرفراز
حقیقت مؤمن دیدار بودند
در اینجا گه جمال یار دیده
ز بهر دعوت ایشان نمودار
خدا بخشید هر یک سرفرازی
ز بهر دعوتت آگاه بودند
حقیقت جمله حق گفتند مطلق
که نور اوست کل مشهور اینجا
یقین خورشید تابانست دانیم
که نور اوست کل مشهور اینجا
یقین دعوتش عالم نظاره
که مانندش بود اندر طریقت
گدایانیم ما او پادشاه است
ورا بُد جمله اسرار و معانی
از آنکه بود صاحب‌درد اینجا
میان انبیا آمد سرفراز
که تا ناید ابر ذرات بی‌داد
در اینجا او بگفته بد انال‌الحق
حقیقت را همیشه چشم باز است
که منکر نهی معروفست اینجا
سزای او دهد اینجا گه شاه
به پیوسته همه با صاحب دین
که تا پیدا نماید نیک از بد
مثل گوئی از این معنی تب آمد
حقیقت گفت بد کردیم بردار
ورا اینجا همی بینند و از دل
که او بی‌شک درون خاک و خون خفت
که این صورت نخواهد ماند کل باز

جنید راهبرگفت ای جهان بین
جهان جان و دریای معانی
تو دادن آنچه ما اینجا نداریم
تو هستی قطب عالم اندر آفاق
بدین معنی که دیدستی ز منصور
کنون در ملک عالم کن نظر باز
حقیقت انبیا بسیار بودند
همه واصل بُدند و کار دیده
همه در وصل خود صورت نگهدار
در اینجا آمدند از کارساز
چو ایشان سرفراز راه بودند
نگفته هیچکس اینجا انال‌الحق
همی دانیم ما ز اسرار اینجا
همه دیدار جانانست دانیم
چو خورشید است او در نور اینجا
محمد آفتاب و ما ستاره
کجا چون او دگر آید حقیقت
که او سرخیل ما و پادشاهست
چو او شاه‌یست اندر لامکانی
نگفت این سرّ و دعوت کرد اینجا
بدعوت یافت اینجا نعمت و ناز
بدعوت شرع کرد اینجا بنیاد
سعادت مرورا بخشیده بد حق
اگر حق است حق در جمله راز است
ز بهر امر معروفست اینجا
هر آنکویی ادب آمد درین راه
ادب داران ما اینجا بسی بین
شریعت بهر این بنهاد احمد
چو نیکی همچو روز و شب بد آمد
چو می‌دانم که در شرع جهاندار
ورا زیرا که تا اهل جهان کل
دگر کس می‌نگوید آنچه او گفت
حقیقت این چنین خواهد بدن راز

ازین ارکانها خارج شود او نخواهد ماند صورت پایدارش طبایع محو خواهد شد و راهم نخواهد بود اینجا با ادب او در این ساعت که بردار است اینجا حقیقت این زمان چون بی‌زمانست ز اول صورت آخر سرآید خدادان ملک ملکش مالک آمد خدا پاک و مبرا از کف خاک خدا پاک و منزله در حقیقت

حقیقت گفت ما خود بشنود او نباشد وصل اینجا در کنارش نخواهد رفت ازو ناگاه این دم ز روی شرع بدگفتست بد او کجا از ما خبر دارست اینجا نزولش نیز دایم جان جانست حقیقت پنج روز اینجا برآید حقیقت کل شئی هالک آمد چه نسبت دارد آخر خاک با پاک کجا گنجد درین عین طبیعت

منزه آمد از گردون عالم

ولیکن صنع بنماید دمام

نشاید این حقیقت پیشوائی خدا جان دارد و دیگر ستاند تمامت پادشاهان بنده اوست تو شیخ از اعتقاد پاک مگذر چنان کاول مگو این راز هرگز نگه میدارگفتش در دل و جان اگر جانان حقیقت اوست تحقیق کسی کویای بر بالا نهاده است محمد دان و جز ذات محمد محمد حق شناس اینجای منصور محمد دان یقین ذات خداوند ز بهر دعوت کل امم بود نگفت این راز چون منصور سرباز حقیقت هر که آگاهست بروی چو او بی شک نماید راه جمله خدا او را چنین عز جهان داد ابا حق گفت جمله لیک معراج چو او را برگزید و آشنا کرد بجز او پیشوا دیگر نگیریم محمد دانم و الله خدا من مرا او پیشوا و کس نخوانم ره حق یافتستم من ازو باز

کجا او را بود دید خدائی چو آسان دادم آسان ستاند اگر نه اینچنین دانی نه نیکوست حقیقت زین بیان امروز برخوردار بقول مصطفی دین العجایز که عالم صورت دادست جانان که او دارد یقین در شرع توفیق ز بالا ناگهی در سرفتاده است مخوان جز ذات و آیات محمد مشو ای شیخ عالم زین سخن دور که او آمد حقیقت ذات و پیوند به معنی و بصورت محترم بود از آن دانم و را من صاحب راز بنور شرع چون ماه است از وی حقیقت او بود مر شاه جمله و را تمکین بر هر دو جهان داد نهاده بر سر خود آن شب آن تاج میان انبیایش پیشوا کرد یقین اینست ای شیخ کبیرم محمد را شناسم پیشوا من بجز او هیچکس دیگر نخواهم حقیقت او بود مر شاه را باز

خبردارم که ما را حق چه داده است
حقیقت گفت و گنجش یافتستم
مرا گنج معانی آشکار است
حقیقت ذات ذاتم در صفاتم
اگر از ذات من ذاتم در اینجا
چو او واصل شدست و کارسازم
ره شرع محمد بسپریدم
که چون او دیدگفتار انالحق
بگفت او چنان مغرور افتاد
چنان دور است این ساعت زجانان
ضیا زو رفت و در تاریکی افتاد
ازین گفتارها او غمزه آمد
کنون شیخ کبیر و قطب اسرار
هر آنکو و مرد راه و آشنایست
حقیقت سالها بر درگه او
چو من آگاه گشتم از شریعت
حقیقت در شریعت دان یقین تو
بشرع احمد آور فخر زنهار
هر آنکو پای در بیرون نهادست
ادب داری چو مردان بایست کرد
ادب پیش آور اینجا همچو مردان
ادب داران راه او در اینجا
اگرچه راز جانان بودشان بیش
ادب اینجا یگه می‌دار جانان
بحکم شرع آمد بی ادب او
سبب اینست بشنو شیخ تحقیق
اگرچه جمله در تحقیق او یست
از آن اصلی و فرعی کرده است دوست
حقیقت اصل شرع احمد آمد
و گر کافر بود همچو مسلمان
کسانی کاندین معنی ندانند
که این جمله یکی گفتست بی چون
همه از کارگاه کردگاریم
همه از او شده پیدا در اینجا
کمال قدرت او بیشمار است

درون جان ما هرچه نهاد است
بسوی گنج خود بشتافتستم
مرا گفتار او ناپایدار است
حقیقت شد یقین چون نور ذاتم
سراسر عین ذراتم در اینجا
از آن ازگفتن او بی نیازم
بحمدالله که همچون بایزیدم
زند مانند او هر دم انالحق
چراغ وصل او شد کشته در باد
که ابر آید بر خورشید تابان
که از اعیان شرع او دور افتاد
ز خورشیدی بسوی ذره آمد
رهم شرعست میدان تو ز گفتار
همیشه راز دار مصطفایست
نشستم تا شدستم آگه او
حقیقت بود کل عین طریقت
شریعت دان یقین عین الیقین تو
که اندر شرع کل یابی تو دلدار
قدم در خاک و او در خون نهاده است
شراب وصل آن دم بایست خورد
که دارد دوست اینجا گاه جانان
همیشه بوده اند نیکو در اینجا
نگفتند و برفتند با دل ریش
و گرنه جای بین بردار جانان
بمدارش کردم از بهر سبب او
که تا پیدا بود صدیق و زندق
بدی بددان و نیکی خود نکویست
که این مغز است بهتر بی شک از پوست
که در اسرار او نیک و بد آمد
لکم دین گفت حق در سر قرآن
ز خود تفسیرها بیهوده خوانند
منت گویم بیانی نی دگرگون
همه از سر صنعش آشکاریم
همه از اوست گویا اندر اینجا
همیشه جمله را پروردگار است

همه از ذات اوست اینجای پیدا همه از اوست اندر شرع نی او حقیقت دان تو حق نه آن دیگر یکی را گفت کافر دیگری دوست حقیقت فرقه‌ها اینجاست بسیار از آن یک شمه گفتم شیخ عالم که می‌دانم که تو اسرار شاهی که منصور است مرد راز دیده نمودند سروران اینجا نمودند که دارد ذات کل ورنه نگفتی اگر بودی حقیقت ذات اینجا چو چیزی مرد را اینجا نمودند سخن از عشق می‌گوید نه از عقل سخن بی‌عقل می‌گوید ز اسرار حقیقت گفت اندر سوی زندان ولیکن چون نه او درخانه باشد سراسرگفت او درعشق پیدا است نگوئیم این سخن ما نزد هرکس عوام الناس یک سر همچو دیونند وصول ما کجا هرگز بدانند ره وصلست نی راه مجازست ره عشقست و دروی رازها هست بیبازی راست ناید رازگفتن اگر این مرد راه این کرده باشد حقیقت در رسیده سوی منزل وصالش جزو وکلی هست داده نه از دیوانگی می‌گوید این راز که ای شیخ کبیر و عالم کل کجائی ای جنید آخردمی پیش سخنها را مگو اینجا و پیش آی سخن از شرع گفتی این زمانت همین بد جملگی من می‌ستودم بخاصه این زمان چون راز دارم تو ای شیخ جهان و پیر آفاق کنونت باز دیدم اندر اینجا

چه پیدا و نهان چه زشت و زیبا چنین دان تا بود اسرار نیکو وگر باطل ز قرآن خوان و بنگر مسلمان خواند وگفت این راه نیکوست بود عاقل از این معنی خبردار نیارم زد بنزدیک تو این دم مراسم شاهی و هم جان پناهی نمودی از حقیقت باز دیده بیکره بود جانش در ربودند در اسرار اینجا گه نسفتی نگفتی نیز با هر ذات اینجا بیک ره بود جانش در ربودند کجا گنج بد بنزد عشق از نقل شنفتم گفتن او بر سر دار سخنها او بسی از سرجانان بنزدم بی‌شکی دیوانه باشد ولیکن این سخن نی‌گفته ماست ترا می‌گویم این اسرارها بس ابا بانگ و خروش و باغریوند وگر می‌ره برند عاجز بمانند نیفتادست این راه مجازست در آن اندیشه او رازها هست بر هرکس انالحق بازگفتن نه همچون دیگران در پرده باشد بود مقصود خود پیوسته حاصل بود اینجا نباشد دوست و ساده که منصور از برابر داد آواز ترا دانم حقیقت آدم کل درآی و بهتر از آنم بیندیش چو نوشی این زمان بی‌عین پیش آی ای شیخ جهان راز نهانت که در عین ازل ذات تو بودم ترا زین گفت اکنون باز دارم ز بهر دیدنت بودیم مشتاق نظرکن بایزیدم اندر اینجا

رسیده در وصال ما بمعنی
حقیقت رازدار ماست اینجا
ولیکن این جنید از ماست بر دور
که می‌داند ولیکن می‌نداند
کتاب هجر می‌خواند ترا باز
ولیکن پخته و بس نارسیده است
توگفتی راز بهر او در اینجا
چه باشد آن عجایبهای دیگر
توگفتی راز بهر او در اینجا
دو سال و نیم با هم یار بودیم
نمود من تو چندین دیده باز
بچشم خود در آن شب راز دیدی
هر آنچه آن رفت آن دیگر مجو تو
سخن از نقدگوی و وصل جانان
تو شیخا مر جنیدا رهبرکوی
توگوئی عشق سرگردان بدیدی
ندیدی شاه در میدان ستاده
تو روی شاه بنگر تا بدانی
تو چندین رازها دیدی ز من باز
حقیقت شیخ دین و بی‌نظیری
که می‌دانی از رازی که ما راست
تو دانی این سخن از بحرگویان
ز تو پرسید و اول بازگفتی
جوابت داد او از شرع و از فرع
کسی کو من نه بیند اندر اسرار
تمامت انبیا و اولیائیم
رسیدستم بعین منزل خویش
حقیقت پرده‌ام شد پاره پاره
ز هر جانب دو صد اینجا جنید است
نمی‌گویند اینجا که سخندان
سخندانان ما اینجا ستاده
چرا اینجا جنید اندر حقیقت
نگویند کودکان زینگونه اسرار
چو من اینجا نمودار خدایم
درون جان من پیداست ایشان

بسیرت یافتی دیوارمولی
حقیقت آمد اینجا رهبر اینجا
ورا میدار قطب ذات معذور
کتاب هجر بر او چون بخواند
خبردار هم از انجام و آغاز
اگرچه شیخ و پیر بایزید است
شونفتم قصه آن لیل و دریا
نمودستم بسی در بحر و در بر
بیا ای دلبر و ای یار زیبا
ز دید خویش در اسرار بودیم
دگر چندی چنین بشنیده باز
دگر امروز ما را باز دیدی
هر آنچه گم کنی دیگر مجو تو
هر آنجائی که گوئی وصل جانان
که داری اندر اینجا چشم درکوی
ولیکن شاه در میدان ندیدی
از آنی چشم درکوی نهادی
وگرنه قصه هرزه چه رانی
بماندستی کنون مانند زن باز
تو آن قطبی از آن شیخ کبیری
در اینجا که نمودستم من آنراست
سخنها با جنید و شاه میدان
ابا او از حقیقت راست گفتی
مرا دیوانه می‌خوانید و در صرع
ز ذات من نباشد او خبردار
ستادستند و در عین بقائیم
حجابی رفته اینجا گاه از پیش
تمامت اهل دل در من نظاره
ستاده مرغ دام ما و قید است
که هستند صاحب تفسیر و برهان
دل و جان سوی ما اینجا نهادی
سخن میراند از عین طبیعت
که گفت ار نیز با تو نکته هشیار
حقیقت انبیا و اولیائیم
نباشم یک دلی باشم پریشان

بحق گوئیم و با حق جمله گوئیم
خدا با من سخن می گوید اینجا
حقیقت می نماید بود بودش
حقیقت خود شناسایست خود را
چو عشق خویشتن آورد با خویش
حقیقت حق ز خود آمد خبردار
منزه از وجود و از طبایع
خدا بود و بود پیوسته هر جا
نه دیوانه بود او مر مرا او
چو او در جان ماهمخانه باشد
بود دیوانه او کاینجا نداند
جنید اینجا محمد داند و بس
تمامت کودکمان دانند احمد
همه ذرات عالم ناسپاس اند
ولی کنه محمد آن بدانند
محمد در درون ماست اینجا
محمد در عیان ماست بیانش
محمد می زند در ما انالالحق
محمد رهنمود اینجا حلاج
چو من واصل ز ذات مصطفایم
مرا هم رهبر و هم رهنمایست
مرا او کرد واصل نزد عشاق
ز واصل احمد بردار مانده
وصال مصطفی در جان منصور
وصال مصطفی بخشید جانم
چو از او واصل اینجا حقیقت
ره شرعش بجان اینجا سپردم
از آن گوی انالالحق برده ام من
ره او کردم و منزل ندیدم
چو او دیدم چه خواهم کرد منزل
چو او دیدم چه کارم با جنید است
ز حق اندرز حق گویم همیشه
ز حق گویم که چون احمد حق آمد
ورا این راز اینجا در عیانست
از آن اینجا بگفت او همچو من راز

حقیقت حق بود چون جمله اوئیم
رضای ذات خود می جوید اینجا
اگرچه جملگی کرده سجودش
برش یکسانست اینجا نیک و بد را
حقیقت نوش خواهد کرد مرنیش
ز عشق خویش این لحظه است بردار
که پیدا است او ز هر صنع و صنایع
کنون در ذات با امروز پیدا
کنند اینجا بگفتاری جفا او
کجا منصور کل دیوانه باشد
نمود عشق ما دیوانه خواند
بجز او می نداند نیز هر کس
حقیقت رهنمای نیک یا بد
محمد را ز جان و دل شناسند
که با او گویند و با او بخوانند
حقیقت رهنمون ماست اینجا
ازو پیدا خدای آفرینش
همی گوید دمادم سر مطلق
نهادم عاقبت بر سر از این تاج
یقین با انبیا و اولیایم
حقیقت در درونم او خدایست
فکندم در نهاد جملگی طاق
ز عشق او چنین در کار مانده
چو خورشید است کل نور علی نور
کنون بنمود کل عین عیانم
سپردم بی شکی راه شریعت
از آن گوی انالالحق بین که بردم
که نی چون دیگری پی برده ام من
اگرچه هست منزل ناپدیدم
چو جان دیدم چه خواهم کرد بادل
مرا سیمرغ قدرت جمله صید است
ز حق دانم همه اسرار و پیشه
ز سر من رآنی مطلق آمد
از این معنی به کل صاحب قرانست
که دعوت خواست کرد آن سرافراز

چو دعوت مرورا بد در شریعت
 ز بهر دعوت خود او نهان کرد
 بیان شرع کرد و راه بنمود
 سخن بسیار از شیخ کبیر است
 هر آنکو راه او کرده است اینجا
 اگر اینجا جنید پاک دینم
 نمایم مصطفی او را درین دم
 اگر آید دمی او بر سردار
 ولیکن او بخود می باز ماندست
 ندانست این دگر دم بر سردار
 دگر از سر ذاتم در حقیقت
 مرا او در درون جانانست پیدا
 که هر انصاف ما اینجا دهد او

از آن مخفی نمود اینجا حقیقت
 حقیقت راه شرع اینجا بیان کرد
 حقیقت مر علی را شاه بنمود
 محمد در میانه بی نظیر است
 حقیقت در پس پرده است اینجا
 بیابد یک زمان عین الیقینم
 تمامت انبیا بادید آدم
 کنم او را در این اعیان نمودار
 چو گنجشکی بدست بازمانده است
 بدین شکرانه گردانم خبردار
 که حق بیند ز ذراتم حقیقت
 نمی داند ورا با تست پیدا
 بجان خویشتن منت نهد او

که گفتارش ز نادانی بد از دوست

سخن بی مغز اینجا گفت از پوست

در عین العیان توحیدگوید

تو ای شیخ کبیر و قطب عالم
 چنان راهست سپردم تا بمنزل
 مرا حاصل وصال جان جانست
 جنید پاک با تو گفتم اسرار
 بفرماید بحکم شرع جانان
 مرا امروز بنموده است اینجا
 حجابم هیچ نیست ای شیخ عالم
 حجابم صورتست و آفرینش
 حجابم صورتست و جان جانست
 حقیقت دم زدستم از خدائی
 در او واصل کنم در خویش اینجا
 اگرچه سالکست و درو صالحست
 همه رنج من است از بیم صورت
 همه خواهد مرا این صورت به اعزاز
 چنان کاول نهادش بی نشان بود
 که تا منصور آید واصل کل
 کنون دو دست ما اینجا بینداز
 اگر با ما یکی ذاتی تو شیخا

مرا دانی و می بینی در آن دم
 که ما را دوست امروز است حاصل
 چه جای این همه شرح و بیانست
 ابا تو او بشرع آمد خبردار
 که هر چیزی که باشد بدتر از آن
 در من زین قفس بگشوده اینجا
 بجز صورت در اینجا گاه این دم
 وگرنه جملگی ذات از تو بینش
 ولیکن مرد را در ترجمانست
 نخواهد بود با اویم جدایی
 حجابم برگرفت از پیش اینجا
 ولی از دیدن خود در وبالست
 وگرنه نیست اینجا گاه کدورت
 که گردد بی نشان از بی نشان باز
 ورا این آرزو اندر جهان بود
 ورا دیدار باشد حاصل کل
 زبان و پیام اینجا ای سرفراز
 بجان تو که با ما کن تو این را

بفرما تا دو دست و پایم اینجا
قصاص شرع دان تا یار باشم
نمی‌خواهم من این دست و زبانم
نمی‌خواهم من این هر دو قدم را
نمی‌خواهم بجز دیدار جانان
درین دنیا ز صورت مبتلایم
اگرچه خود قلم راندم بتحقیق
قلم راندم و آنکه در کشیدیم
قلم راندم ما در اصل اینجا
قلم راندم و دیگر می‌چه ماندست
مرا جانست و جانان در خیالم
سخن کز وصل گوئی جمله سوز است
چو جانان این چنین مر خویشتن راست
سرافراز است و دارد همچون جانم
تو ای دار این زمان میدار معذور
تو ای دار از حقیقت پایداری
وصال عاشقان آمد سردار
وصال عاشقان سربازی آمد
وصال عاشقان در جان فشانی است
وصال عاشقان خواهی بپر سر
همه عشاق حیرانند و منصور
وصال ما فراق ماست ما را
وصال ما حقیقت در فنا نیست
کنون شیخ جهان تا چند گویم
من این پیوند می‌خواهم خدائی
من این پیوند می‌سوزم در اینجا
که با پیوند ما در سوی ما تو
اگر در کوی خود خواهی قدم زد
نمود خویشتن بی‌دست و بی‌پا
زبان بردار اینجا بی‌زبان شو
نهان شو تا عیان گردی چو منصور
نهان شو همچو ما در بی‌نشانی
چنین می‌گویم دلدار اینجا
انالحق می‌زند منصور بی‌دوست
انالحق کی‌زند منصور بردار

ببرند با زبانم شیخ دانا
ز سر عشق برخوردار باشم
کزین دست و زبان عین جهانم
قدم می‌خواهم امادر عدم را
چنین خواهد بدن اسرار جانان
فتاده در کف و چنگ قضایم
مرا از عین آمد عین توفیق
قلم بر نقش ذات خود کشیدیم
که بی‌صورت بیابم وصل اینجا
انالحق می‌زنم دیگر چه مانده است
نموده این زمان عین وصالم
بآخر چون سخن از دلفروز است
در این بغداد جان ما بیاراست
همی داند یقین راز نهانم
که یار تست اینجا گاه منصور
ابا با یک نفس دیدار یاری
که تا مر سالکان دارد خبردار
که منصور از یقین برداری آمد
که عاشق در ازل راز نهانی است
که تا یابی مقام خویش آن سر
سخن از وصل راند نور علی نور
که وصل کل فنای ماست ما را
وصال اینست و باقی کل هبایست
تو پیوندی چرا پیوند جویم
که تا یابم بکل سر خدائی
چنی گون نه دل افروزم در اینجا
بیابی راه خود در کوی ما تو
قدم را اندر آن کو در عدم زد
که داری در درون خلوتم جا
چو گردی بی‌زبان در ما نهان شو
بمانی جاودان نور علی نور
بگو آخر که قصه چند خوانی
خبر کردم ز هر اسرار اینجا
که منصورم فنا گفتن هم از اوست
انالحق حق‌زند اینجا بگفتار

انالالحق در زبانم اوست جمله
انالالحق می‌زند اینجای مطلق
چو حق گوید یقین هم حق بدانند
بجز حق می‌ندانند حق توان دید
خدا خود دید در دیدار منصور
خدا دیدم در این آئینه اینجا
هر آئینه در اینجا جایگه ساخت
حقیقت جسم منصور است و جان حق
چو منصور است حق حق جمله داند
از آن جام است خورده در ازل او
از آن جامی است خورده بر سردار
از آن جام است خورده در حقیقت
از اول می‌زدم اینجا دم کل
همه پیدا که بی‌شک هست منصور
از آن مستم که روی شاه دیدم
از آن مستم که دارم جام اینجا
از آن مستم که در عین خرابات
از آن مستم که دانم در وصالم
از آن مستم که خواهد بود ما را
یقین میدان که من امروز مستم
بت خود می‌بسوزانم در این نار
بت خود گر بسوزم پاک گردد
بت خود می‌بسوزم اندر اینجا
بت خود چون بسوزم طاق گردد
بت خود چون بسوزم جان شود کل
بت خود چون بسوزانم حقیقت
دو روزی سیر با ما کرد اینجا
بت من بافتیست این جان جانان
نه کافر باشد این منصور شیخا
حقیقت چون چنین افتادم ای شیخ
سخن در صورت و معنیست اینجا
بمعنی آمدستم نه بدعوی
یقین دعوی و معنی آن بود شب
دگر دعوی که دیدی بر سردار
چو دعوی باطل آمد اندرین راه

در اسرار اینجا اوست جمله
نفس گفتار او حقست الحق
نمود خویشتن مطلق بدانند
که چشم جان تواند جان جان دید
نمود خویشتن را کرد مشهور
انالالحق زد به هر آئینه اینجا
که بود ذات خود منصور پرداخت
از آن جانان بهر جا زد انالالحق
بجز حق حق یقین اینجا که داند
که هرگز می‌نه بیند بی‌خلل او
که خود باشد نمود خود نگهدار
که جز حق می‌نه بیند در شریعت
که تا پیدا کنم من آدم کل
شرابی خورده است و مست منصور
من اندر نزد رویش ماه دیدم
نمود آغاز با انجام اینجا
نمی‌گنجد همی طاوس و طامات
وصال امروز در عین وصالم
یکی ذات عیان معبود ما را
بحمدالله که من نی‌بت پرستم
که تا بت در فنا گردد خیردار
نمود صانع افلاک گردد
به بیند خویشتن در جمله پیدا
نمود جمله عشاق گردد
ز بعد جان یقین جانان شود کل
خدا باشد حقیقت در طبیعت
یقین خواهم بُدن نی‌فرد اینجا
حقیقت می‌کند او خویش پنهان
که بت سوز آمده است این شیخ دانا
ز بود خویشتن آزادم ای شیخ
یقین ای شیخ بی‌دعویست اینجا
که در معنی نگنجد هیچ دعوی
که در دردیا نمود آن شب ترا رب
که غیری نیست جز دیدارمولا
ز معنی باش و از اسرار آگه

همه مردان زدعوی بازگشتند
حقیقت راز ما معنی است جانی
اگر دعوی بدی در ملک بغداد
مرا معنی در اینجا پای بند است
مرا معنی نخواهد سوخت در نار
مرا معنی بجان جان رسانید
مرا معنی در اینجا دید باز است
مرا معنی چنین در دار آویخت
همه مردان بلای یار دیدند
همه مردان بلاکش در فراقند
همه مردان بزیر خون چو درخاک
همه مردان در اینجا در بلایند
قضا را با بلا دیدند اینجا
هر آن از جان خود ترسد درین راه
هر آنکو لرزد او برجان خویشش
سر و جان در فدای راه دلدار
سر و جان در فدای یار کردیم
چو ما مستیم اینجا بر سردار
که هشیار است اینجا تا بدانیم
که هشیار است اینجا در خرابات
همه مستند و اندر خواب رفته
همه مستند و هشیاری ندیدم
همه مستند و اندر حیرت اینجا
همه مستند و اندر بند باقی
بده جامی دگر در حلق منصور
بده جامی دگر ما را در این دم
بده جامی دگر ز آن جام مطلق
بده جامی دگر از آن خرابات
بده جامی دگر این جام بستان
بده جامی دگر تا عین زنار
بده جامی دگر چون رازگفتم
بده جامی و بر بایم حقیقت
چو جامت خورده ام اینجا دمادم
دم از ذاتت زدم کاینجا تو بودی
دم از ذاتت زدم در جان نمایی

در این اسرار صاحب رازگشتند
نمودستیم این راز نهانی
فنا آورد می بیشک بیک باد
در این اسرار عشقم او فکند است
حقیقت خرقه با تسبیح و زنار
ز پیدائی سوی پنهان رسانید
تنم در عشق در سوز و گداز است
حقیقت عشقم اینجا فتنه انگیخت
همی چندی خود اندر دار دیدند
ببوی وصل او در اشتیاقند
گاهی زین ندارد چرخ افلاک
چنین افتاده در دام قضایند
بجان و سر بگردیدند اینجا
کجا گردد ز عشق دوست آگاه
کجا بنماید او دیدار پیشش
کنم امروز بیشک بر سردار
حقیقت جام مالا مال خوردیم
همه مستند آخر کیست هشیار
کتاب وصل خود با او بخوانیم
که با او راز بنمایم بطامات
عجایب ببخود اندر خواب خفته
درین موضع وفاداری ندیدم
ندارندی ز مردی غیرت اینجا
بده جام می اینجا زود ساقی
که تا از جان شود و از خویشتن دور
که بر ریشم بود یک جام مرهم
که از مستی زخم دیگر انالالحق
که اینجا در ننگجد عین طامات
که بی رویت نخواهم باغ و بستان
بسوزانم در اینجا گاه زنار
انالالحق با همه سربازگفتم
که تا پنهان شود عین طبیعت
از آن اینجا زخم از ذات او دم
حقیقت جمله منصورت تو بودی
تو سرجان و جسم و دل بدانی

دم از ذاتت زدم از سراسر اسرار
دم از ذاتت زدم در عین توحید
دم از ذاتت زدم چون انبیا من
همی گویم یقین و گفت خواهم
اگر من یادگاری یادگاری
نمی داند کسی جاننا نمودت
سجودت می کنم اندر سردار
سجودت می کنم اینجا به تحقیق
سجودت می کنم در پاکبازی
سجودت می کنم اندر مکان باز
سجودت می کنم مانند مردان
سجودت می کنم زیرا که ذاتی
در اینجا سجده خواهم کرد با تو
دمادم سجده دلدار بایند
هر آنکو کرد چون ما سجده بردار
نمودار است دلدارم حقیقت
نمودار است و می گوید بخود راز
دگر باره مرا داراست ذرات
همه بیما و با ما ما بینند
بخلوت بعد از این ما را به بین باز
اگر عین یقین اینجا نباشد
دل دانا در این ره یار یابد
دل دانا کشد اینجا بلا او
درین ره دل چه خون گردد حقیقت
در این اسرار مردی بایند و پاک
چو خون شد دل حقیقت خاک جوید
چو در خون رفت دل مانند منصور
از آن نور حقیقت بی طبیعت
کنند از جزء و ره اندر سوی کل
کشد خواری چو واصل شد درین راه
مرا خواری است در نزدیک بی چون
دلیم غرقست در خون تا بدانی
فنا در خون و در بیچون نظر کن
بشر بردار تا یابی بشارت
چو اول در فنا باشی حقیقت

اگر ما را تو سوزانی ابر نار
نگنجد نزدم اینجا گاه تقلید
انالحق اندرین قرب بلا من
همی جوهر حقیقت سفت خواهم
که همچو تو نخواهم یافت یاری
اگر چه کرده اند اینجا سجودت
که تا عشاق گردد ز آن خبردار
که دارم از تو جان و سر توفیق
چنان خواهم که بود پاکبازی
بشکر آنکه دیدم جان جان باز
سجود ما کنون بر قدر مردان
حقیقت هم حیات و هم مماتی
چه در عین فنا در پرده با تو
بگردن خاصه بر این دار بایند
چو مادلدار بر او شد نمودار
یقین اندر سر دارم حقیقت
که دیدستم دگر این راز خود باز
رسیده در چنین معنی سوی ذات
ابا ما در سوی خلوت نشینند
همه ما بین تو در عین یقین باز
در این ره مرد دل دانا نباشد
ره آخر سوی جان دلدار یابد
که تا آید بکلی پیشو او
برون آید بکلی از طبیعت
که خون گردد حقیقت در دل خاک
دگر باره صفات پاک جوید
میان خون خود یابد یکی نور
بیابد با زنی نقش طبیعت
بیابد او چو مردان آنگهی ذل
حقیقت همچو من اندر بر شاه
دلیم یکبارگی افتاد در خون
چو مادر خون فنا شوگر توانی
همه ذرات در خود بی بشر کن
بشارت باشدت دیدار یارت
نشیب خاک و خون گردد طبیعت

از آن خون بعد از آن نور است پیدا
تو بردار آ اگرچه خودشناسی
تو برداری دمام عقل با تو
از آن هر عقل و هر راهی صفاتی
از آن ذاتی که اصل تو وجود است
دمی در پوست می‌آیی عیان تو
یکی با پوست دیگر در عیانت
نهان تو بود پیدا درین باب
هر آنکو شد ز خود پنهان جانان
هر آنکو شد ز خود پنهان چو منصور
چو پنهان نیست او را جمله پیدا
چو در یکتائی جانان رسیدی
در آن دم چون شوی پنهان در اینجا
سخن بسیاری شیخ حقیقت
کنون پنهان شد و پیدا به بینش
از آن پنهان شدم در پاکبازی
از این پنهانی منصور بنگر
سراسر نور منصور است اینجا
چو نورم در همه اینجا پدید است
همه نور منست و می‌نمایم
همه نور من است و من یقین جان
همه نور من است و هیچ نبود
چنان نقشی نهادم پیچ در پیچ
چنان نقشی نهادم در بر خود
چنان نقشی نهادم خوب و زیبا
چنان نقشی نهادم در صفاتم
چنان زین نقش ذات من هویداست
چنان زین نقش مردان راز بینند
چنان زین نقش اینجادر نمودم
طلبکارند نقشم جملگی راز
منم با جمله لیکن می‌ندانند
کجا هرگز بلا بینند و بر ما
جهانی در غم غمخوار مانده
جهانی در غم جانها بداده
جهانی منتظر تا کی نمایند

حقیقت دید منصور است پیدا
وجود خود نه نیک و بد شناسی
کند اینجا گه هم نقل با تو
در آن عین صفت کلی تو ذاتی
که اینجا با عیان دیدار بوده است
دمی با دوست می‌آیی نهان تو
ابی صورت بود آن جان نهانت
درین معنی ز پنهانی تو دریاب
همه جانان بود در عین پنهان
یکی گردد ز سر تا پای پر نور
تو در پنهان و پیدا باش یکتا
ز پیدائی و پنهان بدیدی
همه پیدائی و پنهان در اینجا
ولی پنهان منصور از طبیعت
در این دم شورش و غوغا به بینش
که در پنهانی آمد سرفرازی
درون جملگی در نور بنگر
که اندر جمله مشهور است اینجا
از آن پنهانیم پیدا پدید است
درون جملگی روشن نمایم
بودم هم جملگی هم نور جانان
حقیقت نقش بیجا هیچ نبود
که بشکستم بدیدم هیچ بر هیچ
که تا آن نقش آمد رهبر خود
که دیدارم درین نقشست پیدا
که تا پیدا شود زو عکس ذاتم
که در کون و مکان این نقش پیدا است
کزین نقشم حقیقت باز بینند
که گوئی اندر اینجا خود نبودم
همی جویند ذاتم جملگی باز
همه در نقش ایمن می‌ندانند
که یک لحظه نه بنشستند با ما
میان خاک و خونم زار مانده
جهانی در پی شادی فتاده
در پرده در اینجا کی گشایند

جهانی منتظر در دید دیدم
جهانی منتظر در بیم و امید
جهانی منتظر اندر دل خاک
جهانی منتظر بر رحمت من
جهانی منتظر در عقل و گفتار

فتاده در پی گفت و شنیدم
شده تا بنده بر مانند خورشید
که تایشان بود آن خاک ناپاک
که تاکی باز یابند قربت من
جهانی دیگر اندر کل طلبکار

جهانی دیگر در جست و جویند

همی بیند و دیگر باز جویند

جهانی دیگر نند اندر سردار
خبرداران ماها را بیابند
خبرداران ما یابند رازم
جنید اگر خبر داری ز بودم
جنیدا روز امروز است پیروز
جنیدا سر بگفتارم بنه تو
جنیدا هر چه خواهی کن ز خواری
جنیدا حکم شرع ما بران هان
جنیدا میزنم دم در حقیقت
انالحق میزنم در نزد عشاق
جنید پاک دین پاک رهبر
که چندین سرکه گفتم پاکبازم
اگرچه من در اینجا پاکبازی
هر آنکو پاکباز آمد درین راه
نشان مرد عاشق پاکباز است
نشان عاشقان اینست بنگر
نه سردارم نه پای و پایدارم
حقیقت من سریر سرورم من
شمارا سرور و هم پیشوایم
شما را می نمایم تا بدانید
که من بود شمایم در حقیقت
اگرچه رهبر دینی در اینجا
تو بود من نه بینی زانکه اینجا
مگر آنکه ندانی این خبر باز
نظر از ما هم اندر سوی ما کن
چو ذره باش سرگردان بر ما
تو اینجا که اگرچه سوی مائی

همی بینند و از ماهان خبردار
بکل در سوی ما اینجا شتابند
که در بود شما کل سرفرازم
دمادم کن حقیقت مر سجودم
مرا در آتش عشقت بکل سوز
منت منت نهم منت منه تو
که ما را نیست هان زنهار خاری
که حاجت نیستم در نص و برهان
نمودت می نیابم در شریعت
که من اندر خدای کل شدم طاق
چو من کن پاکبازی پاک و رهبر
از آن در پاکبازی بی نیازم
حقیقت پاکباز بی نیازی
رسید از پاکبازی تا بر شاه
که منصور اندر اینجا که بایست
که اندر دار بیند مرد بی سر
بلای قرب خود را پایدارم
از آن بر هر دو عالم سرورم من
که اصل کل شما را می نمایم
که بودم ذات حق است و بدانید
که بنمودستم این راز شریعت
کجا بود یقین یابی در اینجا
نه بینی سر بودم جمله در ما
که هم از ما کنی در ره نظر باز
چو ما سرگشته خود در کوی ما کن
که تا کلی شوی اندر بر ما
ستاده این زمان در کوی مائی

منم با تو تو با من بیقراری
دلت شیخادر اینجا رازدار است
دلت شیخا در اینجا راز ما باز
اگر با ما دمی بیدار آید
شود واصل چو مادر لامکانه
شود واصل چو ما اینجا یقین باز
برو اینجا نباشد هیچ پوشش
نه عاشق باشد اینجا که نه ازدوست
گه این سرمی نماید بر سردار
هر آن عاشق که اینجا آشنا شد
هر آن عاشق که اینجا دید دیدار
هر آن عاشق که چون من عاشق آمد
بلای قرب مردان راست اینجا
قبای قرب از دیدار برخاست
بلای قرب چون دیدار بنمود
طریق عشق جانان بی بلا نیست
بلای دوست را به دان در اینجا
بلای یارکش همچون صبوران
تو از نزدیکیان بارگشاهی
جنیدار در بلایم سر برافراز
چو نتوانی تو اینجا که فنایم
اگرچه من در این معنی حقیقت
بدان گفتم که میدانی تو رازم
کجا یابی دگریار اینچنین یار
خبردارت دمام می کنم من
اگرچه سالکی هم گرد واصل
اگر از وصل من نابود گردی
اگر از وصل من یابی فنا تو
اگر وصل من اینجا که بدانی
ز وصلم برخوردار و هجران رهاکن
ز وصلم برخوردار اینجا دمبدم تو
ز وصلم برخوردار اینجا در حقیقت
تو وصلم در حقیقت داری اینجا
به هر نوعی است گفتم راز اینجا
منم اصل و منم وصل و منم یار

منم بر دار و تو بر پایداری
ز ما لیکن عجایب بیقرار است
همی گردد که باشد زود سرباز
چو بیمار سرسزای دار آید
نشان عین گردد در نشانه
چو ما آید یقین در عزت راز
که این را هست اینجا گاه کوشش
که معشوقست بیشک دید خود اوست
که با عشاق گردانند سردار
ز لیلی همچو مجنون در بلا شد
بجان شد دید جانان را خریدار
قبای دار بر روی لایق آمد
که چون عشاق باشد راست اینجا
از آن منصور سوی دار برخاست
مرا اینجا گه بر دار بنمود
زمانی بی بلا بودن روا نیست
یقین عین سعادت دان در اینجا
اگر نزدیک باشی نه ز دوران
حقیقت این زمان نزدیک شاهی
مرا امروز سر از تن بینداز
کشیدن کی توانی این بلایم
کنم با تو درین دعوی حقیقت
کجا یابی درین معنی تو بازم
که بردارت کند اینجا خبردار
ترا اسرار گفتم جمله روشن
که از وصلم کنی مقصود حاصل
از آن نابود کل معبود گردی
از آن عین فنا گردی بقا تو
ترا روشن شود راز نهانی
پس آنگه روی در درگاه ما کن
یکی می بین وجودت با عدم تو
یکی گردانم از کفر طریقت
ولی از نقشش برخوردار اینجا
مرا بین صاحب هر راز اینجا
که اینک با تو می گویم در این دار

مرا دان هیچ دیگر را مبین تو
هر آنکو دید دیداری یقین شد

حقیقت اینست می بین شیخ دین تو
نمود اولین و آخرین شد

سؤال کردن شیخ جنید از منصور در حقیقت شرع

بدو آنکه جنید پاک دین گفت
دمی بگذار تا با هم بگوئیم
دمی بگذار مستی ز آنکه دلدار
دمی هم گوش ما هاسوی ما کن
تو امروزی حقیقت رخ نموده
گمان برداشتی عین الیقینی
از آن در پیش بینی پادشاهی
توئی اصل و منت هم اصل ذاتم
بدین معنی ترادیدم دل و جان
چو در بود توام معبود مائی
زیان و سود ما اندر بر تست
کجا ما در خور ذات تو باشیم
تو در ذاتی و ما در عین افعال
حقیقت ذات تو در جمله پیداست
یقین دانم که موجودی نه باطل
حقت دانم که بر حقی تو بیچون
حقت دانم که بیچونی و مطلق
حقت دانم که دیدار الهی
حقت دانم که گفتی راز سرباز
تو حقی و یقین اینجا حقی تو
کنون ای سرور و سلطان عالم
کنون ای سرور و سلطان اسرار
بگویم هان جواب از روی معنی
بر تو جمله یکسانست دانم
توئی در جمله پیدا و حقیقت
توئی در گفت و گوی جملگی دید
تو هم جانی نمودی ساکن دل
درین صورت نمودی روی ما را
یکی ذاتست با تو هرچه هستست
ندانم هیچ بیروی تو اینجا
تو خود آورده اینجا نمودت

که ای ذات تو با عین الیقین جفت
دوای درد خود از تو بجوئیم
تو می دانیم از این معنی خبردار
پس آنکه هرچه خواهی پیشوا کن
ابا دمبدم پاسخ نموده
میان جملگی تو پیش بینی
که هم در عشق ذاتی تو الهی
حقیقت بود تو از وصل ذاتم
مرا در بود خودا کنون مرنجان
درین دنیا زبان و سود مائی
حقیقت ذات توهم درخور تست
بخاصه چونکه ذرات تو باشیم
که در افعال کی باشد یقین حال
نمودت در همه چیزی هویداست
که از تو می شود مقصود حاصل
که کل می گوئی از کل بیچه و چون
دم کل می زنی اندر انالحق
حقیقت صاحب اسرار الهی
حقیقت با جنید خود سرافراز
به معنی سر ذات مطلق تو
جوابی ده مرا ای جان عالم
جوابی ده مرا هان از سردار
کنون چون حاضری در کوی دنیا
مرا گوئی که تا راز است دانم
توئی بر جملگی دانا حقیقت
حقیقت در مکان عین توحید
درین آب و درین نار و در این گل
حقیقت نیز از هر سوی ما را
دل و جانم ز دیدار تو مست است
فاده جمله در کوی تو اینجا
تو خود دانی حقیقت بود بودت

تو اینجا دیده دیدار جانان
بدیدستی حقیقت کس نداند
تو بنهادی تو میدانی بصد راز
تو دانای زمین و آسمانی
زدانائی خود بینا یقین است
طلبکارت بدم تادیدمت من
زتوراهست روشن همچو خورشید
ره از تو روشن است و چون تو نوری
حضور از تست و آسایش حقیقت
اگرچه رهنمون و آشنائی
یقین دانم که عشقت هست اینجا
ز بهر عاشقان اینجا توئی شاه
بقدر خویش ای دانای اکبر
جنید خویش را آزادکن تو
بگو با من که اینجا چون یقین باز
همه از اصل تست اینجا پدیدار
همه دیدار تست و غیر نبود
توئی جمله عیان و هم نهانی
چرا هر یک نمودستی دگرسان
سخن ز انسانست نی حیوان درین راز
یکی را انییا ورده نمودی
اگر کافر و گمراه دیندار اینجا
یکی را بت پرست خویش کردی
دگر خونی و درزوداشت کردار
یکی را معتکف در کعبه داری
یکی دیوانه داری دایماً تو
یکی را ره دهی در وصل اینجا
چو جمله خود توئی بس نیک و بد چیست
عجب ماندستم ای جان من درین سر
عجب ماندستم اینجا در حقیقت
عجائب مختلف افتاد احوال
بسی کردم ز تو در تو دمادم
به هر نقشی که آمد در برم باز
بگو تا سر این معنی چگونه است
که داند ذات تو از سر بگویم

درین دیدار خود اسرار جانان
بجز تودیده خود می بس نداند
کجا یابد بجز تو سر تو باز
تو مانی ذات و اینجا کس نمائی
که نور نور بودت پیش بین است
مرا سر یقین از تست روشن
بتو دارم حقیقت جمله امید
درون جملگی دایم حضوری
کنی مان پاک از رنگ طبیعت
ز عشق خویش در عین بلایی
نمودت نیز هم پاکست اینجا
که تا ایشان کنی از راز آگاه
ترا دانیم ای دانای سرور
از این معنی مرا دلشادکن تو
همه یکسیت در انجام و آغاز
یقین هم زشت و هم زیبا پدیدار
همه دیدار تو در سیر نبود
توئی فی الجملة راز کل تو دانی
حقیقت اندرین دیدار ایشان
بگو با من که تادانم ز سرباز
مرا ایشان را دل آگه نمودی
مرا برگوی این اسرار اینجا
یکی را مؤمن و درویش کردی
برآری همچو خویشش بر سردار
مرا او را دمبدم پاسخ گذاری
نه بیند در جنون او جز ترا تو
نمائی مرورادر اصل اینجا
چو تو عشقی حقیقت جز تو خود کیست
که از هرگونه کردستی تو ظاهر
که در ظاهر بود این دید صورت
که می بینم همه در قیل و در قال
حقیقت سرها با تو در این دم
ترا دیدم حقیقت ای سرافراز
که این یک ره روان این ره نکویست
نمود باطن و ظاهر بگویم

ز ظاهر گویم اینجا چون تو دانی
ز ظاهر گویم اینجا در حقیقت
بسی خون خورده ام شاها تو دانی

که بیشک معنی بیرون تو دانی
که در ظاهر بود حکم شریعت
تو می گوئی مرا هان لن ترانی

بسی خون خورده ام اندر ره تو

اگر کلی شوم من آگه تو

بسی خون خورده ام در پاکبازی
نداری از جنید پاکبازت
حقیقت سر بیازم در ره تو
چه باشد جان چو میدانی بگویم
جنیدت سر چو گوئی پیش دارد
اگر چه عشق او دارد کمالی
در این قال تو اینجا عقل شاد است
از آن اینجا نمی بیند یکی او
نه شک دارد اگر چه در یقین است
ره شرع تو بسپرده است علقم
ز قرآن گوی تا گوئی ز من من
ز قرآنست اسرارم در اینجا
مرا این معنی ز قرآنم بگو تو
ز قرآن گوی تا تحقیق یابم
ز قرآنم بگوی و جان ستانم
تو باقی باش هم ساقی مرا دوست
تو بی منصور آنستی و گویی
تو بی منصور دانستی و دانی
مرا مقصود ازین گفتار آنست
مرا مقصود ازین گفتار این بود
تو معبودی یقین در آفرینش
بگو اسرارم و برقع برانداز
بگو اسرارم اینجا دوست اینجا
بگو اسرارم ای پاکیزه گوهر
بگو اسرارم ای سلطان حقیقت
جنید اسرار می جوید در امروز
چه فرقت از میان ما حقیقت
من این دانم بسی و می ندانم
تو استاد تمامت کاملانی

سؤال کرده ام از سرفرازی
کرم کن می بگوی اینجا رازت
اگر کلی شوم من آگه تو
بزن شاها تو اینجا چو گویم
که از تو عقل پیش اندیش دارد
زند عقل از وصال تو مقالی
که با گفتن ورا این سرفتاده است
که دارد جز تو اینجا گه شکی تو
ولی در کفر و دینت پیش بین است
ز نور عقل دایم نور فعلم
ز قرآن سیر این روشن کنم من
ز قرآن من خبر دارم در اینجا
دوای دردم از قرآن بگو تو
بنورش شاه کل توفیق یابم
تو باقی مان که من باقی نامم
که قرآن در حقیقت مغز بر پوست
که در چوگان زلفش همچو گوئی
مرا زین گفتن اینجا گه رهانی
بدانم مختلفها کز چه سانست
که تو گفتم منم در اصل معبود
تمامت داده در عین بیانش
جنید امروز با عشاق بنواز
که تا بیرون شوم از پوست اینجا
مرا گوهر نما ای بحر اکبر
که تا بشناسم این برهان حقیقت
توئی هم تو تو می گوید امروز
که ماندستم در او شیدا حقیقت
ولیکن درس در پیش تو خوانم
که درس عشق نیکوتر تو دانی

تو استادی و ما هستیم مزدور
تو استادی و تلقین ده بیادم
تو استادی کنونم نکته گوی
تو استادی و ما را رهنمونی
درون آگاهی و بیرون حقیقت

یقین نزدیک نی از صحبت دور
پس آنگه ده ز عشق خود بیادم
که سرگردانم ای استاد چون گوی
گرفته هم درون و هم برونی
یکی دید است در دیدار دیدت

بگو اکنون مرا این راز مطلق
اگر بر راستی گوئی اناالحق

جواب منصور شیخ جنید را (قس)

بدو منصور گفت ای راز دیده
سؤال می کنی از نیک و بد باز
سؤال از یکی بودست چندین
نخستین راست گویم تا بدانی
ز گبر و وز یهودی اهل زنار
بچشم خرد منگر سوی کس تو
همه نیکو نگر چه خوب و چه زشت
حقیقت هر چه بینی نیک بین باش
همه از کارگاه ماست پیدا
حقیقت اصل جوهر باز دان تو
تو اینجا که ندیدی اصل جوهر
ز قرآنت بگویم راز سر باز
چو ذات پاکم اینجا قل هو الله
ز اصل آفرینش می نمودم
بدم من ذات جمله اندر اینجا
نمودی کردم از اعیان ذاتم
یکی جوهر نمودم از حقائق
نباشد هر کسی این راز دیدن
عجایب جوهری اندر میان یاب
عجائب جوهری نه ابتدایش
همه خورشید بینی در درونش
همه اسرار من اینجا عیان بود
نشانی آمده در بی نشانی
نشانی بود آن از عکس ذاتم
چو دیدم من جمال خود در اینجا
نظر کردم در اینجا من بر اعیان

تویی اسرار معنی باز دیده
ز خوب و زشت اینجا ای سرافراز
بگو با تو از راز نخستین
ترا سر باز گویم تا بدانی
حقیقت جملگی میدان تو دیندار
چو طاوسی همی بین درمگس تو
که بود تخم جمله در یکی کشت
حقیقت اندرین عین یقین باش
تو دوئی اندر این یکتاست پیدا
ز جوهر آنگهی این راز دان تو
بگویم هم بتو در شرع رهبر
نقاب آنگاه از این معنی برانداز
عیان شد جوهر نقش هو الله
بمعنی ذات مخفی جمله دیدم
نمودی کردم ای رهبر در اینجا
یکی جوهر نمودم در صفاتم
که کس اینجا نداند آن دقائق
مرا این جوهر در اینجا باز دیدن
درونش پر ز اعیان جهان یاب
به دیدارش نه نیزش انتهایش
حقیقت عقل کلی رهنمونش
نشانی مرا در بی نشان بود
عیانی آمده اندر نهانی
جمالی آمد از دید صفاتم
جمال خود جلال خویش اینجا
جلالم کرد اینجا نور تابان

ز تـف هیبت نور جلالـم
 جمالـم با جلال اینجا نهان شد
 ز تاب نور دودی سبـز برخاست
 ز دود جوهر اینجا هفت پرگار
 مه وخورشید کردم آشکاره
 ز عکس ذاتم اینجا نور بنگر
 سراسر شد پر از در و جواهر
 ز کف گوهر اینجا گه زمین بین
 مکیـنم دایماً عین مکانست
 چو گوگردم از یکی جوهر پدیدار
 همه از خویشـتن کردیم پیدا
 صفاتم چرخ دان در هفت اعلا
 در اینجا چون عدد در کار آمد
 به هر نقشی که کردم آشکارم
 تو هر نقشی که بینی اصل بینش
 تو هر نقشی که اینجا گاه بینی
 تو هر نقشی که بینی هست نقاش
 چو از جوهر چنین افعال کردم
 از آنت مختلف می گویم این راز
 منم خورشید اندروی چنان دان
 بعقل اینکار خانه کرده ام راست
 در این پرده گرچه هفت پرده است
 درون پرده ارواحم به بین باز
 به هر جائی نمودی آفریدم
 چو عین لا بدم در عین اینجا
 همه از من پدید آمد ز توحید
 نظر کن بین ز اعلا سوی اسفل
 یکایک را نظر میکن حقیقت
 تو اینجا نقطه و اندر نشانی
 نشانی یاب از اصل جواهر
 همان اصل اندر اینجا گه طلب کن
 از آن می جویمت نی راز اینجا
 اگر ره می بـری در سر پرگار
 تو خود پرگاری اندر اصل فطرت
 تو از اصلی ز جوهر بی نشان ذات

همه شد محو در عین جمالـم
 دگر این هفت چرخ اینجا عیان شد
 حقیقت نور بگرفت از چپ و راست
 عیان شد بعد ازین در عین دیدار
 در اینجا گاه از بهر نظاره
 به هر جانـت جهانی حور بنگر
 ز یک جوهر چنین درها بظاهر
 عیان کردستم از بهر مکین بین
 در این مسکن مرا راز نهانست
 منم در جمله اینجا ناپدیدار
 منم اینجا حقیقت خوب و زیبا
 نظر می کن درین نور تجلا
 مراد جمله گوی دیدار آید
 در اینجا بازین دیدار یارم
 در اینجا گه نموده وصل بینش
 چنان باید که دروی شاه بینی
 چه در گبر و جهود و رند و اوباش
 نمود روز و ماه سال کردم
 که از هر جانی یابی رخـم باز
 بآخر ذات را عین عیان دان
 حقیقت هفت پرده کرده ام راست
 درون پرده عقلم ره نبرده است
 یکی اندر یکی انجام و آغاز
 در اینجا از وجود خود بریدم
 از آن ننموده ام این جمله پیدا
 حقیقت دان جنید اندرین دید
 یکی می بین تو هان از دید اول
 توئی هم نقطه پرگارت حقیقت
 بصورت لیک معنی بی نشانی
 که اندر بی نشان باشی تو ظاهر
 همان وصل اندر اینجا گه طلب کن
 همان می گویمت سرباز اینجا
 مبین هان اندر اینجا جز که دیدار
 بگویم تا بدانی وصل فطرت
 نگه کن در مکین و در مکان ذات

همه ذات من آمد در حقیقت
درینجایست که دنیا نام دارد
تمامت عاشقان مهجور کردم
همه دیوانگانم در سلاسل
ز اصلم دیده و دیدار دیدند
همه دیدند یکسر پاکبازند
همه گبران مرا جویند بایست
یهودان در کنشت خویش جویند
درون کعبه با من رازگویند
همه با من من اندر جمله باشم
همه نزدیک من یکیست اینجا
مثالم آنکه اینجا بی مثال است
چو دیدی اصل لایت اندر الا
بصورت لیک معنی ذات بنگر
حقیقت ذات با جان انس دارد
ابی رنگست ذات ای شیخ عالم
ابا تقدیر حق تدبیر چبود
جوان و پیر در عین بلایند
قلم رانده است اینجابر همه یار
همه دراصل یکی بنگر و باش
یقین نقاش می داند ترا راز
هر آن رازی که پیدا و نهانست
چونقأشست از کلسی خبردار
چو شاهست از جنید اندر شریعت
کند هر حکم کو خواهد در اینجا
حقیقت جمله گفتارش نمود است
سجودش میکند خورشید و افلاک
همه ذرات عالم درسجودند
در اینجا هرچه می بینی جزایش
به هر ملت که بینی گفت و گوی است
خلاصه در شریعت راه دیدم
شریعت نور راه مصطفایست
شریعت می دهد تقوی که منصور
در اینجا مسکن یار است ما را
چه قرب یار ما را دید آمد

دگر می باز گویم از شریعت
که عاشق دید او ناکام دارد
تمامت عارفان معذور کردم
شده اندر جنون مقصود حاصل
مرا از خویش برخوردار دیدند
از آن از هر دو عالم بی نیازند
چنین حکمت فتاد از شق لایت
مسلمان در درون کعبه جویند
ز دیرم باز جمعی باز جویند
که اسرار جهان بر جمله باشم
نمودارم ز هست و نیست اینجا
نخواهد بود خورشیدم روانست
ز الا جوی دایم ذات اعلا
تو نحن اقرب از آیات بنگر
که رنگی اندرینجا گه ندارد
ولی بنگر که بنمایم دمادم
در اینجا گه جوان و پیر چبود
در اینجا جمله در عین قضایند
فکنده است از حقیقت دیده یار
چو در یکی شدی بینی تو نقاش
نماید راز خود اینجا گه باز
بر نقاش کل عین العیانست
اگر خواهد برآرد جمله بردار
همه نیکو کند بنگر ز دیدت
ز حکمش ذره کی کاهد اینجا
تمامت آفرینش در سجود است
دمادم کرد طوف کرة خاک
همه حیران و سرگردان بودند
دمی بگشای و بنگر کفر و دینش
ولیکن احمد اینجا پرده گوی است
در اینجا من بذات کل رسیدم
که اندر شرع کل نور خدایست
حقیقت نور شد نور علی نور
از آنم دیده دیدار است ما را
از آنم جزو و کل توحید آمد

ولیکن ای جنید از عین اعیان
همه پیوسته می‌بین هرچه بینی
همه پیوسته هست اما نهانی
که پیوستت در اینجا گه شکسته
تواندم زنده باشی گریه بدانی
چو بود صورت تو جمله خاکست
درین صورت همه منصور پیداست
چو منصور است و چیزی نیست جزوی
که داند هر که او این را نداند
تو ای منصور عشق خویش بشناس
ترا منصور بردار و خبر نه
تو باشی از وصال او خبردار
فداکن هم سر و هم پای اینجا
انالحق گرچه هستی سر مطلق
اگر گوئی انالحق باز رستی
تو را اینست تو این سرنگهدار
طوفا می کن چو مردان در حقیقت
چو این اسرار اندر جمله پیداست
کنون اسرار فاش افتاد اینجا
هم از گفتار جانانست منصور
اگر منصور این جاوید جانان
خبردارید لیکن بیخبر باز
که چیزی نیست جز دیدار منصور
جنید پاک دین در صبغة الله
ترا شد منکشف اسرار بیچون
چو داری دیده بیدار بینش
نه بینی هر دو چیز اینجا مانند
خدا بینان درین ره سرفرازند
هر آنکو سر در این سر باخت تحقیق
یکی بین آنچه بینی چون ندانی
ترا چون این نظر آمد پدیدار
بگوید با تو چون من هر زمان راز
کند در جان شیخ چیست بنگر
شریعت نکته اصل است اینجا
تو هم از شیخ بیرون شو با فسوس

نظر می کن تو اندر عین قرآن
از آن پیوسته می‌بین هرچه بینی
ازین پیوستها کی باز دانی
شود از یکدگر بندت گسسته
بدین ارزنده باشی گریه بدانی
نظر میکن که چه دیدار پاکست
عجایب صورتش مشهور پیداست
که بگرفتست کل لحم و رگ و پی
پس این معنی حقیقت هرزه خواند
ترا اینجاست اعیان عشق بشناس
وی اندر تو خبردار و خبر نه
خبر یاب این زمان اندر سردار
بگوی و بعد از این منم ای اینجا
دمی با شرع آی و گوی انالحق
هم از انجام و آغاز رستی
نگهداری این سر بر سر دار
منه پائی برون تو از شریعت
بعقلت آفتاب اینجا هویداست
که بر دلدار فاش افتاد اینجا
که اینجا گفته تا نفخه صور
حقیقت هر کسی را نیست پنهان
از اینجا می دهد بیشک خبر باز
نمی یابد کسی اسرار منصور
دم کللی زدی عین هو الله
نکو بنگر بسیر هفت گردون
نگه کن سر بسر در آفرینش
بجز یکی یکی آن را ندانند
گاهی بخشید جان گه سرفرازند
در اینجا گاه او سر یافت توفیق
در این گفتار چون بیچون بدانی
که گردی محو یار آمد پدیدار
در اندازد در آن دم بر قعت باز
حقیقت نیز شیخ کیست بنگر
حقیقت جملگی وصلست اینجا
گذر کن هم ز نام و ننگ و ناموس

چو رندان در دمی کش درخرا بات
نه مرد خرقه‌ام نی مرد زنار
زنم و ننگ اینجا گه گذر کن
بسالوسی نیاید این سخن راست
بسالوسی کجا کامی ببری تو
هر آنکو خویشتن در باخت در عشق
هر آنکو جان فدای روی او کرد
حقیقت هر که اینجا یار دیده است
چو من باشد یقین در جزو و در کل
چنین تا چند گوئی راه کن راه
جنیدا عاشق دیدار ما باش
جنیدا واقفت کردم ز اسرار
جنیدا چون توئی از جوهر کل
جنیدا این زمان بنگر مرا تو
فصاص شرع را بر من برانی
بران اینجا قصاص شرع جانان
از آن ما حقیقت عشق آید
از آن در عشق اینجا پیش‌وایم
دمادم سر بیچون بیچه و چون
به استادی کنون ای شیخ عالم
بُری دو دست و پایم این زمان تو
تمامت کاملان کار دیده
در اینجا ایستاده چشم بر من
مترس از جمله تا اینجا بجویند
همه فتوی دهید اینجا دگر بار
بپرس از جملگی مردان فتوی
که بیشک این چنین باید یقین باز
قلم رفتست و دیگر می‌نگردد
قلم رفتست اکنون هان بران تو
چو این دم از وجود آگاه هستم
چه باشد دگر بماندم جان منصور
چو اصلم این نداند اصل فطرت

زمانی بانگ می‌زن در مناجات
گهم مسجد وطن گاهم بخمار
دل خود را از این معنی خبر کن
بدان شیخا که این معنی شما راست
چو خود در باختی نامی ببری تو
حقیقت نیز سر بفراخت در عشق
بماند تا ابد در جزو و کل فرد
حقیقت دیده و دیدار دیده است
حقیقت باشد او را عز و با دُل
که خود گردی تو از هر کار آگاه
دمی استاده زیر دار ما باش
ترا کردم خبردار از نمودار
در اینجا بهر آنی رهبر کل
کنون خواهم که ببری سر مرا تو
چو دادستم ترا چندین معانی
که هرگز می‌نماند عشق پنهان
وجود ما در اینجا می‌رباید
نمایند در ان‌الحق رهنمایم
بخواهد ریخت هر منصور را خون
چنان خواهم که این ساعت در این دم
همی گویم بر خلق جهان تو
که ایشانند بی شک یار دیده
کنم اسرار اینجا بر تو روشن
چو من حقم بگو از من چه گویند
که تا پیدا کنم اندر سردار
که ایشان را بود برهان فتوی
که تا پیدا کنم اندر سرت راز
حقیقت جسم اینجا درنوردد
ز من بشنو تو ای صاحبقران تو
بکشتن این زمان من شاه هستم
که کشتن برد اینجا کام منصور
چنین راندم ز ذات خویش قسمت

ازین معنی بیندیش این زمان تو
بپرس این لحظه از خلق جهان تو

تحسین کردن جنید منصور را در اسرار عشق

تبسم کرد وگفت آن صاحب دید
چنین خواهد بدن عین الیقین است
ابا این نفس کل دعوی توداری
دو چشم اندر سوی حضرت نهادست
که او را یار غاری و تودانی
که در آفاق همچون جان عزیز است
وزو روشن شده اسرار بیانش
تو سلطانی و من همچو گدایم
تو تاج سلطنت بر فرق داری
حقیقت می‌دهی هم تاج و افسر
مگر آنکس که او بشناخت ذاتت
ز شادی جان و دل در باخت اینجا
هم از جان و دل همراز دیدم
که از راز خودی ای شیخ آگاه
تو همراز خودی در کل بیانش
همه اینجا بکش چون پادشاهی
چرا افکنده خود را درین ذل
نخواهم یافت چون تو جان پناهی
برافکن از میان چرخ گردان
گاهی اندر خوشی گه ناخوشی تو
همی کن بود را اینجامعطل
که تا چیزی نباشد لیس فی الدار
حقیقت نور ذات و سروری تو
مصاحب نیز از شرع تو آمد
نمودستی تو از بهر نمودار
چرا خود را تو اندر بنموداری
که هستت بخت و تاج نیک روزان
بگردان جمله را در خاک و درخون
بجز ذات خود ای دانای اسرار
نمود خود ز خاکت یافتستم
بجز ذات تو در کلی نبودم
تو خود گفتی و هم از خود شنفتی
نماندستم کنون اندر صفات

جنید را هر چون راز بشنید
ترا زبید که این گوئی چنین است
ولیکن این زمان معنی توداری
یقین شیخ معظم ایستاده است
حقیقت آنچه او داند تودانی
که او اینجا چه است و در چه چیز است
عزیز است این زمان در آفرینش
من اینجا گرچه شیخ و پیشوایم
گدایم من تو سلطان کباری
تو تاج سلطنت داری ابر سر
ندانند هیچکس قدر حیاتت
هر آنکو ذات خود بشناخت اینجا
عجایب جوهری تو باز دیدم
سرافرازی و سربازی درین راه
تو آگاه خودی در آفرینش
ندیده چشم عالم چون تو شاهی
تو شاه آفرینش آمدی کل
نه این ذل و دیگر بس چه خواهی
حقیقت جملگی را قهرگردان
بماتا چند اینجا میکشی تو
چو بود تو یکی بوده است اول
برون انداز خود را از سردار
چو میدانم که کلی جوهری تو
تو اصلی این همه فرع تو آمد
از آن اینجا کمال خویش بردار
ازل را با ابد پیوند داری
چو خواهی رفت عالم را بسوزان
چو خواهی رفت ازین صورت تو بیرون
چو خواهی رفت چیزی را بمگذار
بشرع احوال پاکت یافتستم
من اندر اصل جوهر از تو بودم
تماشا کردمست سری که گفتی
رهی بر دم سوی اسرار ذاتت

چو ذاتت در صفات هست موجود
جنیدا ذات تست اینجا حقیقت
جنیدا ذات تست و خود تودانی
جنید امروز می چیزی نداند
چه میدانم که چیزی می ندانم
صفات کی جنید اینجا بیابد
چو تو مرغی که سیمرخ مکانی
که داند تا چه تو دانی در اینجا
وصالت اندرین فقر است اینجا
اگر شیخم تو شیخی داریم دوست
ز شیخی این زمان من فارغم یار
ز شیخی فارغم و از زهد و سالوس
ز شیخی فارغم از عین فتوی
چه خواهم کرد شیخی زین سپس من
ز شیخی جانم آمد بر زبانم
کنون بودم درین سر عین پندار
توگفتی آنچه اینجا گفتنی است
همه فعلند و تو عین صفاتی
من اینها را ندانم چون تو دیگر
صدف را گرچه گوهر دار باشد
درین دریا که اینجا جوهر تست
اگرچه عاشقی معشوقه گردی
دگر می بشکنی بت از وجودت
چه بود تو یقین هم پایدار است
ز چندین راز کاینجا گفته باز
توقع دارم از شیرین زبانست
بیانست دمبدم ذات خود آمد
تو نزدیک کی چرا دوری گزینی
همه معذور راهیم ای سرافراز
چرا دست و زبانست دور داری
چرا خود را بسوزانی در آتش
در این ترکیب رخسارت پدید است
همه معنی ازین صورت عیانست
در این صورت تو می بینند و آفاق
ازین صورت ترا بردار بینند

همه ذات تو هست و نیست جز بود
ولیکن از صفات اینجا پدیدت
که میدانی که اندر جان نهانی
بجز تو در همه حیران بماند
صفاتی چند اینجا آگاه خوانم
چو تو کی صید کی اینجا بیابد
نموده روی خود در لامکانی
که بگشادی صفات خود در اینجا
که در فقری همیشه بود تنها
وگر مغزم تو اینجا کرده پوست
بجز تو نقش خود می بینم اغیار
حقیقت جملگی میدارم افسوس
ترا می دانم ای دنیا و عقبی
ترا می بینم اندر جمله بس من
بطاقت آمد از این کار جانم
ازین پندار جان من برون آر
دلیم زان تو از جمله مکین است
صفاتند این همه تو بود ذاتی
کجا باشد صدف مانند گوهر
کجا همچون در شهوار باشد
حقیقت عقل اینجا رهبر تست
ز عشق خود کنی این ره نوردی
که ناپیدا نماید بود بودت
جنیدت عاشق اندر پای دار است
در اسرارها هم سفته باز
که برگوئی بسی شرح و بیانست
از آنت نحن و آیات خود آمد
ز ما امروز معذوری نه بینی
تو از بهر چه می آئی سرانداز
ازین گفتن مرا معذور داری
چرا بیرون شوی از پننج و از شش
درین صورت ترا گفت و شنید است
وزین صورت همه شرح و بیانست
وزین صورت همه شرحست و مشتاق
حقیقت نقطه پرگار بینند

چو ما ز این صورت اینجا آشنائیم
چرائی محو خواهی کرد صورت
چو در اصل تو صورت هست پیدا
تو ذاتی از تو ظاهر هست ذاتم
من این فتوی نخواهم داد اینجا
اگر سر می رود ما را حقیقت
مرا این سرفرازی از سر تست
مرا بر دست دستان تو باشد
حقیقت خود بسوزانم درین راه
ترا اینجا اگر جمله بسوزم
حقیقت این چنین است ای یگانه
که کاری این چنین آرم پدیدار
تو اینجا حاکم بود و وجودی
ولکن راز بسیار است دانم
حقیقت شیخ دین شیخ کبیر است

نمود تو در این صورت نمائیم
چه افتاده است برگوئی ضرورت
وجود جمله اندر لاوالا
وز آن سر نکته دیگر برانم
که بُرندت زبان با دست و با پا
نخواهم ترک کردن دید دیدت
مرا بر سر حقیقت افسر تست
بخاصه چون قدم زان تو باشد
کجا هرگز توانم سوخت ای شاه
از آن به کین وجودت بفرورزم
مرا زهره نباشد در زمانه
تو باقی هرچه می خواهی پدید آر
کنی هر چیز اینجا که بودی
ترازین کار بس بار است دانم
که در معنی و صورت بی نظیر است

بینم تا چه می گوید درین راز
پس آنکه این همی کن ای سرافراز

سخن گفتن منصور با شیخ کبیر قدس سره

ز دار آنگاه منصور حقیقت
توئی شیخ کبیر عالم خاک
تو ای شیخ جهان در پایداری
تو ای شیخ این زمان خاموش مانی
نه این باشد وفا و مهربانی
تو میدانی مرا اسرار اینجا
تو میدانی مرا اسرار تحقیق
تو میدانی که گفتستم ترا راز
نمی دانید اینان گرچه دانند
مرا زبید ز خود رفتن درین راه
مرا زبید که جان بازم برویت
چو ایشان در زمان در هر هستند
منم اسرار ایشان در حقیقت
منم اسرار ایشان از نمودار
بیازی نیست اینجا مردن از خویش
ولی دانم که ایشان ناتمامند

جوابی دادکای میر شریعت
که خدمتکار تست این چرخ و افلاک
ستاده تن زده در پای داری
زمانی در مکنان بیهوش مانی
که اسرار نکو را تو بدانی
تو کردستی مرا بردار اینجا
که در کشتن مرا از اوست توفیق
دگر گفتم جنید اینجا که باز
که ایشان مردن از جان کی توانند
که هستم از حیات جمله آگاه
که من راز توام آییم بسویت
حقیقت در خراباتم نشستند
که گفتم این چنین از دید دیدت
همی گویم حقیقت بر سر دار
مرا زبید که جانان دیدم از پیش
درین سودای ما ناپخته خامند

ره شرعم اگرچه کرده ایشان
اگر این پرده از هم بردارند
اگرچه پخته رازی در اینجا
تو دانی راز من در پرده راز
منزه دانم اینجا از همه چیز
توی اسرار و من اسرار دادم
ترا زبید کنون سلطان معنی
که اینجا محو کن اسرار عالم
توانم کردن این اما حقیقت
کسی ای شیخ دین ما را نه بشناخت
من اینجا بهر تو دیدار کردم
که هر خواری که هست اینجا مرا باد
مرا این آفرینش بهر این بود
کنون خواری نخواهم من دگر بس
مرا اینجا بیاید خویش تن سوخت
نسوزانم کسی را خود بسوزم
نخواهم کشت کس را خود کشم من
از آن خمخانه خوردستم شرابی
از آن خمخانه کردم جرعه نوش
از آن خمخانه شیخا نوش کن جام
از آن خمخانه من امروز مستم
از اول بت پرستیدم در اینجا
جمالت بت پرست خویش آخر
بدیرم در کشید از آخر کار
بدیرم در کشید و مست کردم
کنون مست جلال جاودانم
چنان مستم که جانم پیش محو است
مرا این مهلکات اینجا یقین است
هلاکی عاشقان دیدار یار است
همی خواهم قرار خود دگر بار
مرا باریست صورت درمیانه
نخواهد جاودانه ماند صورت
کنون شیخ جهان لامکان تو
اگرچه پیر شبلی پیر راهست
مرا گفت آشکارا این عیان او

ولکن مانده ام در نزد ایشان
مرا اینجا به بینند و بدانند
ز راز من تو آگاهی در اینجا
که اینجا دیده ام انجام و آغاز
میرا ام در اینجا ایمنم نیز
تو برکاری و من بیکار از آنم
که برگویم ترا برهان معنی
برانداز این زمان از پرده دردم
درین معنی است ما را صد طریقت
بگو تا لاجرم بودم در این باخت
ز عشقم خویش تن بردار کردم
که نقش خود دهم اینجا گه داد
مرا این سریقین عین یقین بود
مرا زبید در اینجا گفتن و بس
حقیقت هم دل و هم جان و تن سوخت
جهان را شمع وحدت برفروزم
شراب صرف وحدت در کشم من
که دنیا می نمایم چون سرابی
که دنیا می شود کلی فراموش
که دیدستی یقین آغاز و انجام
بت خود را بیکباره شکستم
ندیدم هیچ ازین بت دیدم اینجا
مرا او کرد مست خویش آخر
مرا او محو کرد اینجا بیکبار
حقیقت نیست کرد و هست کردم
عجب مست جمال بی نشانم
مرا دیدار او در دید سهواست
که آخر این جهانم پیش بین است
از آن منصور اینجا برقرار است
که بردارم زجان خود دگر بار
که دایم می نمایم جاودانه
مرا هم سوختن آمد ضرورت
گذشته از زمین و از زمان تو
در اول دیدمش او عذر خواهست
حقیقت هست در دل بی نشان او

اگرچه او رسیده نارسیده است
هر آنکو ناپدید آمد در اینجا
هر آنکو ناپدید یارگردد
در آخر جان جان آید پدیدار
جمال یار اینجا بی نشان است
ندیدم هیچکس اینجا دیوار
توئی شیخ زمین و آسمان تو
بفرمایم که تا دست و زبانم
قدم فرمای تا اینجا می جدایم
فلک را در ملک اینجا زخم من
چنان راندستم اینجا گه قلم باز
عدم خواهم که دنیا دیده‌ام من
بنزدم جمله دنیا دیده‌ام من
در این ارزن کجا من شرح فردوس
نخواهم دم بدنی کردن اینجا
هر آنچه از کارگاه ماست امروز
همه نیکست اما در شریعت
همه مردان ره گفتند این باز
همه مردان ره دیدند خواری
مرادینا و بر دین برگ گاه است
چه صورت عین دنیا بود اینجا
نه دنیا و نه مولا در بر من
بجز ذاتم همه اینجا هبا است
همه عاشق همه دنیا سراب است
تو ای شیخ کبیر جمله مردان
چو دنیا سخن مؤمن آمد اینجا
حقیقت جایگاه دیوگردم
یکی باشم دوئی را من ندانم
کنون صورت نمی خواهم ز دنیا
مرا بس اندرینجا گاه دیوان
همه مقصودم اینجا هست کشتن
سخن از شرع گفتم در حقیقت
جنیدم راهبر سلطان دین است
ولی باید که بهتر زین نداند
گذشتم این زمان از جسم و از جان

ندیده است او و بی شک ناپدید است
در آخر او پدید آمد در اینجا
ز بود جسم و جان بیزارگردد
چو گردد جسم و جان ناپدیدار
بجز منصور او را کس ندانست
منم بی عشق خود از خود خریدار
گذشتستی هم از کون و مکان تو
ببرید و ببین شرح و بیانم
کنند و بنگری صنع خدایم
حقیقت دورگردون بشکنم من
که جسم اندازم از سوی عدم باز
قدم خواهم قدم را دیده‌ام من
که دنیا کننده پیری دیده‌ام من
کنم آرم کنون من فرع فردوس
که دنیا از من آمد خوب و زیبا
حقیقت در بر چرخ دل افروز
بدی میدان گرفتار طبیعت
چه به زین یافتند عین یقین باز
ز دستانش بکمرده پاینداری
که برتر زین مرا خود پایگاهست
یقین جان دید مولا بود اینجا
مرا مغیبت از اسرار روشن
که ذاتم عین دیدار خدا است
بر عاقل همه دنیا خراب است
مرا زین نقشها آزادگردان
که در اینجا ایمن آمد اینجا؟
که من زین معنی اینجا گاه فردم
دوی را از یکی اینجا جه نام
نخواهم ظلمت از نور تجلا
که کردستم عجایب در غریوان
وزین صورت همه آزادگشتن
تو میدانی یقین پیر طریقت
بجان پاک او صد آفرین است
مرا در کشتن خود راز داند
نمی باید مرا جز دید جانان

همه گفتارها از بهر اینست
چه به زین چونکه جانان رخ نموده است
چرا می گوید ای منصور امروز
ترا باید نمودن راز من باز

همه کردارها از بهر این است
مرا امروز پاسخها نمود است
ترا با خود کنم مشهور امروز
بیار این هرکه تاگردم سرافراز

سرافرازی ترا خواهد بدن بس
نخواهد بود همچون تو دگر بس

اسرارگفتن منصور با شیخ کبیر در اعیان

بگو شیخ کبیر کار دیده
ترا بگریزیده ام از بی نیازی
بتقوی راه کن در سوی ما تو
بتقوی باش دایم عین مولا
هر آنکو کار ما امروز سازد
بجز نیکی مکن در دهر خونخوار
وفاداری تو ای شیخ یگانه
تو می دانم که هم شیخ کبیری
وصال شیخ اگر بی دست گیرد
بحق آنکه یارانیم اینجا
تو بامن من ابا تو در میانه
زمانه بگذرد صورت نماند
تو با منصور اینجا آشنائی
توئی قطب و منم خورشید عالم
توئی قطب ملایک در زمین تو
ندانم قدر تو جز ذات منصور
بخوادم رفت و دیگر باز آمد
بخوادم رفت از این صورت برون من
چو هستم رهنمون جمله ذرات
جمالم آفتاب هر جهانست
چو کل شیئی در جمعم نموداست
طلب کردند در آن مسکن خویش
حجاب از پیش اینجا برگرفتم
مرا علم حقایق نور ذاتست
همه گویا بمن در اصل بنگر
چه به از وصل ما شیخا درونت
چه به از وصل شیخا در دل و جان

که تقوی داری ای برگزیده
که کار آخرت اینجا بسازی
مبین در هیچ بد درکوی ما تو
نظر میکن تو اندر سوی مولا
حقیقت ذات ما او را نوازد
که دنیا بدسکال است ای وفادار
مرا کن دستگیری در زمانه
مرا کن اندر اینجا دستگیری
مرا اینجا یگانه که دست گیرد؟
حقیقت بی وفایانیم اینجا
نموده روی در دید زمانه
ولیکن ذات منصور نماند
که قطبی در کبیری و خدائی
که خورشیدی ز من جاوید عالم
که خورشید مکانی در مکین تو
فدای تست مر ذرات منصور
دمادم صاحب این راز آمد
دهم ذرات کلی رهنمون من
از آنم نحن اقرب عین آیات
همه ذراتم اینجا عیان است
همه ذراتم اینجا در سجود است
حجاب جمله گی رفته است از پیش
نمود ذات را ره برگرفتم
بیان شرع از ذات و صفاتست
میان شرح من در وصل بنگر
نظر میکن که هستم رهنمون
نظر میکن که هستم راز پنهان

حقیقت راز می‌گویم ترا باز
خدائی کن که تو شیخ کبیری
خدائی تو اندر بندگی دوست
خدائی کن ای شیخ وفادار
تو از شیراز امروزت که آورد
بدان آورده است امروز اینجا
توئی پیروز در کون و مکان یار
در اینجا سرّ تفسیرم بیابد
حقیقت کلّ اللهام پدیدار
حقیقت قلّ هو الله است بودم
سجود خود کنم در عشق دایم
منم در شوق دایم قایم الذات

وصال ما نگر اینجا سرافراز
که امروز حقیقت دستگیری
دمی منگر ز معنی در سوی پوست
در اینجا خویشتن را پای میدار
ترا اینجا پای از بهر چه آورد
که تا گردانمت پیروز اینجا
حقیقت فارغ از دیدار اغیار
کسی باید که تقریرم بیابد
در اینجا گاه بیشک بر سر دار
از آن اینجا کنی دایم سجودم
که ذاتم هست در اسرار قایم
که یکی قلّ هو الله ز آیات

نه من از کس نه از من کس بزاده است

یقین ذات من اینجا باز داده است

در سر صفات بعیان عین الیقین فرماید

لقای خالق الخلق قدیم
مرا اینجا نباید خویش و پیوند
نمانم هیچکس را من به تحقیق
صفا تم بین منزه از همه کس
ندانم وصف من کردن بجز من
منم منصور شاه آفرینش
بیان می‌گویم این اسرار سرباز
وصالم آفرینش پایدار است
سزای خود دهم اینجا با خود
کنون شیخا منم سلطان عالم
منم جان در تن هر کس حقیقت
منم جان در تن این جمله اینجا
منم جان در تن ونور دودیده
که یابد وصل من گر جان شود باز
تو شیخا این چنین دان سرّ توحید
شنیدستی قیامت را که گویند
قیامت روز امروز است اینجا
قیامت روز امروز است بنگر
قیامت خویشتن داده است کل باز

که بسم الله الرحمن الرحیم
حقیقت نه زن و نی یار و فرزند
دهم هر کس که خواهم عین توفیق
مرا بنگر تو هم از پیش و از پس
ز اسرار حقیقت هست روشن
حقیقت عذر خواه آفرینش
که خواهم باخت اینجا نیک و بد باز
دلّم با جان در اینجا بردبار است
برم یکسانست اینجا نیک یابد
یقین هم جان و هم جانان عالم
که باشد جز من اینجا که حقیقت؟
همه نادان و من در خویش دانا
کسی وصلم در اینجا کل ندیده
حقیقت بود ما باشد یقین باز
که در توحید موجود است تقلید
قیامت روز امروز است جویند
از آنم بخت پیروز است اینجا
همه ذرات من نزدیک آور
اگر چه مانده اندر عین ذل باز

قیامت دیده امروز او بین
مبین منصور جز دیدار بیچون
ابی مثلست در آفاق میدان
ندارد مثل در آفاق منصور
درین نه طاق روی او پدید است
مرا ای شیخ دین دیندار اینجا
جهان می بین تو شادان از رخ من
بود منصور ذات لایزال
مرا زبید که اینجا می نماید
در وصلت گشادم می نه بینی
هنوز اندر کمال شیخ اینجا
کمان بگذار و بنگر دید دیدم
کمان بردار و ما را پیشوا بین
منم الله جز من نیست ای خلق
خلایق این زمان ما را پرستند
خدای خویشتن منصور باشد
خدای جمله منصور است حلاج
خدای جملگی منصور شیخ است
کجدانند این سر می ندانند
همه منصور دانند از حقیقت
بجز منصور اینجا نیست الله
خبر تا می دهد ز اسرار اینجا
نمودار است رویش باز بیند
خدا منصور و منصور است خالق
خلایق جمله در گفتار ماندند
همه در پرده اند و مانده کل باز
منم در پرده جانها حقیقت
تعالی این چه شور است و چه افغان
خلایق من خدایم تا به بینند
خلایق من خدایم در نمودار
خلایق من خدایم چند گویم
منم پیوندتان اکنون خلایق
صفات ذات من در جمله پیداست
دگر با شیخ گفت ای پیر رهبر
زمانی شیخ ما را بی وفا باش

ز من بشنو حقیقت صاحب دین
که بنموده است دانا بیچه و چون
فتاده اندرین سر طاق میدان
که بیشک او فتاده طاق منصور
ابا تو این زمان گفت و شنید است
که می گویم ترا در دار اینجا
حقیقت گوش کن این پاسخ من
درین منزل تجلی جلالی
در وصلت اینجا می گشاید
ترا منداد دادم می نه بینی
نمیدانی یقین گفتار ما را
که گویم در حقیقت ناپیدم
چو منصور اندر اینجا گه خدایین
وجود ذات من یکیست ای خلق
در اینجا هر که استاد است هستند
درونش بین همه پرنور باشد
نهاده بر سر شیخ جهان تاج
ولکین در میان منصور شیخ است
همه منصور را بینند و خوانند
پرستندش همه اندر شریعت
که از اسرار رحمن است آگاه
نمودار است او بردار اینجا
پرستیدن اگر صاحب یقین اند
وصال اینست اینجا ای خلایق
همه در پرده پندار ماندند
در اینجا گاه اندر عین ذل باز
پدیدارند جانهای حقیقت
که تا افکنده ام اندر دل و جان
نمودم می نمایم تا به بینند
ز عشق خویش امروز بر این دار
همه خواهند تا پیوند جویم
منم جان می ندانند این خلایق
درون جملگی دیدم هویداست
زمانی باش و ما را باش غمخور
تو بر ما این زمان تو پیشوا باش

بفرما این زمان کاینجا جُنید است
 بسی گفتم نخواهد بُرد فرمان
 ز هرگونه ورا می گویم باز
 نمی دانم ورا معذور دارم
 اگر او عاشق کل پاکباز است
 بفرماید مرا اینجا قصاص او
 فتادستند و نادانان راهنند
 نمی دانند شاه خود یقین باز
 مرا داند صورت راز دانند
 چنان در فکر ماندستند اینجا
 بخواهم کرد اکنون یادگارم
 خلایق را بپرس و عالمان باز
 که منصور است اکنون رازگفته
 چنان بنموده است امروز او باز
 نخواهد باخت جانان روی جانان
 بخواهد باخت جان و سر حقیقت
 چنین می گوید اینجا پیر حلاج
 چو آیم این زمان اندر دل و جان
 اگر از عاشقان راه مائید
 نخواهم جان و تن نی عز و نی ذل
 دل و جان چون حجاب راه ما بود
 چو دل آگاه شد هم جان آگاه
 کنون سر را بگفتم در قصاصم
 بگو ای شیخ اکنون چون کبیر است
 نظیرت نیست اندر روی آفاق

که سیمرغست اندر خویش صید است
 مرا امروز ای شیخ جهان بان
 همی سوزد دلش بر من سرافراز
 نمی خواهم که وی را دور دارم
 حقیقت بی شکی در پایدار است
 که عام الناس را باشد مناص او
 چو امروزی که در دیدار شاهند
 بماندستم درون جان و تن باز
 ازین فکرت از ایشان باز ماند
 فتاده از خروش بانگ و غوغا
 برای شیخ هان بر روی دارم
 یقین از ما گمان از جاهلان باز
 حقیقت سر جانان بازگفته
 که خواهد گشت اندر عشق جانباز
 فکنده دمدمه در کوی جانان
 ندارد هیچ او سر بر حقیقت
 که امروزم کنید از عشق آماج
 حقیقت میزنم من دم ز جانان
 همی امروز کل آگاه مائید
 بخواهم این زمان انداختن کل
 کنون هم جان و دل آگاه ما بود
 شوید آگاه از ما خلق گمراه
 نظر میکن تو در عین سپاسم
 در اینجا کرده ام من بی نظیر است
 مرا این قطب در روی جهان طاق

رازگفتن شیخ کبیر با شیخ جنید (قس) از هواداری منصور

چو شیخ این راز بشنید از خدا باز
 چنین افتاد اینجا آنچه بینی
 عجب حالست در عین زمانه
 نه آن مرغست این کز دانه گردد
 ندیدم مثل این و کس نه بیند
 وصالش اندر اینجا دست دادست
 وصالش از تجلی جلالست
 چنان مستغرق اسرار آمد

جُنید پیر را گفت ای سرافراز
 شنیدی جمله و صاحب یقینی
 که این شهباز آمد نشانه
 همی خواهد که دامش در نوردد
 بجز عین زمانه گرنه بیند
 از آن در کشتن اینجا گاه شاد است
 فراقش در میانه دید وصالست
 که بیخود جملگی بردار آمد

سراپایش همه دیدار دارد
تودیدی هر صفاتی عین گفتار
همه گفتار او از جان جانست
همه گفتار او از دید دید است
همه گفتار او از بهر مرگ است
همه گفتار او درکشتن آمد
نه صورت لیک جان جان جانست
ز عهد آدم ای شیخا تودیدی
چنین شخصی کجا آوازه دارد
حقیقت فتنه روی زمین است
ندیدم فتنه چون او بعالم
دمادم راز می گوید عیان باز
تو چونیدی مر او را بازگو تو

چنین شرح و بیان گفتار دارد
که می گوید حقیقت او ز دلدار
در این سرش حیات جاودانست
ابا جانان درین گفت و شنید است
که این شاه جهان خود کرده ترکست
از آنش در جهان برگشتن آمد
حقیقت ذات او کل جاودانست
چنین شخصی بگو از که شنیدی
که جان عاشقان او تازه دارد
که از عشاق این کس پیش بین است
که می گوید یقین این سردمادم
که خواهم کشتن اندر عین سرباز
به پیش من حقیقت رازگو تو

جواب دادن جنید شیخ کبیر را در نموداری منصور

جنیدش گفت ای خورشید آفاق
چنین گفتار او اندر سرد دارد
خبر دارد ز اسرار حقیقت
دم از حق می زند چون یار دیده است
دم از حق می زند در راز مطلق
دم از حق می زند امروز با ما
بشکل و صورت اینجا آدمی است
ولی در باطنش سر آله است
چو عین ظاهر او آشکار است
حقیقت خورده گیرانند اینجا
نمی دانند نادان حقایق
به بین تادشمن من چند اینجاست
نه بینند هیچ اینجادشمن و دوست
نباشد پوست هرگز در نهانی
حقیقت کار اینجا مغز دارد
چنان در مغز جان بیهوش بین است
همی داند که من اکنون چه گویم
ولی ما نیز با او یار باشیم
چه باید کرد این دم ظاهر یار
جهانی پرغریو و گفت و گوئیست

حقیقت هست ایجان جهان طاق
که می بینم ورا از عین کل یار
دم خود می زند او بی طبیعت
ز جانان معنی بسیار دیده است
دمادم گوید اینجا که انالحق
یقین ما نیز هم گفتیم زیبا
نهادش جملگی بر مردمی است
ورا اینجا کمال پادشاهست
نمود باطنش هم سر یار است
که راز او نمی دانند اینجا
همی گیرند بر سلطان دقایق
جهانی پر خروش و بانگ غوغاست
حقیقت مغزین واز برون پوست
بدان گفتم که تا مغزت بدانی
که این دادار مغز نغز دارد
حقیقت این زمان خاموش بین است
درین گفتن کنون این سر چه جویم
ز سرش نیز برخوردار باشیم
بمعنی صورت او نازد اغیار
هزاران سر در این معنی چو گوئیست

عوام الناس فتوى آوريدند
هزار و چهارصد فتوى ده راز
سه روز است تا كه فتواى تمامت
تمامت سالكان صورت اينجا
ببايد كشتنش اينجا بزارى
ببايد سوخت آنكه بعد كشتن
بذات خود نگويد اين دگر بار
من از فتواى ايشان كار كردم
توديدى حال رندان و شنيدى
من از فتوى چنين كردم ابا او
نمى بينى خروش عام انعام
ببايد كشتن او را بر سردار
كنون چون واقفى و راز دانى
مرا بيم عوام الناس باشد
كه ايشان جاهل راهند اينجا
گمان بردار اينجا صاحب دار
حقيقت بود وديد يار دارد
دم حق يافتست و سر مطلق
اننا الحق گفتت او از روز اول
اننا الحق گفته و ايشان شنيدند
عوام از وي كجا يابند اسرار
بخواهم كشت من او را بدارى
تو داني من ندانم سر اين مرد
تو او را صاحب دردى در اينجا
تو او را راز دار و راز دانى
هر آنچه آرزوى تست آن كن
مراد او بكن امروز اتمام
بكن اتمام و كارش كن كه داني
در اين معنى كه او گويد تمامت
حقيقت روز اول چون بديدش
چه گفتارش بديد اينجا باسرار
پرسيدم ز پير خوشتن راز
كه هان بشنو جنيد و باش خاموش
كشيدستم مر او را نام اينجا
حقيقت راز دارد در زمانه

فغان يكباره آنجا بر كشيده
مرا گفتند اينجا گاه كل باز
مرا دانند شيخا زين قيامت
همى گويند كاي من صورت اينجا
كه تا بينيم او را پاي داري
كه تا باشد مر او را باز كشتن
ز بهر ايشان كردستند بر دار
من صادق چنين بردار كردم
بغور سر او اينجا رسيدى
كه تا كوتاه شود اين گفت و اين گو
كه مى گويند چه هم خاص و هم عام
خلايق را همى بهر نمودار
بگو چيزى كه با او ميتوانى
از آن در صورت و سواس باشد
از اين معنى نه آگاهند اينجا
نمود عشق او آمد پديدار
نمودش اين چنين بردار دارد
از آن دم ميزند انند رانا الحق
عوام آخر شدند اينجا معطل
حقيقت ظاهرش اينجا بديدند
كنون مائيم ز اسرارش خبردار
ترا بايد نمودن پايدارى
كه با او بوده تو صاحب درد
كه تو مانند او فردى در اينجا
بپرس از وي كه تاز و باز داني
مراد او تو اى شيخ جهان كن
كه خواهى برد در روى جهان نام
حقيقت در يقين بسيار داني
حقيقت نام او عيدالسلامت
زمانى نزد او خوش آرميدش
كه ميزد او اننا الحق بر سردار
مرا زين سر خبرها داد او باز
تو همچون ديگران كم گوى و خاموش
كه خواهد خوردن او كل جام اينجا
ميان عاشقان باشد يگانه

نباشد مثل این کس شیخ دیگر
بیازی ای جنید او راتو منگر

اسرارگفتن عبدالسلام در حضور منصور

کزین معنی جوابی ده تمامم
که افتادست این مربودش آباد
چه خواهدکرد در عین زمانه
چه نامت اندر اینجا آشنا رو
نه با هرکس معانی بازگفتیم
در اینجاگاه پیر پیش بین تو
چه بایدکرد اینجا گو مرا باز
که می گوید کجا او زین خلاصت
کنند او را عجب خواری درینجا
نمی گردد چنین ازگفت و ازگو
بسوی طور در دیدار مولی
خدائی میکند با فروبعاون
خروشی افکنند در روی آفاق
بمیزان عقل ناسخت است گوئی
چه بایدکرد اکنون عین تدبیر
بریزدش خلایق جملگی خون
فتاده این زمان درعین جاه است
نمی بیندکسی این کفر بادین
مرا این عاقل بیک موئی نسجد
نداردگفتن او هیچ تمکین
کنند اینجا یگه دیگر چه چاره

سؤالی کرد از عبدالسلام
چه خواهدکرد این در ملک بغداد
مرا برگوی حال این یگانه
انالحق میزند مانند ما او
ولیکن ما نهانی رازگفتیم
عوام امروز می یقین تو
همه درگفت وگوی ما شده باز
نه حرف عام این مرحرف خاصست
کشند او را بزاری اندر اینجا
هزاران خواری آمد برتن او
انالحق میزند مانند موسی
انالحق میزند مانند فرعون
انالحق میزند مانند عشاق
هنوز این مرد ناپخته است گوئی
ندارد عقل ای نه مرد این پیر
ندارد عقل افتاده است بیرون
ندارد عقل از آن نادان راهست
زدانائی نگوید هیچکس این
حقیقت کفرکی با دین بگنجد
سخن از کفر میراند نه از دین
حقیقت این زمانش پاره پاره

اسرارگفتن عبدالسلام با شیخ جنید از حقیقت منصور

که این مرد این همه عین یقین گفت
شدم من از وجود خویش آزاد
نمود سر بیچون در شریعت
ابا ذات حقیقت آشنایست
در اینجا کسر رازم آشکارا
که این بیچاره اندر جان عیانست
میان عاشقان آمد سرفراز
که ذات جسم و جان در کل نموداست

ورا عبدالسلام آنکه چنین گفت
که چشم من در این اسرار افتاد
چو دیدم روی او دیدم حقیقت
سراپایش نظر کردم خدایست
جلال اندر جمالش هست پیدا
سخن کاینمرد می گوید همان است
سخن کاین مرد گفت اینجا یقین باز
سخن کاین مرد گفت از بود بود است

سخن کاین مرد می‌گوید خدایست
هر آنکوره برده او را بدانند
من این دلدار می‌دانم که چونست
تو اکنون ای جنید از بازدانی
سخن از عقل می‌گوئی دگر باز
سخن از عشق می‌گوید عیانی
سخن از عشق می‌گوید در اینجا
فراقی در وصال باز دیده است
وصالش در فراق آمد پدیدار
مرا بود این زمان این یار رهبر
حقیقت این زمانش گر بزنندان
مرنجان خویشتن گر بود اوئی
تو اوئی او ترا و می‌ندانی
منم با او و او با من حقیقت
منم او را و او با من یقینست
ز بهر من در این بغداد آمد
ز جسم و جان طمع بریده است او
چو باشد آفتاب اندر درونش
کسی دارد مثال آفتاب او
از آن خورشید رهبر بود بر ذات
همه ذرات گرد اوست اینجا
حقیقت دوست با او در میانست
چو حق او راست پس مطلق چه گوید
خدا با اوست اینجا بازگفته
خدا با اوست می‌گوید که مائیم
خدا با اوست از بهر نمودار
بخواهد سوختن در آخر کار
اگرچه هر خبر دارد بظاهر
بآخر هم بسوزانید او را
ولیکن چون کنند اینجا بردار
که من هستم خدا بی‌شک بدانید
از اول اندر اینجا گه زبانش
ببرندش دگر دست و دگر پای
به آخر دست او بالا پذیرد
بسوزانند آخر ظاهر یار

همه ذرات اینجا رهنمایست
چو دانند اندر و حیران بماند
که از عقل خلیق آن برونست
سزد کز پیر خود این راز دانی
کجا عقل این تواند گفت سرباز
بر هر کس یقین راز نهانی
تو میدانی چه می‌جوید در اینجا
وصال آنگاه کلی باز دیده است
نمی‌بینی همی جز دید دلدار
تو نیز ارگفت او در عشق ره بر
دل او را در اینجا گه بسوزان
که با او این زمان در گفت و گوئی
که من با او عیانم در نمایی
نمودش یافتم اندر شریعت
که او در من حقیقت رازین است
که کل از جسم و جان آزاد آمد
که صاحب درد و صاحب دیده است او
همان خورشید اندر رهنمودنش
از آن اینجا است اندر تک و تاب او
نهاده روی سوی جمله ذرات
که می‌بینند با او دوست اینجا
انالحق گوی با وی در بیانست
بجز حق در درون او که گوید
ابا ما و تو اینجا بازگفته
انالحق تا سراسر می‌نمائیم
بخواهد کردنش اینجا بردار
شود در آخر کار او خبردار
خبر کل باز یابد او در آخر
چنان باشد مر او را گفتگورا
حقیقت گوید این سر صاحب اسرار
حقیقت حق منم یک یک بدانید
برون آرند اینجا از دهانش
انالحق چون بگوید جای بر جای
نمودش جمله اینجا دست گیرد
شود در آتش آنگه ناپدیدار

بگوئید آن زمان خاکستر او
بسی راز است او را اندر اینجا
جنید او را تو اکنون دان مندوست
درون او نظر کن راز مطلق
انالحق میزند در دید یار است
جنیدا این نگهدار و نگور راز
چو این مرد است از مردان دیندار
بخواهد یافتن او سرفرازی
پرسیدم دگر از پیر خود من
بگو تا من چو تو این راز داند
تو این از خویش می گوئی مرا راز
بگو این مرد را تا من بدانم
جو ابم دادکای شیخ سرفراز
شبی در خلوت اسرار بودم
چنانم وجد بُد یا حضرت ذات
دل و جانم چنان در آشنائی
فرو رفتم درون خود حقیقت
حقیقت وقت من خوش بد در آن دم
دمادم رخ نمودم سر اسرار
چو در عین عیان من راز دیدم
عیانم منکشف شد اندر اینجا
درونم با برون حق یافتم من
نبودم من همه کلی خدا بود
دمی خوش خوش در آن حالت فتادم
چو با خویش آمدم اینجا یقین من
یکی پیری بدیدم ماه رفتار
چنان پیری که نورش بود در روی
چو آن حالت بدیدم من در آن شب
چو با خویش آمدم کردم سلامی
دمی خاموش بودم بعد از آن پیر
دمی خوش دست دادت در زمانه
طلب کردی ندانندت یقین دوست
ترا آن دم دل و جان محو باشد
اگر از جان درین ره بگذری تو
جمال یار می جوئی و با تست

انالحق همچنان در گفت و درگو
بهل تا زود بکشاید در اینجا
حقیقت حق نگر او را که حق اوست
حق است اینجا و می گوید انالحق
مرا و ذات جانان آشکار است
تو این اسرار جز با صاحب راز
میان عاشقان صاحب اسرار
حقیقت دان تو او را بی نیازی
ترا این سر کرا کردست روشن
حقیقت سر کلی باز دانند
و یا از دیگری بشنیده باز
که من بر تو حقیقت مهربانم
مرا مر خضر گفتست این سخن باز
دمی دم دیده دیدار بودم
که گوئی جان شدم مر جمله ذرات
دل آن شب یافت اسرار خدائی
برستم من ز نیک و بد حقیقت
نمودم راز جانان من چو دیدم
شدم از دیدن دم ناپدیدار
وصال یار آن شب باز دیدم
خدا را یافتم من در همه جا
حقیقت سر مطلق یافتم من
که ما را اندر آن دیدار بنمود
زمانی بر زمین من رخ نهادم
بدیدم در زمان خورشید روشن
که شد در خلوت من او پدیدار
ابا من بود اینجا روی در روی
که پیری آنچنان آمد در آن شب
بر من کرد پیر دین قوامی
مرا گفتا درین حالت چه تدبیر
طلب کردی وصال جاودانه
کجایابی ازین عین الیقین دوست
که مکرر را با آخر صحو باشد
جمال یار اینجا بنگری تو
کجایابی چنین کاری چنین سست

زمانی با وصال او نبودت
خیالی دیدی و حیران شدی تو
وصال یار را تابی ندادی
نمودت همچو منصور حقیقی
تو این دم حالتی خوش دست دادت

دل از جان دورکن تا یار یابی

درون جان به کل دلدار یابی

پرسیدن عبدالسلام از حقیقت منصور

بدو گفتم که ای پیر سرافراز
بقدر خود مرا بنمود رازم
در آن سرلقا ای پیر عالم
تو اصل لیل و من اصلی ندارم
که تاب و طاقت عشقم نمانده است
در این حیرت دمادم راز جویم
دمادم حیرتم سلطان پدیداست
پدیدار است لیکن من ندانم
ترا زبید که پیدا آمدستی
در این شب چون نمودستی بگو رخ
درین شب در درون خلوت ما
بگو تا از کجا اینجا رسیدی
منم امشب ترا دیده در این روز
عجایب قصه امشب پدید است
تو ای دلدار آخر از کجائی
حقیقت آشنائی راز دانم
بگو تا کیست منصور سرافراز
تو آخر کیستی منصور هم کیست

مرا گم میکنی یارا در اینجا

که امشب آمدی در عشق پیدا

جواب دادن شیخ جنید عبدالسلام را

جوابم داد و گفتا عبدالله
تو هستی بنده و من راز دانم
بدان کامشب شدم اینجا نمودار
کنون از راز جانان کرد آگاه
تو هستی سالک و من درعیانم
نه جانی دیدم و بیخود ابا یار

منم خضر نبی عالم هدایت
چنان حق دار ما را علم بیچون
همه بحر جهان در قدرت اوست
گاهی در برگهی من در بحارم
حقیقت من گذر دارم باآفاق
فتادستم که بیشک ز انبیایم
عنایت کرد ما را در ازل یار
شوم بیشک نداند سر من کس
حقیقت صحبت من کس نیابد
کنون کردم در این خلوت گزاره
دمی خوش یافتی و نوش کردی
در آن دم بیشکی آدم نگنجد
همه مردان درین دم راز بینند
دم مردان ترا دیدم در اینجا
دمی داری و دردم پاییداری
ولیکن چون دم منصور نبود
چو او هرگز کجا آید باآفاق
دلی دارد که آن دم کس ندارد
دمی دارد که حق ز آن دم پدید است
دم او جمله دمها بییک دم
انالحق میزند اینجا عیان او
که من اینجا یقین بود خدایم
یکی چون من که خضرم درحقیقت
چو دیدم او پرسیدم ز حق باز
که هان از حق حق پرسى بگو تو
تو ای خضر جهان گراز جوئی
یکی چون من که موسی صاحب راز
نمودی گر چه بد همراه من او
اگر چه بود هم صحبت مرایار
نمودم راز موسی می ندانست
حقیقت صحبت او در نوشتم
رها کردم حقیقت صحبت او
یکی علم لدنی بود ما را
چو او در دید ما اسرار بین شد
حقیقت با چنین فرو شجاعت

که دادستم خدا عین سعادت
که بنمایم دمام بیچه و چون
مرا داده است و بخشیده است کل اوست
گاهی در عین خشکی پایدارم
بروی خشک در اندر جهان طاق
هدایت یافته من از خدایم
که هر جائی که خواهم من پدیدار
حقیقت اینست ما را در جهان بس
بجز عاشق در اینجا بس نیابد
ترادیدم شدم عین نظاره
دگر آن دم بکل فرموش کردی
وجود عالم و آدم نگنجد
ابی خود دید جانان باز بینند
از آن این دم ترا بگزیده اینجا
ولی در آخرین دم پای داری
چو او اندر جهان مشهور نبود
ندیدم چون دم او در جهان طاق
یقین در سر جانان پای دارد
ابا او گفته و از وی شنیده است
فرو برده است چه از عهد آدم
همی گوید ابا حق در جهان او
نمود انبیاء و اولیاء
سپرده راه بحر کل طریقت
مرا اوداد آنگاه زود آواز
بجز من در جهان می حق بگو تو
ز من ذات خدا می باز جوئی
نیارست او نمود اینجا مرا باز
نبود از سر کل آگاه من او
نیامد سرا و جز من پدیدار
مرا این اسرارها راز جهانست
بییک دم از وجود او گذشتم
که بیش از پیش بودش قربت او
درین عالم یقین معبود ما را
همواز صحبتیم صاحب یقین شد
که بخشیدستمان حق این سخاوت

ندیدم در جهان من مثل منصور

نه بیند نیزکس تا نفخه صور

پرسیدن عبدالسلام از خضر از سر منصور

باو گفتم که او این دم کجاست
اگر دانی بگویم تا بدانم
ز پیغمبر یقین بهتر نباشد
تو دید انبیا و پیشوایی
بگو اسرار او تا من بدانم
مرا گفتان دانی باش خاموش
کجا بینی و گر بینی ندانی
تو او را دید خواهی جاودانه
تو او را بینی اندر شهر بغداد
تو او را چون بینی یارگردی
بدان او را چه می گوید انالحق
نمودی باز بین ازواصل راه
همه عشاق عالم شاهشان او
اگر آگاه راهی از زمان تو
چه منصور است جان جان و رابین
خدا منصور را داده است مستی
نیامد تا حقیقت یار شد او
چو سر عشق در منصور آمد
چنان این دم می دارد در آفاق
چنانش وصل آنجاست دادست
همه علمی بر او راهست اعیان
همه جانان همی بیند جهان او
همه با دست اینجا در حقیقت
همه یار است ره بسپرده اینجا
همه یار است و کل دلداری دارد
چنان در سر قربت کامرانست
چنان در سر قربت پایدار است
حقیقت ذات حق در اوست موجود
یقین منصور حق در کاینات اوست
همه ذاتست اندر آفرینش
تمامت سالکان را پیشوایست
که باشد همچو او دیگر نباشد

تو میدانی که این دم در چه جایست
که بهر چیست این راز نهانم
چو او اینجا گه رهبر نباشد
حقیقت این زمان عین خدائی
در این سر نهان روشن بدانم
سخن میران تو از عقل وهم از هوش
چو بینی قول من بیشک بدانی
ازو بنگر رموزش در میانه
که خواهد داد من عشاق را داد
ازین مستی بکل هشیارگردی
که او دارد حقیقت سر مطلق
که او دیده است بیشک در مکان شاه
حقیقت سالکان آگاهشان او
یقین منصور می بین جان جان تو
حقیقت این زمان دید خداین
که همچون دیگران نی بت پرستی
ز دید عشق برخوردار شد او
از آن در آخر او مشهور آمد
که جز او نیست اندر جزو و کل طاق
که هم بادانش و با دین و داد است
نمی بیند حقیقت جز که جانان
همه بادست و او اندر میان او
سپرده او یقین راه شریعت
نه همچون دیگران در پرده اینجا
ز وصل حق دل هشیار دارد
که اینجا گه بکلی جان جانست
که گوئی دایماً بر روی داراست
میان عاشقان کل اوست موجود
نمود واصلان و سر ذات اوست
بدو روشن تمامت چشم بینش
همه ذرات عالم رهنمایست
جز او همراز و هم رهبر نباشد

سوی منزل رسیده یار دیده
ریاضت می کشد هر دم بدم او
ازل را با ابد کردست پیوندد
همه بندش بصورت بازگشته
شد کونین عام مصطفایست
هر آن قدری که آنجا یافت احمد
از آن منصور احمد بود در راز
نگفت او سر ماکس داشت پنهان
چو جانان بود امرکل عشاق
از آن طاق دو ابرویش دو تابود
خدا بود و نگفت از عزت یار
خدا بود و نگفت اینجا انالحق
خدا بود و خدا آن سرور دین
از آن اورا حقیقت کل معانی
حقیقت خضرش اینجا چاکر آمد
حیات جاودان بخشید او را
حیات جاودان زو یافتست
چو دیدم اوست بیشک شاه عالم
چو آگاهی ازو دارد دل و جان
یقین منصور از وی گشت حاصل
ازو منصور راز خود بگوید
ازو منصور گوید سر اسرار
ازو منصور اینجا در یقین است
ازو منصور دم زد آخر کار
کنون منصور دریای یقین است
در آن دریا من اورادوش دیدم
چنان بیهوش گشت و مست جانان
چنان مستغرق دریای لا بود
عیانش منکشف دلدار گشته
چو او را دیدم اینجا ساکن یار
دمی در بود او کردم قراری
چو دیدم شاه دیدم بر رخ خاک
نه چندان گفت آن شب سر توحید
همه توحید بی چون گفت اینجا
به آخر تهنیت بسیار کرد او

حقیقت قصه بسیار دیده
طلب کل می کند عین عدم او
در آنجا گه گشاده بند از بند
میان عارفان شهباز گشته
که بر کل امم او پیشوایست
که بُد در عشق محمود و مؤید
که اسرار یقینم گفته سر باز
که بد بیشک حقیقت جان جانان
نگفت و شد درون جزو و کل طاق
که اندر من رآنی کل خدا بود
از آن کل گشت اندر قربت یار
از آن شد رهبر ذرات مطلق
از آن آمد حقیقت رهبر دین
که زد دم در یقین از من رآنی
که او بر کل عالم سرور آمد
مرا ز آب حیات آن شاه بینا
از آن در قـرب او بشتافتست
همودانم یقین آگاه عالم
شدم بر درگه او همچو دربان
مرا وراجان جان در عشق واصل
دوای عاشقان اینجا بجوید
نماید اندرو دیدار دلدار
خدا گشته بکلی پیش بین است
کنون خواهد شدن در آخر کار
نمودم جملگی عین یقین است
ز عشق او را به کل بیهوش دیدم
حقیقت بود و نیست و هست جانان
که گوئی در جهان عین فنا بود
ولیکن خویشتن بیزار گشته
حقیقت بوده اینجا ساکن یار
باستادم در اینجا بر کناری
دمادم گفت از جان پاسخ پاک
که اعیان بودش آنجا گه بتقلید
بسی درهای معنی سفت اینجا
چرا کاندر جهان بُد نیک فرد او

بسی بگریست دمدم شاه عشاق
 میان بحر آوازی برآورد
 انالالحق میزد اندر روی دریا
 انالالحق نیز ما با او هم بگفتند
 دمی خوش من که خضرم اندر اینجا
 درم بگشاد آن دم در نمودار
 مرا علم لدنی بود اول
 معطل شد همه علم یقین باز
 زنا گه روی در سوی من آورد
 بسی گشتی تو اندر گرد آفاق
 یکی میجوی از ارزنده تو
 باآبی گشته قانع در اینجا
 اگر دریا فرو نوشی تمامی
 تو اینجا گه حیات خویش هستی
 حیات جاودان اینجا طلب کن
 در این ظلمات اینجا گه خوش آمد
 در این آتشکده مغرور گشتی
 از آن دوری که اندر نزد عشاق
 نظر کن تا ترا بخشم حقیقت
 اگر ره کرده در سوی منزل
 اگر آری خبر از جان جانان
 تو خضرا کنون بدان اسرار منصور
 ترا کار است دایم در سر بحر
 اگر ره برده اندر سر آب
 اگر فردا شبت باشد کناری
 در آن خلوت چو بینی روی او باز
 بگو اینک رسیدم هست نزدیک
 بگو اسرار او با ما در اینجا
 درین اسرار اگر باشی خبردار
 در این سرفنا بنگر بقایم
 چنان باش اندر اینجا لا بائلا
 خاین باش نه خوددین مطلق
 خداین باش طاعت دمبدم کن
 عدم کن بود خود تا باز بینی
 یکباره یکی شودر حقیقت

صدازد آنگهی در کل آفاق
 ز هر جانب صد آوازی برآورد
 تمامت ماهیان از سر دریا
 صدفها در معنی هم بسفتند
 از آن بگشاد کل بر من در اینجا
 ز هر سو باز دیدم من رخ یار
 بر اسرار او آمد معطل
 مرا بنمود اینجا ای سرافراز
 که ای خضر از چه هستی صاحب درد
 بسی دیدی عجایبها توای طاق
 حیاتی یافتی و زنده تو
 کجا آخر توانی خورد دریا
 دگر کی پخته گردی و تو خامی
 حیات جاودان مسکین نجستی
 حقیقت جان جان اینجا طلب کن
 مقامت عین آب و آتش آمد
 نخرورده آبی از وی دور گشتی
 قبولی کرده خود را با آفاق
 اگر بسپرد راه طریقت
 رسیدستی بگو اینجا تو از دل
 نظر کن بحر کل در عشق عیان
 که هستی بر یقین در دار منصور
 کجا دانی شدن تو اندرین قصر
 درون رو در میان بحر غرقاب
 سوی بغداد ما را هست یاری
 سلام ما رسان او را سرافراز
 که تا روشن کنم این راه تاریک
 که ترا می گوید منصور دانا
 ز تو هستیم میدان پیر هشیار
 مگردان صورت اینجا جابجایم
 که باشد در یکی عین تولا
 اگر از کل زنی دم از انالالحق
 وجود بود خود کلی عدم کن
 در اینجا بود آن بدل باز بینی
 وصال یار می بین در طریقت

چنان خود بازکن کاینجا مراتو
بجز حق را مبین و حق شو آنکه
وصال یار می خواهی چو ما باش
چو نتوانی بذات او رسیدن
کنون خواهیم آمد سوی بغداد
یکی دیدیم خواهیم آمدن باز
تو فتوی ده چو بینی یار مطلق
همه خصمان ما خوشنودگردان
بده فتوی عوام الناس ای یار
مرا بردارکن تا سر نمایم
مرا بردارکن کز پیش گفتم
کنون ای خضر ما را بازین تو
چنان گردد و یکی در دهر فانی
منم امروز کل دلدار گشته
ندانند قصه من جز خداوند
مرا پیوند اکنون کردگار است
همی گویم انالالحق در جهان من
دم خود را حقیقت یار بینم
شب وصل است امشب خضر دیگر
شب وصلست و روز وصل دیگر
شب وصل است و روز اصل بینی
شب وصلست و جانانست پیدا
شب وصلست و ما را روز آمد
شب وصل است خضر راه کن تو
همی گوئیم بالجمله خدائیم
خدا با ماست و با تو گفت اسرار
تو بردارش شناساگرد آخر
که دارد در عیان صاحبقرانی
ز دید احمد مختار دارد
کنون خضر از محمد گشت واصل
ز احمد بردار از من عیان شو
چو من از سر او گشتم فنا کل
سرپایم محمد شد حقیقت
حقیقت مصطفی عین خدا بود
بگفت این و بشد در قعر دریا

همی گویم چو هستی پیشوا تو
حقیقت ذره مطلق شو آنکه
بکل یکبارگی عین لقا باش
ترا باید جمال ما بدیدن
که خواهیم از عیان ما داد خود داد
که بنمائیم اینجا عز و اعزاز
که تا از جان زنیم اینجا انالالحق
وجود ما بکلی بود گردان
که باید کرد مرمصور بردار
ترا اسرار کل ظاهر نمایم
ترا این در معنی کل بسفتم
ز باغ عشق برخوردار بین تو
که باشد باز در عین عیانی
بخاک و خون بزیر دار گشته
که او دارد ابا او خویش و پیوند
مرا با عشق او بسیار کار است
دمی گویم انالالحق راز جان من
دم من لیس فی الدیار بینم
در امشب از عیان ما تو برخوردار
حقیقت روز وصل می شود سر
تو در بغداد ما را وصل بینی
مرا خورشید تابانست پیدا
در اینجا یار جان افروز آمد
مر آن دلدار آگاه کن تو
نه چون سالوسیان بی وفائیم
به بینی بعد از آتش بر سر دار
چو اسرارش شود در عشق ظاهر
تو بردارش نظر کن تا بدانی
سرپایش حقیقت یار دارد
کز مقصود کل بینی تو حاصل
ز احمد راز دان و در نهان شو
حقیقت گشته ام عین لقا کل
چو بس پر دم و راه شریعت
از آن منصور شد در عشق معبود
فتاد اندر میان بحر غوغا

دمادم موج میزد بحر الحق
انما الحق در درون بحر دیدم
درون بحر دیدم دیدم منصور
بجز جانان نخواهد بود اینجا
همیشه بود و باشد جاودانه
همه اسرار او پنهان نباشد
اگر جزوی تو می بینی در اینجا
اگر اینجا گشاید در بتحقیق
ترا توفیق اینجا بایست یافت
کنون ای شیخ اینجا گه سخن دان
چو از عبدالسلام اسرار دیدم
همه اسرار دان لامکانست
ندانند جز من او را شیخ دریاب
خدا با اوست دید یار دارد
تو باقی حاکمی ای شیخ اعظم
هر آن چیزی که فرمائی در اینجا

در اینجا شورش او بود الحق
نظر کردم و در قعر دیدم
مرا از گفتن این دار معذور
که او خواهد بُدن معبود اینجا
نماید سرها اندر زمانه
سخن با عاشقان در جان نباشد
کجا بگشایدت کلی در اینجا
بود بیشک بنزد عشق توفیق
در اینجا راز یکتا بایست یافت
که منصور است دایم بود جانان
کنون منصور را بر دار دیدم
که امروز اندرین روی جهانست
همی منصور بحر تست دریاب
در اینجا بیشکی دیدار دارد
چه فرمائی جنیدت را درین دم
حقیقت آن کنیم ای پیردانا

در نموداری شیخ کبیر با منصور

نظر کردم آنگهی در سوی منصور
که ای سلطان همی دانیم رازت
حقیقت بیش از آنی مانده آنیم
تو میدانی مرا اسرار ما را
فناگردان مرا مانند خود هان
یکی حرفست آنجا آن توداری
تو داری دید جانان اندر اینجا
تو داری دید جانان اندرین راه
ترا اینجا بقا بخشیده ام من
تو میدانی سر اسرار ما را
فناگردان مرا مانند خود هان
یکی حرف است آنجا آن توداری
تو داری دید جانان اندر اینجا
تو میدانی وصول من در اینجا
چه چون تو می بدانی من چه گویم

پس آنکه گفت با او شیخ پرنور
در اینجا گاه کام بی نیازت
که از سر حقیقت ما عیانیم
ریاضت یافتستم در بقا را
که دل بگرفتم از اسرار و برهان
حقیقت بیشکی جانان تو داری
تو هم دیدی ز دید خویش ما را
تو هم هستی ز دید خویش آگاه
ترا این درها بخشیده ام من
ریاضت یافتستم در بقا را
که دل بگرفتم از اسرار و برهان
حقیقت بیشکی جانان تو داری
تو هم دیدی ز دید خویش ما را
حقیقت بین تو جای من در اینجا
دوای درد من اینجا بجویم

سخن گفتن شیخ کبیر با منصور از نموداری قصاص

نظر بگشای هان و جان جان بین
نمایم تا بیابی بر سر دار
یکی ذاتی تو در نقش طبیعت
ابا مائی و عین کل خدائی
قصاصم ز آن بده کلی خلاصم
که تادر جزو وکل باشم ضرورت
زبانم کن تو بیرون بر سر دار
در آتش تا کنم از دل فروزان
ز من بشنو چوهستی شاه و سرور
میان اهل دل خوانندش اغیار
میان اهل دل با جان نسازد
نمود ما حقیقت در نیاز است
درون جاننت بنهادم نهانی
که تا باشی ز راز ما خبردار
بصورت اندرین شورند و در کین
مراد ما هم از برگشتن ماست
مراد سوی او برگشتن آمد
کنون در عشق باید کرد کارم
بسی را عین آزادی نماید
چو من اینجا بر دارند جمله
ز بعد آن فنا در ما بقایست
دگر ما راست آن روز قیامت
کجا یابد خلاصی در یقین جان
چه سلطان و چه دربان و چه درریش
کسانی کاندرین دار بقا اند
در اینجا گه بقای خویش آمد
ابا ما گفت هر دم را ز جانان
بجان و سر یقین اینجا ممان تو
یقین در ذات خود سمر میفرزد
ندیده ذات خود او نیک دیدار
که جز او می ندیدش جاودانه
که خواهد کرد اینجا جمله آزاد
که جز او نیست چیزی نیز هشیار

بدو گفتا که ای شیخ جهان بین
بفرما این زمان تاحق برین دار
تویاری راز ما دانی حقیقت
تو جانانی ولیکن جان مائی
سؤال تست اینجا در قصاصم
خلاصم ده ازین زندان صورت
یکی کن دست و پایم را تو بردار
بحکم شرع آنگه کل بسوزان
بسوزانم در آتش پای تا سر
هر آنکو جان نبازد شیخ بایار
هر آنکو نزد جانان جان نبازد
بنام ما بسی جانها بنام است
بسی در دارم از بحر معانی
چو من خواهم ستد آنرا نگهدار
کنون ای شیخ این اعوام مسکین
مراد این همه در کشتن ماست
مراد ما یقین در کشتن آمد
بصورت لیک در جان کرد کارم
کنون در عشق شادی می نماید
درین صورت گرفتارند جمله
نمی دانند که ایشان را فناست
فنا خواهد شد اینجا تمامت
اگر نه عشق باشد باز ایمان
تمامت راه ما دارند در پیش
همه در راه ما عین فنا اند
کنون ما را فنا ی خویش آمد
خدا دیدیم شیخا در دل و جان
اگر داری سر ما سرفشان تو
انالحق زد خود و خود عشق باز
انالحق زد خود و بشنید خود باز
چنان خود دید شیخا در زمانه
چنان خود دید اندر ملک بغداد
چنان خود دید اینجا بر سر دار

خدا با ما و اینجا در بقایم
خدا با ما و در هر جا که بینی
مبین جز حق که حق گفتیم مطلق
درین ره حق شدیم ازواصلانیم
چه شه اینجا است و آنجا در میان باز
چو شه با ماست ما بردار کرده
دریده پرده مادر بر عام
مرا انعام جانان بس بود یار
مرا بردار کرد و جان جانم
درونست هر دمی صد راز دیگر
مصور ساخته ترکیب جانها
درون جمله درگفتار مانده
ابا او هر زمان در عین گفتار
هر آن چیزی که دیدم جمله دید او
همه بود وجودم یار بگرفت
زنا گه او شدم زو باز گفتم
پس آنگه جان عیانی یار خود دید
در امروزش عیان می بینم اینجا
خطابم می کند مانند هر یار
بسی شیخا نمودم یار اینجا
ولی این بار جوهر آشکار است
صدف بشکست اندر عین دریا
درین بحر عجائب راز بگشاد
بسی در بحر صورت باز دیدم
مرا مقصود جوهر بود اینجا
مرا دان جوهر دریای اسرار
منم آن جوهری کز هر دو عالم
تو جوهر دان مرا شیخا در اینجا
نمودم جوهر خود در میان من
مکانم اندر اینجا آشکار است
نمایم راز اگر اینجا زیانم
نمایم راز گردستم کنی باز
قدم بر بعد از آن در آتش انداز
ز بعد سوختن اسرار مابین
ز بعد سوختن بنمایمست راز

کنون با او حقیقت در لقایم
خدایم بین اگر صاحب یقینی
از آن اینجا زخم مردم انالحق
از آن گفتیم تا جان برفشانیم
حقیقت صورتم انجام و آغاز
بخواهد سوخت چون بدرید پرده
که یابد همچو مادر عشق اتمام
که با ما عشق باز بر سردار
به هر لحظه کند خود را عیانم
یکی می بینمش اینجا مصور
نهاده بر صفت ترتیب جانها
در او حیران دلم بردار مانده
همی گوید بیانها بر سردار
از آن بودم وجودم جمله شد او
دل و جانم همه دلدار بگرفت
ازو اینجا ز سر راز گفتم
کنونش بر سر این دار خود دید
ابا خلق جهان می بینم اینجا
که با ماهان درین بحر گهر بار
نمود خویشتن هر بار اینجا
صدف در پیش چشم تازه بار است
فکندستم درون بحر غوغا
دمادم سر جوهر باز بگشاد
با آخر جوهر کل باز دیدم
که تا رویم یقین بنمود اینجا
که در بغداد گشتم بر سردار
حقیقت صورتم مشتق ازین دم
که بنمودم حقیقت اندر اینجا
نمود خویشتن از لامکان من
نمود ما کنون دیدار یار است
ببرون آرم بی یک ره از دهانم
بدست تو دهم یار سرافراز
بسوزان تا بیابی سر من باز
درون جان و دل دیدار مابین
انالحق گویمت بی جسم و جان باز

چو صورت می نباشد در میانه
هر آن رازی که می گویم بگفتار
گمانت گر نماید این بدانی
ابی صورت مرا زبید انالالحق
منم منصور از لا دیده الا
به پنهانی نگر تا راز گویم
هر آن عاشق که چون من در فنا شد
خدائی را تو از منصور دریاب
دری بگشاده ام ای شیخ اینجا
من این گنج نهان می بخشم ای شیخ
همه گنجست اینجا که نهاده
طلسم گنج، صورت دان و بشکن
اگر گنج بقا خواهی بده جان
ترا گنجیست اینجا آشکاره
صدف بشکسته در عین دریا
نیابی گنج معنی رایگان تو
چه خواهی کرد صورت دشمن تست
اگر صورت نباشد جان نه بینی
همه گفتار ما از بهر اینست
چو شد محو فنا از جسم و از جان
حقیقت هر که اینجا جا بیابد
حقیقت حیرت آید آخر کار
بسی حیرت خوری سالک با آخر
بگو تا چند خواهی راه کردن
دل و جان ازین آگاه کن تو
وصال یار پیدا و تو آگاه
زهی نادان که در جسمی بمانده
ترا هر لحظه منصور حقیقت
درون تست پیدا و ندانی
چو منصور است با تو کور دیده
دمادم راز می گوید ترا باز
ولی باید که کلی جان شود او
چو دل پنهان شود صورت نماند
چو جان جانان شود آنگه بدانی
چو جانان جان شود در آخر کار

انالالحق گویم اینجا جاودانه
ابی صورت عیان آرم پدیدار
دگر اندر گمانی این بدانی
که در خاک سترم گوید انالالحق
چو پنهانی شوم بینیم پیدا
وگر نه چند معنی باز گویم
نهانش با عیان کلی خدا شد
گشاده است این درم اکنون تو دریاب
درون رو تا بیابی گنج ما را
نهم چون دیگران در نقشم ای شیخ
با آخر این در گنجم گشاده
که تو برخیزد ای یار با من
که چون جان رفت کلی ماند جانان
طلسمت کن در اینجا پاره پاره
فکندم در میان بحر غوغا
اگر اینجا نیابی جان جان تو
که جان دیدار گنج روشن تست
ابی جان بی شکی جانان نه بینی
که بی صورت همه عین الیقین است
ابی صورت نماید روی جانان
نمود جان جان پیدا بیابد
مرا و را اندر اینجا که پدیدار
که اینجا می نه بینی یار ظاهر
بخواهی خویشتن را شاه کردن
وجود خویشتن را شاه کن تو
نه کاندر درون تست آن شاه
از ان اینجا تو بی اسمی بمانده
همی گوید رها کن این طبیعت
تو اورادایم جویا ندانی
ابا او گفته و از وی شنیده
ولیکن کی تو گردی صاحب راز
که کلی می ز خود پنهان شود او
یقین جز عشق منصور نماند
که وصل دوست یابی در نهانی
تو مر منصور بینی بر سردار

حدیث تو یقین واصلانست
 اگر با تو بود عجبی در این سر
 توئی درمانده بیرون و ندانی
 به بین او را که منصور است دیدت
 توئی منصور اما کی نماید
 زبانست محو خواهد کرد جانان
 بخواهد سوخت در آخر وجودت
 اگر گوئی وگرنه این به بینی
 اگر اینجا سلوکت وصل گردد
 تو ای سالک مرو در خواب اینجا
 چنین تا چند در تقلید باشی
 دم توحید اینجا گاه زن تو
 ترا چون زهره مردان نباشد
 طلسمی لیک جانت در طلسم است
 سوی گنج حقیقت راه داری
 بدان اسرار ما و گنج بستان
 اگر چه رنج می بینی ز صورت
 تو با منصور و منصور است با تو
 تو با منصور و منصور است در جان
 چو بشناسی که راتاوان بود این
 دریغا چون ندانی چون کنم من
 چو جانانست باعطار اینجا

هر آنکو شیخ گردد واصل آنست
 نگردد هرگزت دلدار ظاهر
 که کلی یار جانست ارتوانی
 حقیقت جملگی نوراست دیدت
 نمودت با وجودت در گشاید
 بنزد ناگهی بردار جانان
 که تا آن دم نماید بود بودت
 چنین میدان اگر صاحب یقینی
 سرپای تو کلی اصل گردد
 تو وصل یار را دریاب اینجا
 دمی آن کاندین توحید باشی
 نه مردی لاف ازین دیگر مزن تو
 طلسمی دانمت کان جان نباشد
 از آن دیدار اعیان تو اسم است
 بحمدالله دلی آگاه داری
 کز آن تست آن بی رنج بستان
 ترا درمان بود آخر ضرورت
 نظر میکن که مشهور است با تو
 دمادم روی می بنمایدت جان
 ترا تاوان یقین در جان بود این
 از آن هر لحظه جان بیرون کنم من
 نموده مرورا دیدار اینجا

شیخ فریدالدین عطار قدس سره در نموداری خود و اسرار منصور فرماید

حقیقت رنج دل دیده است عطار
 نه عطار است جانانست بنگر
 که داند سرّ تو جز واصل راه
 که داند سرّ تو جز مرد واصل
 از آن کاسرارگفتی جان نماندست
 که میداند چه می گوئی در اینجا
 سخن اصل است صاحب وصل باید
 درین حضرت یقین داری چو عطار
 کسی این شیوه معنی گفته اینجا
 تو سفتی جوهر بود حقیقت
 تمامت در گمان تو در یقینی

پس آنکه جان ودل دیده است عطار
 که اندر نص و برهانست بنگر
 که او باشد حقیقت دید الله
 که او را کل عیان باشد بحاصل
 یقین جز دیدن جانان نماندست
 که افکندستی اینجا شور و غوغا
 که اوداند که اینجا کیست شاید
 از آن پیوسته در کاری چو عطار
 مر این جوهر یقینی سفته اینجا
 تو دیدی روی معبود حقیقت
 از آن معبود در عین یقینی

ترا زبید که منصوره درین دار
دل تو گنج راز کبریاست
بکلی حق شدی اندر زمانه
بجز منصوره کاینجا گفته این راز
همان منصوره اینجا گاه با تست
چو منصوره است با تو گفت با گوی
بکام تست میان حقیقت
یقین رو باش در کل بی گمانی
درون بحر کل غواص گشتی
درین بحر معانی جوهر راز
چو جوهر آوریدی تو بیرون
چو جان در تست جانانست گوهر
چو مغز جوهر اندر مغز داری
کنون شو بر سر اسرار جان باز
عیان بین باش نی جان و نه تن
عیان بین باش نه خود بین در این راه
تو حق در حق ببین اینجا حقیقت
خدایین جملگی جانان شناسد
چو سالک وصل دید و در عیان شد
یکی بینند هم از خویش اینجا
بکل بردار جانان می شود کل
ولیکن گنج او با رنج باشد
چو درمانست اینجا رنج مردان
برنج این سرتوانی کرد حاصل
وصال یار اندر بخت تحقیق
ترا درداست از آن دریات پیدا است
اگر جانان نمی بینم دگر من
ز درد از کجا اینجا زخم باز
ندارد درد من درمان دریغا
چنین افتاد این سر عین صورت
همه درد دلم صورت بدانند
همه درد است در صورت حقیقت
طبیعت بود اول آخر کار
حقیقت مرد از خود بی نشان شد
چو جان شد جسم دم دم باز آمد

ز بهر سالکان ای پیر هشیار
حقیقت جان تو کلی خداست
ترا پیدا وصال جاودانه
دگر اینجا تو گفتستی همان باز
چه غم داری کنون چون شاه با تست
که بردستی حقیقت اندر گوی
بزن گوی ز چوگان حقیقت
همی باران تو دُرهای معانی
میان عام خاص الخاص گشتی
تو آوردی بیرون این دُر را باز
مقابل کرده با در مکنون
از آن پیوسته تابانست جوهر
از آن معنی گهرها نغز داری
بگو دیگر تو از عین عیان باز
که منصوره است اسرار تو روشن
که خود بین را یقین راند همی شاه
که خواهد کرد محو اینجا طبیعت
وی از خلق جهان کی می هراسد
حقیقت جمله خلق جهان شد
حجاب اینجا گه در پیش اینجا
کشد ما نقد مردان رنج با دل
یقین درمان او با گنج باشد
بکش رنجی ز بهر گنج مردان
چو درمان یافتی گشتی تو واصل
پس آنکه یافتند مرگنج توفیق
که جانم رفته و جانان پیدا است
از آنم صاحب درد و خیر من
از آنم در حقیقت صاحب راز
ندارد راه ما پایان دریغا
بخواهد دید وصل اینجا ضرورت
که جز صورت کسی دیگر نداند
که بیشک اوست کل عین طبیعت
حقیقت شد دلا اینجا پدیدار
یقین اینجا گه دیدار جان شد
دگر در کبر و نقش کار آمد

دمادم جان شود اینجا طبیعت
ولیکن گرچه بردار حقیقت
خبر دارد که جانانست با او
دمادم عشقبازی می کند یار
اگر یک دم ابی دلدار باشد
ورا دلدار می گوید دمادم
بخوادم کشتنت اینجا بزاری
بخوادم کشتنت مانند حلاج
بخوادم کشتنت اینجا حقیقت
بخوادم کشتنت اینجا یقین دان
بخوادم کشتنت در خون و درخاک
بخوادم کشتنت تا رازیابی
چو من برگفت جانان سر نهادم
منم امروز اندر دار معنی
نه بینم هیچ جز دیدار جانان
بجز جانان ندیدم اندر اینجا
همه جانان شدم چون او بدیدم
تو هم جانان منصوری درین راه
خبرداری ولیکن می ندانی
تو جانانی که این توفیق یابی
ترا آنگه نماید روی جانان
یکی بین باش و در یکی نظر کن
یکی بین باش و ز ثانی برون شو
بجز یکی مبین در پرده اینجا
رهت اینست و هر راه دگر نیست
ترا ای جان من مانند عطار
اگر واصل چو من گردی در اینجا
اگر واصل شوی در جسم و جان
وصالت اندر اینجا رخ نماید
همه باتست و تو اندر یکی هان
تو ای عطار اکنون چندگوئی
اگر با خود به بینی اوست یا خود
مرو بیرون تو از منصور گو باز

طلب کردست راهی در حقیقت
در اینجا مام خبردار طبیعت
ولی در پرده پنهانست با او
ابا او تا شود از وی خبردار
کجا از ذات برخوردار باشد
که باید شد ورا بیرون از این دم
ابا ما کن در اینجا پایداری
نهم بر فرقت اینجا همچو او تاج
که با ما گردی از عین طبیعت
تو ما را از نمودت پیش بین دان
کز آرایش کنم اینجا ترا پاک
مرا ناگاه کلی بازیابی
از آن اینجا در معنی گشادم
خدا را یافته در دار دنیا
نگویم هیچ جز اسرار جانان
مرا بگشاده او کلی در اینجا
ازو می گویم و از وی شنیدم
همی گویم که تا گردی تو آگاه
که اندر بود خود جان جهانی
همی خواهم که تا گردی خبردار
که اینجا عالم تحقیق یابی
که یکی بینی از هر روی جانان
تو یک بینی وجودت را خبر کن
همه ذرات عالم رهنمون شو
مشو آخر همی گم کرده اینجا
دریغاکز نمود خود خبر نیست
که تا چیزی نه بینی جز رخ یار
ترا اسرار گردد روشن اینجا
یکی بینی تمامت جان جانت
نه غیری را چنین پاسخ نماید
همه با تست اینجا نص و برهان
تو منصوری و دیگر می چه جوئی
که می گوید ترا اسرار با خود
که او آمد ترا سررشته راز

کنون از دید منصور است گفتار
که تادیکر چه گوید بر سردار

حکایت منصور و ختم کتاب

حقیقت نکته در برهان معنی
تو امروزم یقین گنج نهان بین
ترا می گویم از هستی خبردار
ترا منصور جان دیدار یار است
مراوراین که هست امروز دیدت
شود کل آشکارا بی غم و رنج
بسی خواهیم گفتن هم ز توحید
که تا می بشنوی یار من اینجا
مکن سستی درین سرکان تقوا
بکشتن تا چه بنماید در اینجا
میان خاک و خون آغشتنی است
بباید سوخت او را بر سردار
بباید کردنش هر لحظه خواری
نهانی کرد سر پیدا حقیقت
بباید کشتنش در نزد اوباش
که جانان کرد از این کس شکایت
وگر نه ماکشیمش اندرین دار
وگر نه او روان را برفشانند
که جان تو چنین در سفت شیخا
که تا طالب پدید آید ز مظلوم
نه با صورت پرستانست امروز
حقیقت گویدت اینجا چون باز
که بس کس کشتنی آمد حقیقت

ترا گفت آنکه می سلطان معنی
که می گویم خدایم در جهان بین
طلسمت بشکن آنکه گنج بردار
نمانده هیچ گنجت آشکار است
ترا منصور گنج است از حقیقت
قصاص شرع چون میرانی ای گنج
بسا گفتیم اینجا شیخ از دید
تو فتوی ده زگفتار من اینجا
زگفتار من اینجا ده تو فتوی
که سر منصور را یابد در اینجا
ز قول من بگو این کشتنی است
بباید کشت مر منصور رازار
بباید کشتن او اینجا بزاری
که سر کل بگفت اینجا حقیقت
کجا دلدار کرد اینجا گه فاش
حذر گیرند مردم زین حکایت
نباید گفت این کس گفت زنهار
چنان کو گفت دیگر می نداند
بترسان خلق را زین گفت شیخا
شریعت گفتم این یک نکته خوب
ترا اسرار با جانست امروز
سخن از شرع می گویم کنون باز
بگو کنون و فتوی ده حقیقت

پایان